

نام رمان: باز آ

نویسنده: ساناز زینعلی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



## خلاصه

پاییزه دختری از خانواده ای متعصب و سختگیر است که برای فرار از فشارهای پدر و برادرها تصمیم به ازدواج می گیرد. غافل از این که دخالت های خانواده همسرش هم به این بلبشو اضافه می شود و ...

پاییزه برای نجات زندگی اش بعد از سقوطی که داشته، دست به زانو می زند و برمی خیزد.

## مقدمه:

تمام تنم کوفته بود اما دردش به اندازه زن بودنم نبود. من محکوم بودم به جنسیتیم. به جنسیتی که به دست مردان این دیار بی ارزش می شد. گناه کبیره و نابخشودنی من، زن بودن بود. وگرنه عشق و دوست داشتن که گناه نبود. مردها می توانستند عاشق شوند. مثل داداش امیر. می توانستند با عشق شان ازدواج کنند. مثل داداش امیر. می توانستند هر از گاهی در سالن بزرگ خانه را به روی مادر ببندند و با عشق شان صحبت کنند مثل امین. می بینی! فقط تنها گناه نابخشودنی این خانه "زن بودن" من بود.

وقتی پدر با تحکم گفت: "پیش مردهای این خونه هیچ حرفی از کثافت کاری این دختر نیما!"؛ این که بر سر مادر فریاد می زد: "می بریش معاینه بشه و تست بارداری بده"؛ وقتی تاکید می کرد: "پریسا نفهمه این بی آبرو چه هنجار شکنی ای کرده و نکنه اونم هوایی بشه و به همسرش خیانت کنه" می شد به ارزش ناچیز زن در این خانواده پی برد.

من محکوم بودم به زن بودن. همانی که ارزش و اعتبارش به آزمایش و معاینه ی فردا بستگی داشت.

خلاصه:

طعم تلخ تعصب و بی اعتمادی و نگاه سخیف به زن، پاییزه را به سوی ازدواج سوق می دهد غافل از این که گاهی ازدواج به جای پناه، آوار بی پناهی هایش می شود.

### فصل یک

روی پردهی اتاق را که نامرتب ایستاده بود، دستی کشید و مرتبش کرد. رو به من چرخید و گفت: پاشو مادر غروب شد. خسته شدی. بیا برات چای بیارم با بیسکویت بخور. در جایم غلتی زده و رو به بالا دراز کشیدم. با نوک انگشت اشاره گوشهی چشم هایم را دورانی ماساژ داده و آهسته گفتم: ساعت چنده؟  
- از پنج گذشته مادر.

مامان بانو کف دستش را وسواس گونه برای زدودن گرد و خاک، روی کامپیوتر کشید و گفت: این دختره باز زنگ زده بود کارِ ات داشت.

قوسی به کمرم دادم و با شکستن قلنجهایش رفع خستگی

کردم: کدوم دختره؟ مامان برگه‌های روی میز کامپیوتر را

دسته بندی کرد و گفت: همین آذر دیگه.

برگه را روی میز گذاشت و به سمتم چرخید: پاییزه، امیر از این دختره بدش میاد. میگه زیادی چش و گوش بازه. تو که میدونی پدرت و برادرات از این جور دخترا خوششون نمیاد.

کلافه دوباره دمر دراز کشیدم. خودکارم را در دست گرفته و روی کتاب ریاضی چیزی نوشتم و زیر لب گفتم: آخه نیست داداش امیر میخواد با یه «مریم مقدس» ازدواج کنه.

بیحوصله پشتی زیر دستم را کناری گذاشتم و گفتم: مادر من! الان همی دخترا این جوری هستن.

مامان که مشخص بود از این تغییر نگرشم که جدیداً زیادی مطرح می، حرصی شده بود، گفت: چه جوری؟! این که ابروش از ابروی من نازک تره؟ این که وقتی میخنده سه تا خونهی

اون طرفتر، صداس میره؟ این که همیشه موهایش روی صورتش ریخته؟

ناامید از بحث همیشگی از جا برخاستم. به سمت سرویس بهداشتی میرفتم، گفتم: الان تنها دختری که این جوری نیست، پاییزهی خاک بر سره.

مامان بانو دندانهایش را روی هم فشرد و گفت: بازم تو ناشکری کردی؟ تو چی کم از دخترای دیگه داری؟ سالمی، باهوشی، یه پدر و مادر سالم بالا سرته. این دختر اگه مادر بالا سرش بود، این جوری نمیشد.

بیحوصله تر از قبل، کنار در توالت ایستادم و کف هر دو دستم را بالا رو به مادر که از اتاق بیرون میآمد گرفتم و گفتم: باشه مادر من. فهمیدم. شما درست میگین. فهمیدم دیگه. صدای برادر کوچکترم امین که از اتاقش سرک کشیده بود، باعث شد به روی او بچرخم.

- باز چی شده تو داری زرزر میکنی؟

پلکهایم با حرص بر هم افتاد. این جوجه فوکولی که تازه پشت لبش سبز شده بود، چه از جانم میخواست؟

در را به ضرب باز کردم و آبی روی صورتم پاشیدم. در آینه به ابروی پهن و مشکی که صورت زیبا و ظریفم را مردانه کرده بود، نگاهی انداختم. در دل ابروهای تمیز شدهی آذر را تحسین کرده و «خوش به حالش» ی نثارش کردم.

کنار مادر نشستم. مامان از سینی لیوان چای را با بیسکویت مقابلم گذاشت و گفت: بخور بعد برو سر درس و مشقت.

لیوانی دیگه به دست گرفت و با صدای بلند گفت: امین، دل بکن از اون اتاق. بیا بیرون چای بخور.

صدای زمخت شدهی امین بلند شد: نمیخورم.

چایم را که نوشیدم، گوشی تلفن را برداشتم تا با آذر تماس بگیرم. امین شاخ و شانه کشان نگاهم کرد. بدون اعتنا به نگاه طلبکارانه‌اش، دستم روی دکمه‌ها لغزید. با شنیدن صدای سهند، عموی آذر، آب دهانم را محکم قورت داده و بریده بریده گفت: س...س...لام. سهند خوشحال و خندان با شیطنت خاص خودش گفت: سلام آهوی گریز پا. حالت خوبه؟ با ترس گوشی را به گوشم چسباندم تا صدای سهند در سالن بزرگ پذیرایی اگو نشود و به گوش امین نرسد.

آهسته لب زد: م...منون. آذر ه...ست؟

- داره درس میخونه. گوشو میدم بهش. فقط به چیزی...

سرم آهسته چرخید و به در ورودی پذیرایی خیره ماندم.

- صبح سرتو به کم بالا بگیر خانم خوشگله. آسمون خدا به زمین نمیاد والله.

از گرمایی که درونم شکل گرفت، قرمز شدم. گونیهایم داغ بود و دهانم به آنی تمام بزاقهای زیر و روی زبان را، خشکانده بود. سعی کردم به زحمت زبانم را بچرخانم. سکوتی که طولانی شد، سهند خندید و گفت: باشه حرف نزن. خلاصه مام خدایی داریم. گوشی...

صدای سهند که قطع شد، نفس عمیقی کشیدم و باز هم به در ورودی زل زدم. صدای آذر، از پاییدن اطراف، جدایم کرد.

- الو پاییزه!



- سلام.

آذر خنده کنان گفت: چی شد؟ باز عمو سهند گیرت انداخت؟

- فردا در موردش صحبت میکنیم. زنگ زده بودی؟ داشتم درس میخوندم متوجه نشدم.

- وای از هر چه درس و مدرسه ست بیزارم. این غلامی اصلاً خوب درس نمیده. معلوم نیست دانشگاه کدوم یالغوز آبادی درس خونده هیچی از درشش نمیفهمم.

موهایم را پشت گوش فرستاده، گفت: خانم غلامی خیلی خوب درس میده. تو حواست نیست. حالا مشکل چی بود؟

با شنیدن صدای ملچ مولوچ آذر، با انزجار ابرو در هم کشیدم. آذر گفت: تمرین امشب جوابش درست در نمیومد.

تو خواب بودی زنگ زدم از مهرناز پرسیدم.

- خب الان دیگه بلدی؟

- اوهوم

- باشه پس منم برم به بقیه ی درسام برسم. فردا بینش اسلامی دو درس آخر امتحان داریم.

کار نداری؟ آذر با عجله گفت: ببین پاییزه. سهند میگه فردا یه کم صبر کن بذار حرفشو

بهت بگه.

نیم رخم را به دیوار نزدیکتر و دهانهای گوشی را به لبم فشرد: نمیتونم آذر. بفهمن زنده زنده چالم میکنن.

آذر پوفی کشید و گفت: تو خونهای شما خبر دارن شاه رفته؟ بابا اینا دیگه خیلی ...

دل چرکین میان حرفش پریدم: خوشم نیاد در مورد خونواده‌م این جور میگی.

آذر بیحوصله گفت: خیلی خب بابا. کاری باری؟

- خدا حافظ.

بوسهای پشت تلفن برایم فرستاد و تماس را قطع کرد.

گوشی را که روی دستگاهش گذاشتم، نفس حبس شده‌ام آزاد شد. با صدای امین که گفت «جیک جیکت تموم شد؟» با ترس در جا پریدم و دستم روی قلبم مشت شد. آهسته گفتم: میمیره مثل آدم حرف بزنه.

همان طور که دستم روی قلبم بود به قصد رفتن به اتاق، از کنارش گذشتم و نگاه همیشه طلبکارش را ندیدم گرفت. فصل دو

زیر پنجره ایستادم و کوله‌ام را که از سنگینی کتابها از روی شانه می‌گریخت، با بالا پرت کردن کتفم، بالا فرستادم و دستهای دستکش پوشم را مقابل دهان و بینی گرفتم تا کمی از سوز سرمای زمستان کم کند. از این تاخیرهای آذر واقعاً کلافه بودم. هیچ وقت به موقع حاضر نمیشد. از بس که تا دیر وقت با پدر و عمویش مشغول تماشای فیلم و سریال بود.



ته دل از قضاوتش ناراحت شدم. چرا که خود خوب میدانستم اگر پدر و برادرهای حساس و تعصبی من نبودند، من نیز بی میل به تماشای این فیلمها نبودم. گاهی دلم هنجار شکنی و بیدار بودن تا نیمه شب میخواست. از تصور آزادیها و خوش گذرانیهای آذر، آهی افسوس وار کشیدم و به درب بزرگ خانگی پدری آذر خیره شدم.

پنجرهی بالای سرم که روی ریل کشیده شد، آهسته سرم را بالا گرفتم و با دیدن سهند، دستم را از روی دهان و بینی برداشته و زیر لب سلام گفتم.

سهند ذوق زده از غافلگیر کردنم خندید و گفت: به به. امروز روز شانس منه

احتمالاً. خوبی شما خانوم؟ سرم را کج کرده و نجوا مانند «مرسی» گفتم.

زیر سنگینی نگاهش در حال آب شدن بودم که گفت: پاییزه خانم! آذر به شما چیزی نگفته؟ از ترس دیده شدن و خبر رسیدن به خانوادهام، با اضطراب به دور و بر نگاهی کردم و گفتم: من بهش جوابمو دادم. - چرا این قدر سخت میگیری؟ قرار نیست کسی بفهمه چه خبره. فقط گاهی اجازه بده زنگ بزnm و حرف بزnm. یا به بهونهی کمک کردن درس به آذر بیا اینجا. من دوستت دارم.

تمام تنم را رعشهای فرا گرفت و با صدایی تحلیل رفته گفتم: می...شه به آذر

بگین بی...اد؟ سهند که باز تیرش به خطا رفته بود، «نچ» ی کرد و گفت: الان

میاد. داره بند کتونیهاشو می بنده.

برای این که بیش از این به او میدان ندهم برای گفتن حرف هایش، «خداحافظ» ی گفته و قدمهایم را به سمت مدرسه برداشتم. هنوز از آن خانه چند قدمی دور نشده بودم که آذر رسید و دستی به شانهم زد و سلام گفت. با خشم به سمتش برگشتم و گفتم: یه بار دیگه بخوای عمداً منو جلوی در بکاری تا سهند منو گیر بندازه و حرفشو بزنه، دیگه صبحا منتظرت نمیونم.

آذر میان حیرت و خنده سینه عقب کشید و کف هر دو دستش را رو به من گرفت و گفت: خیلی خب بابا. چته؟ سر صبح چرا این قدر هاپویی؟

- تو میذاری من هاپو نباشم؟ مگه نگفتم بهش بگو دیگه سد راه من نشه؟ چرا نگفتی؟

- گفتم به جون تو.

- پس چی میگه این؟

آذر در جایش ایستاد و متعاقب آن من نیز ایستادم. متعجب نگاهش میکردم که گفت: بین پاییزه. سهند واقعاً دوستت داره. از همون پارسال که تو رو دید، هر روز و هر شب زیر گوشم اسم تو رو میخونه. باور کم دوستت داره.

دلم غنج میزد از این حرفهای دخترانهای که شاید هر دختری را تا اوج آسمان میبرد. اما این مسئله هنوز بین خانوادهم، گناهی نابخشودنی محسوب میشد.

به سمت کوچهی منتهی به مدرسه پیچیدم و آذر به دنبالم.

- چی میگه پاییزه؟

- نمیتونم آذر. باور کن نمیتونم. بابام... وای امیر که بفهمه سرمو میذاره لب باغچه و گوش تا گوش می بره.

آذر هر دو دستش را پایین بندهای کولهاش نگه داشت و گفت: مگه میخواین چی کار کنین؟ گاهی تلفنی صحبت کنین. یه وقتایی هم حرفاتونو بنویسین بدین من براتون جابجا می کنم. دیدتونم باشه تو همین مسیر خونه به مدرسه. جلوی خونهی ما میبینین هم. هوم؟ چی میگی؟

متفکرانه که ایستادم و مردد نگاهش کردم، آذر لبهی تا خوردهی مقنعهام را مرتب کرد و گفت: بهش فکر کن. بعد جوابتو بهم بگو.

دو دل و با شک بین گفتن و نگفتن، گفتم: خب منم بدم نیما، ولی تو که می دونی...

صدای زنگ صبحگاهی مدرسه که در فضای اطراف پیچید، باعث سکوت شد و هر دو قدم تند کردیم که آذر گفت:

خیالش جمع تو باشه، میره سر بازی. میره دنبال کار. بعدشم ایشالا میاد خواستگاریت.

خودش با حرف خود خندید و گفت: وای تصور کن تو بشی زنعوی من.

بعد قاه قاه خندید. از همان خندهایی که امیر و مادرم بد میدانستند. این بار من نیز خندیدم. اما آرام و بیصدا. و در خلوت دل و ذهنم تصور کردم زنعوی آذر شوم. با تصورش، باز خندیدم و این بار نگاه آذر به خندهام، پر از امید شد و خوشحال از گرفتن جواب مثبت برای عمویش سهند...



## فصل سه

خانم احمدی دبیر فیزیک که گچ سفید را برداشت و پشت به ما روی تخته سیاه مشغول نوشتن فرمول شد، به سمت آذر گردن کشیدم و گفتم: چرا دیر کردی صبح؟ زنگ مدرسه خورده بود مجبور شدم پیام. نتونستم منتظرت بمونم.

آهسته لب زد: سهند کارم داشت.

- چی کار؟

خانم احمدی برگشت و هر دوی ما صاف نشستیم. نگاهش روی ما درنگ کرد و سپس به توضیح فرمول پرداخت.

بار دیگر که رو به تخته سیاه کرد، آذر گفت: سهند یه چیز برات فرستاده. زنگ تفریح...

خانم احمدی برگشت و تیز نگاهم کرد: مسعودی تو دیگه چرا؟

تا انتهای نیمکت خود را کشیدم و با سری به زیر افتاده گفتم: ببخشید خانم. تکرار نمیشه.

زنگ تفریح که به صدا در آمد، مثل همیشه کتاب درسی ساعت بعد را برداشتم و با راهی شدن آذر، من نیز به دنبالش روانه شدم. کتاب درسی را که در دستش دیدم، با تعجب گفتم: بله، میبینم که درس خون شدی و زنگ تفریح کتاب به دست گرفتی.

عشوهای به خود داد و گفت: نه عزیزم. من مثل تو خر خون نیستم. امانتیت تو کتابمه.

ایستادم: امانتی؟!!

لبخند دندان نمایی زد: اوهوم.

- چیه؟

دستم را کشید و از اتاق خارج شدیم: همونی که صبح بعضیا برات فرستادن و باعث شدن من دیر برسم مدرسه.

با تعجب گفتم: سهند؟

« هیس » کشدارش با اشاره به اطراف همراه شد: یکی میشنوه، پدرمونو در میاره. بریم پشت مدرسه جلوی در شوفرآخونه بهت بدم.

نفسم یکی در میان میزد. احساس میکردم تمام دختران مدرسه چشم شدهاند و مسیر من و آذر را تعقیب

میکنند. با ترس به اطراف نگاه کردم. با دیدن معاون مدرسه که بین دانش آموزان قدم میزد، به دست آذر چنگ زدم: وای خانم سخایی! داره ما رو نگاه میکنه.

- اوهههه. چته؟ خب نگاه کنه. جنایت که نکردیم. چراغ راهنما نشو. همه فهمیدن.

کتاب را دو دستی به سینهام چسباندم و به دنبالش رفتم: میگم، آذر!

- ها؟

- یکی بیینه و به خانم سخایی بگه اونم به مامان بابام بگه!

کلافه گفت: وای پاییزه. چقدر اعصاب خردکنی تو. نمیخواهی بینی

چی، برگردیم بریم؟ لبم را به دندان گرفتم: باشه بابا. ببخشید. بده

بینم چیه؟

روی پلههای منتهی به درب بزرگ شوفاژخانهی مدرسه نشستیم و آذر با احتیاط نگاهی به دور و بر کرد. کتاب را باز کرد و از لابلای صفحات، کاغذی را بیرون کشید. تایی کاغذ را باز کرد و بین صفحات کتاب گذاشت و گفت: تو هم کتابتو وا کن. یکی اومد فکر کنه داریم درس میخوانیم.

گیج گفتم: ها؟ آها باشه.

کتاب را باز کردم و روی پاهایم گذاشتم اما همهی حواسم پی کاغذی رفت که حاشیهاش را گلهای ریز قرمز پر کرده بود و زیرش شمعی بزرگ کشیده شده بود که از شعلهاش « دوستت دارم» تراوش میکرد. آذر میخواند اما صدا و دستهای من میلرزید:

سلامی چو بوی خوش آشنایی.

سلام بر تو که با نسیم صبحگاهی از کوچهی ما میگذری و نمیدانی من چقدر از دیدنت ذوق زده میشوم. پاییزه جان. میخواستم بگویم که من خیلی دوستت دارم و دلم میخواهد بدانی هیچ وقت کسی جای تو را برای من نمیگیرد. مامان و داداش سیروس اصرار میکنند که به سربازی بروم اما چگونه راضی شوم بروم وقتی هنوز از تو مطمئن نیستم. به مامان هم گفتم اگر به خواستگاری تو بیاید و نامزد شویم، قبول میکنم بروم. اما باید از تو مطمئن باشم یا نه؟



پاییزه جان به من بگو آیا تو هم مرا دوست داری؟ فقط بدانم کافی است تا مامان را راضی کنم. خواهش میکنم جواب نامه‌ام را بده آذر برایم بیاورد. یک هدیه‌ی کوچک هم برایت فرستادم. از آذر بگیر.

دوست دار تو: سهند

زیر اسمش را خط کشیده و ساعت نوشتن نامه را دو و نیم بامداد ذکر کرده بود.

از همان نامه‌هایی بود که دختران از دوست پسرهایشان تعریف میکردند. با همان گل و بلبلها و شمعهای معروف.

ولولهای میان وجودم میپیچید که مرا به سوی جیفهای گوشخراش میفرستاد. دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدایش رسوایم نکند. دست آذر را گرفتم و سخت فشردم. خندید و گفت: خب! کی جوابشو میدی؟

نامه را از میان کتابش چنگ زدم، بین کتاب خودم گذاشتم و با خنده گفتم: امشب مینویسم. وای خیلی خوب بود خیلی. اینو کجا بذارم آذی؟

- میخوای بدی من برات نگه دارم؟

- نه. می خوام برم خونه باز از روش بخونم.

با صدای زنگ مدرسه، هر دو برخاستیم و من پشت مانتوam را تکاندم. از راهروی پشتی که بیرون آمدیم، خانمسخایی مقابلمان ظاهر شد. رنگ از رخم پرید و به آذر نگاه کردم. آذر لبخندی به رویش زد و گفت: خسته نباشین خانم.

ابرو در هم کشید و گفت: سلامت باشین. اون پشت چیکار میکردین؟

آذر گفت: اون پشت ساکته رفتیم مسعودی درسو برام توضیح بده. سخت بود نمیفهمیدم.

- بجنین زنگ کلاس خورد.

گویی منتظر همین جمله بودیم که هر دو با دویدن به کلاس رسیدیم. پشت کلاس نفسی

تازه کردیم و با خنده به هم نگاه کردیم. آذر گفت: اوه اوه. داشتیم گیر میافتادیم.

- خدا رحم کرد.

روی نیمکت خود نشستیم و گفتم: هدیه‌م چیه؟ اونم بده.

سرش را کنار گوشم آورد و گفت: الان همیشه. یکی بیینه لو میده ما رو. تو راه خونه بهت

میدم.

طاقت نداشتم. مگر میگذشت این روز درسی؟! ساعتها کش آمده بودند و دبیرها پر حوصله

تر از همیشه بودند.

فرمولها پیچیده‌تر شده بودند و قوانین سردرگم. از هر چه شیمی و عناصرش گریزان شده

بودم وقتی مرا در بند یون و الکترونهایش کشیده بود و نمیگذاشت به هدیه‌م دست یابم.

بیقرار تر از همیشه در انتظار ساعت پایان بودم و زنگی که مرا از این قفس برهاند.

زنگ که خورد، با کوله پشتی خود، کیف آذر را هم برداشتم و عجلانه گفتم: پاشو پاشو دیر

شد.

ابرو بالا انداخت و حین خمیازه کشیدن، کش و قوسی به بدنش داد: حال ندارم پاشم.

دستش را کشیدم و گفتم: اه پاشو دیگه آذر. همه رفتن.

خندان برخاست و گفتم: خوبه تا سه روز پیش جفتک مینداختی.

- اون سه روز پیش بود؛ این امروزه.

- پس برم به سهند بگم با دمش گردو بشکنه.

نیشگونی از بازویش گرفته و گفتم: نگي بهش. بفهمم حرف زدی میکشمت.

زیر پنجرهی خانهی خودشان ایستاد و گفتم: کیفتو وا کن.

با تعجب آمیخته به ترس گفتم: اینجا؟ سهند یهو میاد بیرون.

بی خیال گفتم: نیست الان. بابا امروز کارش داشت قرار بود بره تعمیرگاه بابا.

کولهام را از شانه پایین کشیده و با باز کردن زیپش، بین خودم و آذر گرفتم. بسته کاغذ

کادو گرفته را میان کیفم جای داد و گفتم: کوفتت بشه. شانس از در و دیوار برات میباره.

- وا!!! کدوم شانس!!!

شمارشوار گفتم: همین که معلما باهات خوبن. درست خوبه. خاطر خواه هم که از در و دیوار

میباره واسهت.

کیفم را روی شانه گذاشته و گفتم: اونا شانس نیست. از تلاش و پشتکارمه. تو هم تلاش کن هم درست خوب میشه و هم معلما باهات خوب میشن.

چشم و ابرویی چپ کرد و گفت: برو بذار باد بیاد. خدافظ.

از آذر جدا شدم و به سمت خانه حرکت کردم. از جلوی بازارچه و انبوه مغازه های سر خیابان گذشتم و دست در جیب کاپشن سورمه‌های ام فرو بردم. سرم رو به پایین و به حرکت عقب و جلوی کتانی بود و حرفهایی را که قرار بود برای سهند بنویسم در ذهن ردیف میکردم. در عالم خود بودم که با صدای « پیس پیس » توجهم جلب شده و نگاهی به پشت سر انداختم. پسری که سر کوچه ایستاده بود و کف یک پایش را به دیوار تکیه داده بود، با دیدن نگاهم، چشکی زد و گفت: شماره بدم؟

بی توجه به او نگاه برگرداندم و صدای فریادی آشنا دوباره مرا به آن جهت چرخاند: واسه مادرت شماره پخش کن بی ناموس...

با ترس به امیر نگاه کردم که دست به یقه‌ی پسرک برد و از دیوار جدایش کرد. مشت‌ی حواله‌ی صورتش کرد و من با ترس به سوی خانه دویدم. پی در پی روی در مشت میزدم که امین در را باز کرد و نفس زنان گفتم: داداش.. داداش امیر... دع... وا ... گرف... ته...

با دستش محکم مرا پس زد که به دیوار خوردم و درد در بازویم پیچید. مامان یه لنگه دمپایی به پا و یه پا، برهنه و بی دمپایی، چادرش را روی سر بالا کشید و گفت: چی شده؟ تو این جووری در میزدی؟

خودم را به داخل حیاط انداختم و نفسی تازه کردم. روی پله‌های ورودی نشستم و گفتم: داداش امیر با یکی دعواش شده، امین رفته که...

یک لنگهی باز در، محکم به دیوار خورد و صدای بلندی ایجاد کرد. با وحشت و هراسیده برخاستم و مامان با تعجب به پشت برگشت. با دیدن صورت قرمز شدهی امیر، توی صورتش زد و گفت: خدا مرگم بده! چی شده امیر؟ امین؟ چی شده؟ با کی دعوا کردین؟ امیر و امین بی توجه به بیست سوالی های مامان، با خشم و حرصی که در نگاهشان پیداد میکرد، مقابلم گردن برافراشتند و امیر با اشاره به مقنعهام گفت: اون بیصاحب شده رو پایین تر بکشی هیچ بی ناموسی جرات نمی کنه بهت حرف بزنه.

دست لرزانم روی مقنعه رفت و کمی جلوتر کشیدمش. امین گفت: هی میگم یکی هر روز با این بره و بیاد هیشکی حرف گوش نمیکنه.

امیر به او تشر رفت: تو خفه. تو اگه مرد بودی و هر روز تو اتاقت خفه نمیشدی و یه کم میرفتی سر کوچه، لات و لوتها میفهمیدن این خواهرته و جرات نمیکردن بهش متلک بندازن.

امین بیحرف لخ لخ کنان از کنارش گذشت وارد ساختمان شد. مامان بانو دست روی بازوی امیر گذاشت و گفت:

حرص نخور مادر. دختر جوون تو خونه داشتن همینه دیگه پسر. تو این جا چی کار میکردی.

بیحوصله خود را روی پله پرت کرد و گفت: بابا گفت پیام یه چک تو خونه گذاشته، اونو براش ببرم.

- عاطفه خوبه؟

بیحوصله سر تکان داد و گفت: چک تو کشوی باباست. بیار برم به کارم برس مامان. عاطفه  
نهار منتظره.

مامان که قدم برداشت، دل و جرات یافته و من نیز در سایه‌اش حرکت کردم که امیر با  
صدای بلند گفت: یه بار دیگه من اون بی صاحب رو اون جوری ببینم، خودم موهاتو با تیغ  
میزنم. شیر فهم شد؟

لب زیر دندان و دست‌ها در هم فشرده، سری به نشان تایید تکان دادم و به سرعت از  
کنارش گذشتم.

## فصل چهار

لای در را باز کردم و دزدکی به بیرون سرک کشیدم. پریسا تربچه‌ی نقلی را تمیز کرد و به سبد سبزیها انداخت. در را بیصدا بستم و بسته را از کیفم بیرون کشیدم. چسب روی کاغذ کادو را با احتیاط میکشیدم تا صدایی از اتاق به بیرون درز نکند. کاغذ کادوی باز شده را تا کرده و ته کیفم گذاشتم تا فردا به سطل زباله های مدرسه بسپارم. لای دفتری را که طرح زیبایی رویش نقش بسته بود، باز کردم و زیر نوشته‌ی « دفتر خاطرات »، خط سهند را شناختم که نوشته بود:

برای من...

برای تو...

برای ما...

هر چه دوست داری بنویس.

از دلت و از دلم...

صفحه‌ی اول را ورق زدم. صفحاتش خالی بود و عکسی زیبا از گل، گوشه‌ی هر برگ خودنمایی می کرد. دفتر را بستم و به سینهام فشردم. چانهام را روی دفتر گذاشتم و ته دل ریز ریز خندیدم. حسی جدید و نوع بود و مرا درگیر افکار و احساسات مختلف میکرد. هنوز نگران نگه داری از آن بودم و میدانستم اتاقم تا چه حد حریم خصوصی من است؟ همین که



میدیدم نسبت به هم سن و سالهایم خانهی بزرگتر و اتاقی مجزا دارم برایم نعمتی بود ببیدیل که همه را مدیون پدر فعالم در امر کار و بازاریش بودم.

با صدای بسته شدن در حیاط، با ترس در جا پریدم. نامه و دفتر خاطرات را به کیفم منتقل کرده و کتاب زیست شناسی را باز کرده و مقابلم گرفتم. استرسی که به جانم افتاده بود، باعث میشد احساس گر گرفتگی داشته باشم.

دست های لرزانم را در هم فشردم و جملات کتاب را طوطی وار خواندم؛ دریغ از درک یک کلمه. ترسی ناغافل به جانم افتاده بود که وهم بازرسی اتاقم را در ذهنم می پروراند. با صدای امیر علی پسر پریسا که آقاجون آقاجون می کرد، کیف را به زیر تخت خواب فلزی ام هل دادم و مقابل آینه ایستادم. دل واپسی میان صورتم غوغا می کرد. کف دو دستم را روی صورتم گذاشتم و گفتم: چته پاییزه؟ هیشکی نمی فهمه تا خودت لو ندی. از آینه فاصله گرفته و با خود تکرار کردم: هیشکی نمی فهمه. هیشکی نمی فهمه. هیشکی...

در اتاق که بی هوا باز شد و پریسا گردن کشید، بند دلم پاره شد و هجوم خون زیر پوست صورتم را حس کردم.

- نمیای شام؟

گیج و منگ سر

تکان دادم: چی؟

موشکافانه نگاهم کرد: شام. آقاجون اومده.

با دیدن حالم، داخل شد و در اتاق را بست و دقیق نگاهم کرد: چی

شده؟ چرا هول کردی؟ از او پیش افتادم برای خروج از اتاق:

-هول نشدم. داشتم خودمو تو آینه نگاه می کردم یهو اومدی ترسیدم.

تیز نگاهم کرد و هیچ نگفت. به دنبالش وارد آشپزخانه شدم و از پیشخوان، سفره و سینی لیوان ها را برداشتم.

خروجم از آشپزخانه با وارد شدن پدر با دست و صورتی که آب وضو نمناکش کرده بود، همزمان شد. سر به زیر انداخته و گفتم: سلام آقاجون. خسته نباشی.

کف دستش را از بالا تا پایین صورتش کشید و آبش را گرفت: سلام بابا. درمونده نباشی.

سجاده کوچکش را از روی طاقچه برداشت و با فاصله از سفره ای که روی فرش گسترانده بودم، قامت بست. ظروف و وسایل شام را روی سفره چیدم و مامان دیس برنج زعفرانی را که بخار از آن بر می خاست، روی سفره گذاشت. با صدای کلون در، آقاجون که سجاده اش را جمع می کرد، نگاهم کرد و گفت: پس چرا نشست؟ نمی بینی دومات رسید؟ برو دستمال تو سرت کن.

- چشم آقاجون.

تا قبل از رسیدن آقا مهدی، به اتاق رفته و روسری را دور صورتم قاب گرفتم. موهایم را زیر روسری پنهان کرده و گره اش را سفت بستم. آقا مهدی جواب سلامم را گرم داد و حال

و احوال پرسید. با خوش رویی دور سفره نشست و حین تشکر از مامان بانو، دیس برنج را برای پدر بالا گرفت.

جمع کردن سفره و شستن ظروف که با کمک پریسا به اتمام رسید، او سینی چای به دست گرفت و من کشکول میوه را و کنار مامان و آقاجون نشستیم. امیر علی تلفن همراه پدرش را برداشت و روی پاهایم نشست. گونه اش را بوسیدم و موهایش را نوازش کردم. موبایل را جلوی صورتم گرفت و گفت: خاله! بین من و مامان چه عتسی گرفتیم.

با اشتباهش در تلفظ عکس خندیدم و گفتم: خاله قربونت بشه. بینم عتستو؟

پریسا موبایل را از دستش چنگ زد و گفت: باز تو رفتی سر این وامونده؟ لب و

لوچه ی امیر علی که آویزان شد، در آغوشم سفت فشردمش و گفتم: وا!!! چی

کارش داری آجی؟

گوشی را به سمت شوهرش هل داد و گفت: آقا مَهتی کلی پول بالای این داده. دست این بچه باشه که یه روزه خراب میشه.

آقا مهدی نگاه مهربان اما سرزنش واری به پریسا کرد و گفت: نمی شه خانم. بادبزن نیست که یه تاب این ور بخوره یه تاب اون ور، کج و معوج بشه.

پریسا لب برچید و دست پر انگویش را روی دست دیگر گذاشت و گفت: چه می دونم والّا. گفتم یهو بی هوا می افته از دست بچه؛ شما سگرمه هات می ره تو هم.

آقاجون «استغفرالله» ی زیر لب گفت و همه ساکت شدند. آقا مهدی با دیدن غنچه ی لب امیر علی، لبخندی به رویش زد و گفت: بیا بابا. بیا بگیر یه عکس از آقاجون بنواز بینم بلدی.

گره ی ابروی امیر علی باز شد و بجای پدرش روی پای آقاجون نشست و گفت: من با آقاجون عکس بگیرم.

پریسا هم که انگار به آنی تمام غرولند لحظه ی پیشش را فراموش کرده باشد، برخاست و موبایلش را در دست گرفت و از امیر علی و آقاجون عکس گرفت. سپس دور هم نشستیم به تماشای عکس های گرفته شده. بابا یکی دو تا از عکس های خودش و امیرعلی را نشان داد و گفت: پریسا اینا رو برام چاپ کن قاب بگیرم بذارم لب طاقچه .

آن قدر در امکانات این تکنولوژی نو ظهور غرق شده بودم که فراموش کردم ساعتی پیش چه استرسی را تحمل می کردم. با خنده رو به آقاجون کردم و گفت: آقاجون! واسه من موبایل می خری؟ هی بشینم کنارت عکس بگیرم. دیگه نیاز نیست چاپ کنیم. می ریزم تو کامپیوتر.

تا آقاجان لب باز کند، پریسا گفت: وا!!! مگه دوربین عکاسیه؟! کلی پولش میشه.

حرمت سن و سالش را گرفتم که نگفتم: «آقاجون به خاطر سر بلند شدنت پیش همین آقا

مهدی پولدار، پس انداز سال ها تلاششو داد و جهازی خرید برات که هفت نسل تو خاندان

خود آقا مهدی نظیرشو ندیده بودن. « رو به آقاجون کردم: می خری برام آقاجون؟ چپ

چپ نگاهم کرد: این چیزا واسه دختراست؟

راست می گفت. من دختر بودم. دختری محکوم به جنسیتش. من دختر بودم...

۵

روی نوک پا تا آشپزخانه رفتم. آن قدر لبم را زیر دندان فشرده ام محض خارج نشدن بازدم و تولید صدای تنفس، که لبم به گزگز افتاد و بی حس شد. پچپچشان آرام و بی صدا بود. از

تصورش تا بناگوش داغ شدم و خجالت کشیدم از گوش ایستادن پشت در اما با یادآوری این که بر خلاف بعضی از دوستان، من هیچ وقت پدر و مادرم را حتی در حال شوخی با هم ندیده ام، با خیالی راحت مشغول جاسوسی خود شدم.

صدای نشستن استکان در نعلبکی آمد و مادر گفت: خودم باهاش میرم و میام آقا. هواشو دارم.

هورت کشیدن آقاجون باعث شد گوشم تیز تر شد و فشار دندان روی لب بیشتر.

- این دختر مادر بالا سرش نیست. معلوم نیست بین ننه باباش چی گذشته، زنه گذاشته رفته.

مامان با «استغفرالله» گفت: شما اهل قضاوت کردن نبودى آقا. نگران چی هستى شما؟

- این دختر مگه امسال کنکور نداره؟ چرا نمى شینه تو خونه درسشو بخونه؟

- یعنی این قبول بشه شما مى ذارى بره؟

صدای پای آقاجون که آمد، با همان قدم های روی نوک پا عقب گرد کردم و قبل از بیرون آمدنش از آشپزخانه

«حالا تا اون موقع» را شنیدم و به همان اندک امیدی که میان جمله اش سوسو مى زد، دلخوش کردم و منتظر خبر مامان بانو نشستم.

با رفتن آقاجون، مامان در اتاقم را باز کرد و گفت: زود حاضر شو بریم یه ساعته باید بیایم.

پکر شدم: همش یه ساعت؟ کلی درس باید باهاش کار کنم.

- این دختره پس واسه چی مدرسه میاد؟ همینم به زور آقاجونت راضی کردم.

اگرچه کم بود اما غنیمت؛ و حاضر نبودم این فرصت مغتنم را به سادگی از دست بدهم. به سرعت لباس پوشیدم و کتاب ریاضی و شیمی را در کیف دستی ام چپاندم و مقابل مامان ایستادم: من حاضرم.

- کیف و کتاب نداری؟

- تو همین کیفمه.

چادرش را روی سر کشید و مرا تا خانه ی آذر رساند. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید که سه‌سند از پنجره به انتظارم، سرک نکشد و مامان بفهمد بجز آذر و مادر بزرگش کس دیگری هم در خانه حضور دارد آن هم یک مرد جوان. همین که دو ماه به نامه نگاری و تلفن های گاه و بی گاه گذشته بود و هر بار دلم مثل تاثیر فلفل قرمز پس از بلعیدن سمبوسه های بندری سوخته بود و سوزشش را تا حلقم احساس کرده بودم، به حد کافی و وافی روزهای پر استرس را پشت سر گذاشته بودم که حالا نخواهم با رویت شدن سه‌سند توسط مادر، این آش شله قلمکار را هم بزخم و از آن معجون پر استرسی برای روزهای آتی بسازم.

مقابل در ایستادیم و آهسته گفت: یه ساعت بیشتر وقت نداری. هر چی می خواد یادش بده زود میام دنبالت.

- چشم.

- همین جا بمون. جایی نرو تا خودم پیام. در بزنی بینم مادر بزرگش خونه ست، برم.



عجب ضیافتی شده بود؟! کلافه گفتم: چشم.

و دستم را روی زنگ فشردم. آذر در را گشود و مادر بزرگش بالای پله ها به استقبال آمد. مادر که با چشم خود او را دید، خداحافظی کرد و آهسته گفت: خونه ی دایی هستم. زود میام. پاهایم از پله بالا نمی رفت. ترسی شدیدی و خوره وار به جانم افتاده بود. پشیمان بودم و هزار بار با خود می گفتم:

من این جا چی کار می کنم؟ چرا اصرار شو قبول کردم.

با تعارف مادر بزرگ آذر لبخند کم جانی زده و روی اولین مبل نشستم. رو به آذر کرد و گفت: مادر، از دوستت پذیرایی کن.

آذر کیف را از دستم کشید و گفت: راحت باش.

خود را تا انتهای مبل بالا کشیده و گفتم: زحمت نکشین مادر جون.

آذر به آشپزخانه رفت و با سینی چای برگشت. سینی که مقابلم گرفته شد،

لب زدم: سهند کو؟ زیر چشمی نگاهی به مادر بزرگش کرد و گفت: تو

اتاقه. گفتم زود نیاد، مامانی شک نکنه.

با نگاه گوشه چشم به مادر بزرگی که تمام حواسش روی تلویزیون بود، چای را برداشتم و روی میز مقابلم گذاشتم.

آذر نزدیکم نشست و گفت: چاییتو بخور بریم اتاقم درس بخونیم.

چشمکی زد و لبخند به لب ادامه داد: کلی درس داریم.

از ظرف شکلات، شکلاتی برداشت و به سمت پرت کرد که در هوا گرفتیم. مزه ی شکلات که در دهانم نشست، جرعه ای از چای نوشیدم و با سوختن لبم از داغی چای، لیوان را پایین می کشیدم که با صدای سلام گفتن سهند دستپاچه شدم و شکلات را بلعیدم. مجرای گوارشی ام از فشار قطعه ی بزرگ شکلات تیر کشید و نیم تنه ام را به بالا کشیدم. آذر که متوجه ی حالم شد، به سرعت کنارم نشست و بین دو کتفم از پشت ضربه ای زد. سهند به سفارش مادرش لیوانی آب برایم آورد و با خنده اشاره زد، بنوشم.

آذر برایش چشم و ابرویی آمد و گفت: یوسف کنعانی تو؟! همچین اومدی دختره از دیدنت پس افتاد.

با نگاه شماتت گر من بلند خندید و ضربه ی محکمی به پشتم زد که از درد «آخ» گفتم و از کنارش برخاستم. به دنبالم، او نیز برخاست و گفت: بریم تو اتاقم راحت باشی. نگاهم به مادر جون، با تشکری زیر لبی همراه شد و «راحت باش عزیزکم» گفتن او. میان اتاقش خزیدم و قبل از بستن در، سهند خود را به ما رساند.

میان خنده گفتم: بمیری تو با این درس خوندنت. حالا جایزه هم می خوای؟

سهند گفت: قبی میاد. باور نکن.

مشکوکانه به آذر نگاه کردم: راست میگه؟

مشتی میان بازوی سهند نشاند و گفت: حالا بعد عید آوردم نشونت دادم می فهمی کی قپی میاد. اصلاً اگه نخره باهاش نمیرم.

سهند دستش را کشید و گفت: خب حالا ننه پولدار. پاشو بیا برو یه چایی، میوه ای، چیزی بیار. خیر سرت مهمون داری.

آذر ابرویی بالا انداخت و گفت: گوشتُ بسپرم دست گربه کجا برم؟ خودت برو بیار.

دست روی دست آذر گذاشتم و گفتم: چیزی نمی خورم. بشین حرف بزیم الان مامانم میاد.

سهند کف دو دستش را با لذت بر هم کشید و گفت: ای جان! پیام یه سلوم عَلِ ک با مادر خانومی بکنم بلکه مهرم به دلش افتاد و رخصت داد زودی پیام خواستگاری.

با ترس، خیز برداشتم: وای نه سهند. بیای بیرون بفهمه امروز تو خونه بودی، برام بد میشه.

- بالاخره که چی؟ باید بفهمن یا نه؟

نگاه غم زده ام که رنگ التماس به خود گرفت، آذر گفت: بابا خالی می بنده. می خواد

بینه مزه دهن تو چیه؟ رو به سهند کرد و گفت: پاشو برو شاید ما بخوایم دو کلوم

حرف دخترونه بزیم.

سهند پشت سرش را خاراند و با گفتن «ضد حال» از اتاق خارج شد.

دستی را که از حرص مشت شده بود، باز کردم و تن منقبض شده ام را رها کردم. حتی تصور پی بردن مامان به حضور سهند، برایم سخت و دشوار بود. آذر کنارم دراز کشید و گفت: دراز بکش راحت باش.

هنوز تنم به زمین نرسیده، چند تقه به در خورد و سهند وارد شد. سر جایم نشستم و

خیره شدم به بسته ی کادوپیچ شده ای که در دستش گرفته بود. نگاهم را تا صورت

خندانش کشاندم و گفتم: چی شده؟ بسته را مقابلم گرفت و گفت: فکر نکنم تو عید

بینمت. اینم عیدیت، پیشاپیش.

هر دو لبم را داخل دهان کشیده و جلوی لبخندم را گرفتم. آذر زودتر از من بسته را

برداشت و گفت: وای. باز کن ببینیم چیه؟

نگاه قدر دانم را به روی سهند پاشیدم: دستت درد نکنه.

لبخند زد: قابلی نداره. من میرم تو اتاقم. شما راحت باشین.

آذر دست به کار شد و بسته را گشود. دستش روی در جعبه ماند و من کنجکاوانه گردن

کشیدم: ببینم چیه؟

گوی گردان زیبایی را از داخل بسته بیرون کشید و بعد از کوک کردن، مقابلم گذاشت.

گوی چرخید و موسیقی ملایمی از آن پخش شد. نگاه حسرت بارم را از گوی به آذر چرخاندم

و گفتم: من چه جویری اینو ببرم خونه؟ پیش تو باشه امانت.

چرخش گوی که قطع شد، میان جعبه قرار داد و گفت: بگو من برات گرفتم. مامانت که می دونه من دارم میرم سفر و نیستم. بگو چون عید هم نمی دیدیم، برات عیدی گرفتم و الان بهت دادم.

شادمان از دروغی که جور شده بود و می توانستم گوی را با خود همراه کنم، میان آغوشم فشردمش و گفتم: کاش منم یه چیزی واسه سهند می گرفتم.

دست به کمر زد و گفت: دست شما درد نکنه دیگه. منم که مترسک سر جالیزم. حالا خوبه همه کار شما گردن منه.

با خنده دستی به شانه اش زد: واسه تو هم می گیرم دوست جونئی.

دوباره کنار هم دراز کشیدیم و گفتم: حالا واقعاً مامانت می خواد واسه ت موبایل بخره؟

طاق باز شد و با ذوق گفت: آره. می گفت گوشیش خیلی خوشگله. میشه یه عالمه آهنگ ریخت توش و هر جا میرم، گوش بدم. شنیدی آهنگ قسم؟

من نیز میان فانتزی های او غرق شدم و سر به بالا پرت کردم.

نگاهش را به سقف دوخت و زمزمه کرد:

تو رو به

قیمت

جون به

همین به

لقمه نون

تو رو به

ماه

آسمون

به

عاشقای بی

نشون تو

رو به

حرمت

چشات به

همه

مقدسات

تو رو به

خود خدا

به حق حق

شبونه ها

قسّ قسّ متّ می دم قسّ قسّ متّ

می دم قسّ قسّ متّ می دم

قسّ قسّ متّ می دم از عشقم

نگذری قسّ قسّ متّ می دم که

از اینجا نری قسّ قسّ متّ می

دم قسّ قسّ متّ می دم

قسّ قسّ متّ می دم از عشقم



نگذری قسّمت می دم که

از اینجا نری قسّمت می

دم قسّمت می دم.

اشکش که از گوشه ی چشم راه گرفت، دستم را روی دستش گذاشته و

گفتم: آذر! چه ت شده؟ سریع نشست و دستش را زیر چشمانش کشید:

برم یه چیز بیارم بخوریم.

برخاستن او و در زدن مادر بزرگش همزمان شد. وارد شد و با لبخند و مهربانی نگاهم کرد

و گفت: عزیزکم مادرت اومده دنبالت.

- مرسی مادر جون. الان میام.

وسایلم را جمع کرده و با آذر روبوسی کردم. نگاهش کدر و تار بود. باز گونه اش را

بوسیده و گفتم: فردا مادرت میاد دنبالت؟

- نه. پس فردا. ولی فردا قراره بیاد با هم بریم برام لباس بخره. پس فردا میریم شهرشون. می

خواد سال تحویل پیش مامان باباش باشه.

- مواظب خودت باش. بعد عید می بینمت. عیدتم مبارک.

بدرقه ام کرد و با آرزوی داشتن سال خوب، از هم جدا شدیم. میان راه از هدیه ای که به نام آذر تمام شده بود، با آب و تاب برای مادر گفتم و با اغراق از محبتش قصه ها چیدم. نهایت همه ی قصه چینی هایم، ختم شد به قول مساعدتش برای دادن پول و تلافی کردن محبت آذر با هدیه ای به سلیقه ی خودم. خوش حال بودم که می توانم برای اولین بار، من نیز برای سهند هدیه ای بخرم. حق با آذر بود. داشتن سهند را مدیون آذر بودم. باید با خرید هدیه ای هر چند کوچک، دل آذر را نیز شاد می کردم و قدردان محبتش می شدم.

۶

پاهایم روی ماسه فرو می رفت و راه رفتن دشوار بود. پای راستم را بالاتر گرفته و به حجم ماسه ای که میان کفشم جا خوش کرده بود، نگاه کردم. خم شدم و هر دو کفش را از پا در آورده و با برگرداندنش، ماسه ها را خالی کردم .  
یکی صدایم می کرد. صدایی پر هیجان که انگار مرا گم کرده بود. کفش ها را روی ماسه رها کرده و قدم هایم این بار با فرو رفتن در ماسه ، حرکت کرد. نیشتری به کف پایم خورد و با وحشت پا بالا گرفته و به رد پا روی ماسه نگاه کردم. دقیق شدم تا ردی از حشره ای موذی

بیایم. قامتم خم شد و نگاهم دقیق تر. صدایی که این بار با نگرانی دورم حصار کشید، گوشم را تیز و قامتم را راست کرد.

- پاییزه! پاییزه!

نگاهم تا آلاچیق کنار دریا رفت. کسی پشت آلاچیق پناه گرفته بود که صدایم می کرد. کسی که به دنبالم می گشت. کسی که ... آری؛ سهند بود!!! فراموش کردم رد پا و حشره ی موذی را. دویدم یک نفس ... نفس زنان دور آلاچیق چرخیدم. وقتی پیدایش نکردم، بی حوصله و خسته، دست به کمر زده و اطراف را نگاه کردم.

صدایش از دور دست به گوش رسید. صدایی که میان امواج دریا گم بود... محو بود.. واضح نبود... تا کنار ساحل رفتم. به موج هایی خیره شدم که تا نوک انگشتان پایم می آمد و چون لشکر شکست خورده، سریع عقب می کشید. هجوم آب و شن ریزه های زیر انگشتان، حس قلقلک به پایم داد و با خنده، عقب رفتم. موج بلند تر شد و باز تا زیر پایم رسید. باز من عقب تر رفتم و از پشت به مانعی خوردم. برگشتم و با دیدن سهند خندیدم و گفتم: هر جا میرم میاد زیر پام.

سر خوش خندید: بریم تو آب؟!

از خدا خواسته گفتم: بریم.

پاهایش را به حالت شروع دویدن، یکی جلوتر و یکی عقب تر گذاشت و شمرد: یک... دو...

سه نگفته بود که دویدم. تا به من برسد تا زانو میان دریا می خرامیدم. چرخ زدم و با خنده جیغ کشیدم. به من که رسید، با کف دست به پشتم کوبید و میان آب پرت شدم. هنوز می

خندیدم. هنوز غرق شیطنت بودیم که دو طرف بینی ام را گرفت. دهان باز کردم و آب شور دریا، میان دهانم جای خوش کرد. به نفس نفس افتادم. دست و پا می زدم برای اندکی اکسیژن. صدای خنده اش هنوز توی گوشم بود. دست و پا می زدم و او سر خوش قهقهه می زد.

چیزی کف پایم را قلقلک داد. شاید باز هم حشره ای موزی... شاید این بار ماهی بزرگی بود که لقمه ای مناسب یافته بود. صدای خنده اش و فشاری که پره های بینی ام را به هم چسبانده بود، از فکر ماهی دورم کرد و به فکر نجات شدم. آخرین توانم را به دست هایم دادم و به شدت دستش را پس زدم. اکسیژن که ریه های به تقلا افتاده ام رسید، صدای خنده بین چند نفر تکرار شد. ریه هایم که آرام گرفتند، چشم گشودم و با دیدن صورت خندان نجوا و نغمه که روی صورتم خیمه زده بودند، با ترس در جا نشستم. این چه خواب عجیبی بود؟!!!!

پتو را با خشم پس زده و گفتم: درد گرفته

ها! چه مرگتونه؟ نجوا با خنده گفت:

داشتی خفه می شدی؟

متعجب میان نیم خیز شدن و برخاستن ایستادم: از کجا می دونی؟

- نغمه دماغتو گرفته بود. هر چی صدات کردیم بیدار نشدی.

حس کلامم بر خلاف نفس راحتی بود که کشیدم: خدا خفه تون کنه.

هر دو با صدای بلند خندیدند و با وارد شدن خاله به اتاق، هر کدام به یکی از پشتی و پتوها چنگ زده و خود را مشغول مرتب کردن اتاق نشان دادند. خاله با اخم نگاهشان کرد و جواب سلام و صبح بخیرم را با لبخند داد و گفت:

پاشو عزیزم. بیا ناشتایی بخورین. این ورپریده ها دو ساعته اومدن بیدارت کنن.

نجوا و نغمه نخودی خندیدند و من نیز با تا کردن تشک پنبه ای، میان خواب پر اضطرابم غرق شدم. با یادآوری سهند جایی میان کوچه پس کوچه های قلبم ترک برداشت و آهی کشیدم. چقدر دل تنگش بودم. کاش زودتر این سفر به پایان می رسید و مدارس باز می شد. مدرسه ای که حالا بیشتر از قبل دوستش داشتم.

کمر تا شده ام را صاف کردم و با نگاه به دوقلوها گفتم: خیر سرتون نمی تونین یه برنامه بذاریم مامانا رو بیچونیم بریم بیرون؟

نغمه گفت: نه بابا! می بینم راه افتادی. تا سال پیش می اومدین، به زحمت از خاله جدات می کردیم.

چه می دانست چه دل تنگی عظیمی میان وجودم رخنه کرده است؟! ملتسمانه به نجوا نگاه کردم: به تلفن نیاز دارم.

تشک را از دستم بیرون کشید و میان کمد جا داد و گفت: تلفن که تو خونه هست.

- این جا نمی شه.

از شیشه های رنگی پنج دری به حیاط نگاه کردم. صدایم را پایین تر آوردم و گفتم: می خوام به سهند زنگ بزنم.

مامان و خاله خونه هستن نمی شه.

نغمه خود را به حالت غش کردن زد و گفت: وای بچه م از دست رفته. دلش تنگ شده.

مشتم را میان بازویش نشانده و گفتم: بایدم الان برای من تتاثر بازی کنی. تو که دیگه به مرادت رسیدی.

جدی ایستاد و گفت: راهشو بلام. به مجتبی میگم بیاد امروز بریم بیرون چهارتایی. تو و نجوا باید مخ مامان بزنین که اجازه بده. مجتبی موبایل داره می تونی باهاش زنگ بزنی برای سهند.

دور سفره ی صبحانه ی خاله که پر از انواع مرباهای دست پخت خودش بود نشستیم و مامان استکان چای را مقابلم گذاشت و گفت: دیشب تا ساعت چند پیچ پیچ می کردین که صبح نمی تونستی بیدار بشی؟ زیر چشمی به دوقلوها نگاه کرده و با خنده ی آن ها گفتم: نمی دونم. فکر کنم چهار پنج صبح بود.

خاله گفت: به به. خسته نباشین. تقصیر تو نیست که خاله. تقصیر این جونم مرگ شده هاست. یکیو می بینن می کشن به حرف نمی ذارن بخوابه.

نجوا لقمه را با گردو پر کرد و گفت: خب یه ساله هم ندیدیم. کلی حرف داریم که با هم بزنینم. امشبم تا صبح بیداریم.

نغمه کف دستش را به سوی نجوا گرفت که او محکم به کف دست خواهرش کوبید و گفت: تازه خبر ندارین دیشب مجتبی زنگ زد امروز بیاد دنبال ما سه تا بریم اصفهون گردی. باید به دختر خاله جان خوش بگذرونیم دیگه.

خاله متعجب نگاهش کرد و گفت: دیشب چه وقت زنگ زد من نفهمیدم؟

نجوا در صدد رفع و رجوع بر آمد و گفت: شما؟! آهان همون موقع که مینا خانم در زد رفتی پای در صحبت می کردین.

خاله ابرویی به نشان استفهام بالا انداخت و گفت: آهان. خب می مومنین ظهر بابات بیاد پیرسین بعد برین.

و من با خود اندیشیدم تا ظهر که عمو اجازه ی رفتن با مجتبی را صادر کند و تا دسترسی من به موبایل، چند ساعت دیگر چشم انتظاری دارم؟ چند دقیقه پای حوض نشستن و خیره شدن به آب و مرور خاطرات را دارم. چند ثانیه مات شدن به دیوار روبرو و فکر کردن به پایان تعطیلاتی را دارم که اگر چه به استقبال دیدارهای گاه و بی گاه و یواشکی می روم، اما به زودی با پایان یافتن مدارس و آماده شدن برای کنکور، همان دیدارهای اندک را هم از دست می دهم. دیگر چه بهانه ای می یافتم تا به دیدارش نائل آیم؟

تا عصر شود و مجتبی بیاید، جان به سر شدم. چشمم به در بود و گوشم به صدای زنگ تلفن. نغمه از حال پریشانم می خندید و می گفت: قاعدتاً الان من باید چشم انتظار نامزدم باشم.

کیف پولم را میان کیف دستی ام جای داده و گفتم: وای کی چشم انتظار نامزد تو هستش  
آخه؟ پیشکش خودت.

نجوا با صدای بلند خندید و گفت: ایشون الان چشم انتظار موبایل نامزد شما هستن آباچی.

انگشت اشاره ام را برای سکوت بر بینی گذاشته و با اشاره به بیرون گفتم: ببین می  
تونین یه کاری کنین خاله تون جنازه ی منو ببره خونه آباچی ها؟!

با صدای زنگ در، زودتر از آن دو از جا برخاستم که صدای خنده و سر به سر  
گذاشتنشان مانع دویدم به حیاط شد. نجوا را از جلوی آینه هل دادم و خود مقابل آینه  
ایستادم تا روسری را روی سر ببندم.

نغمه پشت به زاینده رود ایستاد و شالش را دور گردنش سفت کرد. مجتبی موبایلش را  
آماده کرد و به سمت من و نجوا که روی پله ها نشسته بودیم، خم شد. صفحه ی موبایل را رو  
به نجوا گرفت و گفت: این فشار بده، عکس می گیره.

نجوا گوشی را از دستش کشید و گفت: بلام شاه دوماد. برو پیش آباچی ما بمون.

با رفتن مجتبی، برخاست و پشت مانتو اش را تکاند و روبرویشان ایستاد. چند عکس از  
آن ها ثبت کرد و نغمه طبق قرار سازماندهی شده ی ما گفت: شما هم چند تا عکس از  
خودتون بگیرین تا ما بریم قدم بزنینم.



نجوا آن قدر به مسیر رفتن آن ها نگاه کرد تا دور شدند و بین دالان های سی و سه پل از نظر ناپدید شدند. سپس کنارم نشست و تند قفل صفحه را باز کرد و گفت: بگو شماره شو.

حفظی؟ مضطرب گفتم: آره. حفظم. بذار شماره موبایلمو بگم. شاید الان خونه نباشه.

تمرکز کردم و شماره ی طولانی را پشت هم از پستوهای ذهنم بیرون کشیدم. نجوا شماره گرفت و گوشی را به دستم داد. برخاست و با کمی فاصله از من ایستاد و گفت: تو حرفتو بزن من حواسم به نغمه و مجتبی هست.

صدای متعجب سهند، توجه ام را از نجوا جدا کرد وقتی « الو الو » می گفت.

تمن چون قلب بی قرارم نبض می زد و تند و تند می تپید از شنیدن صدایش. وقی باز « الو » را تکرار کرد، گفتم:  
سهند! پاییزه هستم.

- پاییزه! سلام قشنگ تر از پریا. کجایی تو دختر؟

سلام. با مامان اومدم اصفهان. خونه ی خاله م. قبل از اومدن زنگ زدم خونه تون نبود. مادرت گوشیه برداشت منم زود قطع کردم.

- خب زنگ می زدی موبایلم.

- از خونه نمی تونستم. کجا هستی؟ دور و برت شلوغه.

از لابلای سر و صداهای دور و برش گفت: بچه ها اومدن دنبالم اومدین پارک یه دور بزیم.

دور دور های پسرانه که بدون شیطنت نمی شد. برافروخته گفتم: با علی و سیاوش اینا هستی؟ رفتی پارک که هر دختری از کنارتون گذشت ده تا شماره بهش بدین؟

رو به کسانی که کنارش بودند، « خفه » ای گفت و آهسته گفت: نه عزیزم. من یه بار به یکی شماره دادم واسه هفت جدم کافیه. تو بگو کی بر می گردی؟

- نمی دونم. فکر کنم پس فردا. از آذر خبر داری؟

- دیشب زنگ زد خونه، با باباش حرف زد. مثل این که خیلی به خوش گذشته، هر چی سیروس می گفت زود بیا، گفت تا پایان عید پیش مادرش می مونه. ول کن این حرفا رو. کی بینمت؟ با کمی مکث گفتم: من پیام نمی تونیم همدیگرو ببینیم تا مدرسه باز بشه.

- چرا نمی تونیم؟ یعنی تو یه روز نمی تونی از خونه بیای بیرون؟

دستم مشت شد. این اعتراض بود یا خواهش؟ بنا را به اعتراض گذاشتم وقتی گفت: با تو هستیم.

- نمی تونم. مگه نمی دونی بجز مدرسه که نزدیک خونه ست، هیچ جا بدون مامان نمیرم؟ چهار پنج روز دیگه مدرسه باز میشه خوب.

نفس عمیقی گرفت و گفت: حالا بر فرض مدرسه باز شد و من اونجا دیدمت، یه ماه بعدش مدرسه تموم بشه، چه جوری باید بینمت؟

پر دلهره به نجوایی نگاه کردم که موشکافانه مرا زیر نظر داشت.

میگم یه روز بیچون بریم بیرون میگی همیشه. تو راه مدرسه میگی دنبالم نیا، مدیر معلم می بینن به پدر و مادرم میگن. خب تو الان بیا تو پارک بین چقدر دختر و پسرای هم سن و سال من و تو دارن با هم قدم می زنن. اینا خدا ندارن یا ما خدا نداریم؟

اشک میان چشمم حلقه زد و با دلخوری آشکاری گفتم: سهند من از اول هم بهت گفته بودم پایه ی این جور دوستی دختر پسر نیستم. تو می دونستی من از خونه بیرون نیام. نمی دونستی؟ الان وقت اعتراضه؟

- کی بگم؟ وقتی دلم برات تنگ شده هیچی نگم؟ من دیروز از صبح تا شب جلوی کوچه تون پرسه زدم تا بلکه به مدد عید رفتنی دیدن بینمت.

اشک حلقه زده، مسیرش را از حلقه ی چشم عوض کرده روی گونه شیار گرفت. من هم دل تنگ بودم. منی که بجز صبح جمعه هر روز دیده بودمش، حالا بیشتر از ده روز بود که از هم دور بودیم. آهسته گفتم: منم دلم تنگ شده برات.

لحنش مهربان تر و کلامش دلجویانه شد: الهی قربونت برم. خب من که میگم بیا بینمت. اصلاً آدرس بده من پیام اونجا. نامردم همین الان راه نیفتم نیام اصفهان.

میان گریه خندیدم: تا تو بیای ما رفتیم خونه.

- کجایی مگه؟

- با دختر خاله ها اومدیم سی و سه پل. جات خالی.

- خوش بگذره. سوغاتی ما یادت نره. مواظب خودت باش.

- باشه. تو هم همین طور.

- می تونم به این شماره برات زنگ بزنم؟

هول و دستپاچه گفتم: وای نه. مال نامزد دختر خاله م هستش. برگشتم از خونه بهت زنگ می زنم.

- باشه. کاری نداری؟

تاکید وار گفتم: زنگ نزنی سهند.

خداحافظ.

تماس را قطع کرده و برای نجوا دستی تکان دادم که به سرعت خود را به من رساند:  
چقدر حرف داشتین؟ خوبه خفه نشدی.

خندیدم و گوشی را میان دستش گذاشتم: دستت درد نکنه. خیلی کمکم کردین.

دستش را به سویم گرفت:

قدم بعدی چیه؟ - خرید

عیدی و سوغاتی واسه سهند و

آذر.

- بمیری. یه کلمه نگفت یه هدیه واسه تو و نغمه که برام تلفن جور کردین.

خندیدم و با او همگام شدم: پول من قابل شما رو نداره. بریم برای شما هم یه چیز بخرم.

\*\*\*\*\*

نغمه در را آهسته بر هم گذاشت و گفت: پاورچین پاورچین برین تو اتاق آخری.

مشکوک نگاهش کردم: چرا خب؟

نجوا پشت دستش کوید و گفت: ای وای. مامان گفته بود عصری مهمون داره. دوستاش

می خواستن بیان دیدن خاله. گفته بود زود بیاین.

به دنبال آن ها وارد اتاق آخر شده و لباس ها را تعویض کردیم. نجوا گفت: حالا خیلی بی

سر و صدا و خوشرو وارد اتاق پنجدری میشین و میگین نیم ساعتی هست رسیدیم و داشتیم

استراحت می کردیم.

نغمه گفت: فکر کن ده دقیقه پیش رسیده باشن، نمیگن چرا نیومدین یه سلام و احوالپرسی

کنین؟

جلوتر از آن ها راه افتاده و گفتم: من میگم همین الان رسیدیم. میگم خریدم طول کشید.

بهتر از دروغ گفته.

نجوا گفت: آره ارواح خیکت. بعد کدوم کادوها رو می خوای نشونشون بدی؟

همونایی که واسه سهند جونت خریدی؟

دستم روی دستگیره ی در شل شد و وارفته نگاهش کردم. راست می گفت. مامان می پرسید نتیجه ی آن همه گشت و گذار چه شده و چه خریده ایم. در مانده گفتم: چی بگیرم خب؟ نغمه گفت: فعلاً بریم پیش مهمونا. به اندازه ی کافی تاخیر داشتیم.

۷

میان آغوش پر محبتش فشردم و گفتم: خاله! زود بیاین تو رو خدا.  
 با گریه از من دل کند و سراغ آغوش خواهر بزرگ ترش رفت. مامان صورتش را بوسید و گفت: آخر بهار منتظرم.  
 دو سه روزه هم نه! این بار اومدی دو هفته می مونی.

صورتش را از اشک زدود و گفت: میام . ببخش بهت بد گذشت.

رو به من کرد و گفت: خاله کنکورتو دادی بیا به ماه پیش بچه ها بمون. عید بود مهمون میومد نتونستم جایی ببرمت.

- مرسی خاله. به جای شما آقا مجتبی حسابی برامون سنگ تموم گذاشت اون روز.

با صدای شاگرد شوfer اتوبوس که می گفت: «مسافرای تهرون جا نمونین» با خاله و دو قلوها خداحافظی کرده و سوار اتوبوس شدیم.

مامان یک ریز از مهربانی های خاله و همسرش گفت. از مهمان نوازی و پذیرایی شان. از دعوت عمه ی دوقلوها و دور همی دوست های خاله که برایش جذاب و جالب بود. اما من هیچ نمی فهمیدم از ذوق کلامش. سرم روی شانه اش بود و از ورای پرده ی آبی رنگ اتوبوس، به شفق های نارنجی خورشید نگاه می کردم که در دل مغرب پناه می گرفت و حواسم پی دیدار سهند بود که بعد از آخرین حرف زدن مان، حجم دل تنگی ام عریض تر و غصه ام وسیع تر شده بود.

لقمه هایی که خاله برای شام داده بود را در رستوران بین راهی خورده و پس از این که مامان نمازش را خواند، میان صندلی خشک اتوبوس جای گرفتیم. مامان چشم بر هم گذاشت و من این بار با چشم باز در رویاها غرق شدم.

شاگرد شوfer، که نوار کاست میان ضبط را تغییر داد و دکمه ی پخش را فشرد، با صدای موسیقی، من نیز چشم بر هم گذاشته و به سهند فکر کردم که چگونه با تلاش های مکرر و اصرار به این دوستی، توانست مرا به خود متمایل کند.

آمدی آمدی تو این همه

پیشونی هام تا بدونی

هنوز یه دل شکسته ی با

وفام سایه ی عشقمو تو

دیدی تو چشمای من

آمدی آمدی بمونی تو

دنیای من

به این اندیشیدم که چگونه توانست همه ی ترس و اضطرابم از افشای حقیقت را در من بکشد. آن قدر که خود به فکر پیچاندن مادر و دنبال راه در رو گشتن بودم. آن قدر که حالا در کنار مادر بنشینم اما ذهن و فکرم جولانگاه عرض اندام پسری باشد که مهرش به دلم افتاده بود. پسری که حالا من هم برایم مهم نبود به سربازی برود یا نه. مهم نبود چقدر ظاهرش معقول و موجه باشد. مهم این بود که دوستم داشت و دوستش داشتم.

خودم را در آغوش کشیده و در جغرافیای دوست داشتن حل شدم.

باز شبا دست به دعا نگاهم به آسموناست



باز دعای سحر تو تا

خدا خدایاست وای

هنوز یادمه اون شبای

انتظارم وای نگو گریه

نکن یه عمره بی قرارم

عاشق این مستی و شور و

حالم مثل تموم عاشقا

که تشنه ی محبتن...

چه حس خوبی بود!!! به راستی که با همه ی محبت های خانواده و عزیزان، این عشق و این دوست داشتن طعم و مزه ی دیگری می داد. و من با همه ی سیراب شدن از محبت، چقدر تشنه ی محبتش بودم. انگیزه می داد برای جنگیدن و انرژی می داد برای ساختن آینده ای درخشان. فقط سهند می بود و کنارم می ماند، یک تنه به جنگ همه ی مشکلات می رفتم.

۸

هنوز آذر در را خوب نبسته بود که در از پشت کشیده شد و سهند حاضر و آماده بیرون آمد. دیدنش حس خوبی بود که به صبح هایم رونق می بخشید و حالم را دگرگون می کرد. با همان صورت سرخ شده از شرم و خواستنش، سری تکان دادم و سلام گفتم. اشاره کرد

حرکت کنیم. من و آذر هم گام و او با فاصله پشت سر ما. چند قدمی که طی کردیم، نیم نگاهی به پشت انداختم. لبخندش را با لبخند جواب دادم و به حرف آذر گوش سپردم.

-مامان میگه تابستونم بریم دو هفته خونه ی بابابزرگ بمونیم. فکر کن دو هفته کنار میلاد باشم.

نگاهش می درخشید وقتی این گونه از میلاد می گفت و خاطرات عید و دیدن پسردایی برایش تازه می شد. وقتی بعد از تعطیلات عید برگشت و دیدمش، به یقین دانستم تحولی در او رخ داده. آذر، آذر دیگری شده بود. وقتی از عشق می گفت و از میلاد برایم تعریف می کرد، برق نگاهش گیرا بود. خاطراتی که با هم داشتند، جذاب و دل انگیز بود. مرا با خود سوار قایق رویاهایش می کرد و وقتی عاشقانه از حس ناب قلبی اش می گفت، من نیز که به تازگی دل را به گرو داده بودم، در مسیر گل پوش شده ی رویاها می خرامیدم و با سمفونی عشق، می رقصیدم.

حواسم پی حرفش رفت وقتی گفت: گفت این ماه میاد اینجا. قراره برم

بینمش. تو با من میای؟ با تعجب گفتم: من؟! فکر کن مامانم بذاره!!!

با صدای سهند که آذر را به نام می خواند، هر دو به پشت برگشتیم. به کوچه ی سمت چپم اشاره کرد و گفت: برین تو کوچه.

به دور و برم نگاهی کوتاه انداختم. کسی نبود. مردد به آذر نگاه کردم که با اطمینان گفت:

من سر کوچه می مونم .

کسی اومد خبرتون می کنم.

آهسته با قلبی که انگار توی گلویم می تپید وارد کوچه شدم. با استرس انگشتان لرزانم را به بند کیف کوله پشتی ام پیوند زدم و منتظرش ماندم که با لبخند نزدیکم شد. به دیوار تکیه زدم و به درب و پنجره های بسته ی خانه ها نگاه کردم. روبرویم ایستاد و قامت لاغر و قد بلندش، بر اضطراب تن لرزانم سایه افکند. نگاهش جز به جزء صورتم را کاوید: خوبی؟

سر تکان دادم: مرسی.

- چه خبر؟ امتحانا تموم نشد؟

- پس فردا آخریشه.

دوباره نگاهم را بین پنجره ها چرخاندم. نگاه او نیز به تبعیت از نگاه من سوی پنجره ها چرخید. دستش را بالای سرم به دیوار زد و تنش به من لرزان و هیجان زده نزدیک تر شد.

- نگفتی برنامه ت چیه واسه تابستون؟ چطور بینمت؟

- قراره برم کلاس نقاشی. یعنی ماما قراره بابا رو راضی کنه.

خوشحالی در نگاهش غوغا می کرد: خب چی بهتر از این؟ خیالمو جمع کردی.

نگاه خیره اش معذبم می کرد. دستم روی مقنعه نشست و چند تار مویی را که قرار بود طناب دار جهنم باشد، زیر پوشش مقنعه پنهان کردم. کمی خود را به سمت مخالف دست تکیه زده اش کشاندم و گفتم: بریم؟ مدرسه م دیر میشه.

- می ترسی؟

خجالت کشیدم حقیقت را بگویم. با تردید سر به بالا پرت کردم که ریز خندید و دستش را برداشت. به مسیر منتهی به مدرسه اشاره کرد و گفت: بریم.

در خانه ای باز شد و مردی از کنارمان گذشت. نگاه پر شماتت و آزاردهنده اش روی من و سهند چرخی خورد و با تاسف سر تکان داد. تمام تنم را عرق شرم فرا گرفت. رو برگرداندم تا شناخته نشوم و قدرت گام هایم را بیشتر کرده و در آخرین لحظاتی که سهند با حرص می گفت: « شیطونه میگه فک آشو بیارم پایین» از او دور شدم.

\*\*\*\*\*

چین بالای مقنعه کلافه ام کرد. دوباره از سر برداشتم و میان فضای اتاق محکم تکانش دادم. باز بر سر کشیدم و مشغول صاف کردن قسمت بالا شدم. زیر چانه را تا زده و به مامان بانو که میانه ی در ایستاده و نگاهم می کرد گفتم:

جونم مامان!؟

با نگرانی گفت: این رسم جدیدیه؟

دروغ که حناق نبود. نه بیخ گلویم گیر می کرد و نه گردش امروزم کنسل می شد. اما آن قدر جاذبه داشت که نتوانم میان چشمان قهوه ای اش نگاه کنم. بدون نگاه به چشمان منتظرش، مشغول چیدن کتاب و قلم در کیف شدم و گفتم: امسال سال آخریه که با همیم. تابستون اگه کنکور قبول بشیم که معلوم نیست دانشگاه همدیگرو ببینیم. اگر قبول نشیم که حاجی حاجی مکه! این آخرین دیدار دوستانه ی ماست.

-تو مدرسه می موبین دیگه!؟

با کمال وقاحت میان چشمانش خیره شده و گفتم: آره مامان. خیالت راحت باشه. نیم ساعت بعد امتحان دور هم بشینیم و برای بار آخر خداحافظی کنیم. زود میام. راهش را به سوی آشپزخانه کج کرد و گفت: ظهر پریسا میاد. شوهرش نیست. بعد از ظهر بریم با هم کلاس نقاشی ثبت نامت کنم.

در شگفتی گفتم: بابا اجازه داد؟

-آره.

شادمان در آهنی حال را با گفتن "خداحافظ" بستم و روی پله نشستم برای بستن بند کتانی. هوای روزهای آخر خرداد داغ و سوزان بود اما نه آن قدر که از مسرت حضور در کلاس نقاشی بکاهد. آن قدر شغف داشتم که می توانستم تا خود مدرسه یک نفس بدو آّم. حق داشتم شادمان باشم. بعد از سال ها به آرزوی فراگیری نقاشی رسیده بودم و بهانه ای داشتم که هر از گاهی سهند را ببینم. با یادآوری سهند قدم هایم را تند تر برداشتم. باید این خبر خوب را با او قسمت می کردم. با او که حالا قسمتی از روح و جانم شده بود.

آفتاب داغ روی سرم بود و تابشش روی صفحه ی کتاب به چشمم می زد. چشمانم تنگ شد و نگاهم دقیق تر بین صفحات گشت. با دیدن سوالی که در امتحان روی جوابش شک داشتم، و حالا شکم به یقین تبدیل شده بود برای پاسخ اشتباه، کلافه پشت دستم را روی کتاب کوبیدم و "اه" کشداری گفتم.

روی کتاب سایه افتاد و نگاهم بالا کشیده شد. میان نور ظهر گاهی صورتش را نمی دیدم اما صدایش بود که فهماند آذر کنارم ایستاده.

-باز که تو کتاب به دستی!!! همین جا همه شو پرت کن تو سطل آشغال.

دستش را به سمت کتابم آورد. با ترس کتاب را پشتم گرفتم: نه بابا. برای کنکور باید از روش بخونم.

کیفش را مرتب کرد و گفت: برای ما که همین امسال دانش آموز بودیم و تازه امتحان دادیم کنکور کاری نداره. من که می دونم قبولم. تو که دیگه خر خون کلاس بودی حتما قبولی.

کتاب را میان کیف جا دادم و پشت سرش راه افتادم: این جور یام نیست. کنکور خیلی سخته. نخونده قبول نمیشیم.

-خب دیگه اسم درس و کنکور رو نیار دارم بالا میارم از بس این چند وقت درس خوندم. بریم که سهند منتظره.

به بازویش چنگ انداخت: میگم آذر...

کلافه گفت: باز دیگه چی شده؟

-من خیلی می ترسم. یکی ما رو ببینه با هم و بره...

با طمانینه گفت: راست میگی. تو برو خونه منم میرم به سهند میگم نیومدی.

درمانده نگاهش کردم که گفت: چیه؟ مگه

همینو نمی خواستی؟ سر به بالا پرت کرده و

گفتم: این جوری سهند ناراحت میشه.

-آباریکلا. حالا راه بیفت بریم.

مدرسه را دور زدیم و دو کوچه پایین تر میان ماشین پدر آذر که گوشه ای پارک شده بود و سهند پشت فرمان نشسته بود، جا گرفتیم. با دلهره ای که نه تنها بر جانم، که بر صدایم نیز تاثیر گذاشته بود، ریز و آهسته سلام گفتم. به پشت چرخید و دستش را روی پشتی صندلی گذاشت. با لبخند جوابم را داد و گفت: آگه بدونی چقدر خوشحالم کردی اومدی.

اضطرابم حتی بر لب و لبخندم نیز تاثیر گذاشته بود. نه کش می آمد و نه انحنای می یافت.

نگاهش را با مکتب به سوی آذر کشاند که کنار من نشسته بود. آذر دستم را فشرد و گفت: سهند زود باش. دیرش میشه.

سهند بی حرفی دیگر، ماشین را روشن کرد و با احتیاط از کوچه بیرون آمد. نگاهم با ترسی بی بدیل به اطراف می چرخید تا کسی از دوست و آشنا ما را کنار هم نبیند. نه گذرم به آن طرف بود و نه قوم و خویشی آن سو داشتیم اما تمام رهگذران کوچه به نظرم آشنا می آمدند.



سهند دو سه کوچه را رد کرد و مقابل پارک ایستاد. باز به پشت چرخید و گفت:

بریم تو پارک قدم بزنیم؟ با ترسی آمیخته به شگفتی گفتم: وای نه!!! قرار بود فقط

تو ماشین باشی.

- پس برم بستنی بگیرم بخوریم و حرف بزنیم.

پر واضح بود که سکوت من، جایی میان ذوقش خنج می کشد اما من همین که

همراهش شده بودم، انگار کوه جابجا کرده ام. همان قدر جان افسا و عظیم الهیبت.

بستنی های لیوانی را به دست آذر داد و خود پشت فرمان نشست. آذر قاشق را میان بستنی

فرو برد و لیوان را به سمتم گرفت. زیر لب تشکر کردم و نگاهم را روی بستنی ثابت نگه

داشتم.

با سکوت های طولانی ام، آذر گفت: میخواین من برم پایین به دور بزنم تا شما حرف

بزنین؟

به سرعت دستم را دور مچش قفل کردم. می ترسیدم از تنها بودن با سهند. آن هم در این

خیابان غریب و فکر این که کسی ما را با هم ببیند. سهند برای آذر ابرو بالا انداخت و با اشاره

به لیوان توی دستم گفت: وا رفت همه. بخور بپرمتون جلوی مدرسه.

با شنیدن اسم مدرسه و فکر برگشتن به منزل، به سرعت بستنی را خوردم و باز زیر لب

تشکر کردم. سهند نیز چیزی نگفت. بستنی اش را در سکوت خورد و ما را به کوچه ی

پشتی مدرسه رساند. آذر زودتر از من پیاده شد و یک پا میان ماشین بوم و یک پا بیرون از ماشین که صدایم کرد.

-پایزه خانم!

برگشتم. نگاه به نگاه دلخورش دادم و فقط گفتم: متاسفم.

لبخند کم جانی زد: اشکال نداره. من درکت می کنم. فقط تونستی زنگ بزنی.

با شرمندگی گفتم: امروز همیشه. خواهرم میاد. عصرم میریم کلاس نقاشی ثبت نام کنم.

این بار واقعا خوشحالی در چهره اش هویدا شد: این شد حرف حساب. حداقل می تونم پیام جلوی آموزشگاه ببینمت.

خوشحال بوم از این که تمام امروز را برایش خراب نکرده ام و با خبر ثبت نامم، دلش را به ادامه ی این رابطه خوش کرده ام. خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. تا رسیدن به خانه قدم هایم هر یک از قبلی بزرگ تر و ذوقم از پایان مدرسه و سه ماه تعطیلی تابستان بیشتر می شد. در که باز شد و خود را به حیاط خانه انداختم، نفسی از ته دل کشیدم و خدا را شکر گفتم که امروز هم به خیر گذشت.

دست امیر علی را میان دستم گرفته و در مقابل وراجی هایش، به در خانه خیره شدم تا زمانی که مامان و پریسا از آن گذشته و در پشت سرشان بسته شد. با امیر علی جلوتر از آن

ها راه افتادم و با ذوقی وافر برای ثبت نام در کلاس حرکت کردیم. وارد کوچه اصلی که شدیم، مامان صدایم کرد. چشم و بالاتنه ام هم زمان به پشت چرخیدند برای شنیدن حرف مادر، اما با چیزی که لحظه ای از مقابل نگاهم گذشت، بدون حرکت بالاتنه، چشمان مشتاق و کنجکاو به شدت تند و با سرعت با هم چرخیدند. خودش بود. ماشین پدر آذر. همان که صبح با آذر و سهند در آن نشسته بودم. سریع گذشت و نتوانستم بفهمم چه کسی پشت فرمان نشسته بود. با صدای مجدد مامان، گیج و منگ نگاهش کردم. تشر رفت:

- حواست کجاست؟ میگم بریم پاچه بخریم بدیم شهلا خانم برات مانتو بدوزه یا آماده بخریم؟

- گفتم که آماده بخریم.

پریسا میان حرف مادر پرید: منم دارم پارچه می خرم بدم به شهلا خانم.

- مبارکت باشه. من دوست ندارم.

با چشم غره ای به من، روی به مادر کرد و گفت: اول بریم واسه من پارچه بخریم. دیرم میشه.

مامان با تحکم گفت: اول آموزشگاه.

هر دو ساکت شدیم و تا سر خیابان اصلی بی هیچ حرفی رفتیم. ماشین که زیر پایمان ایستاد، بند دلم پاره شد.

دست لرزانم، دست امیر علی را رها کرد و با وحشت به مادر نگاه کردم که کمی خود را خم کرد و از شیشه ی جلو به راننده نگاه کرد و مسیر را گفت. نگاه وحشت زده ام به سوی سهند چرخید که بدون توجه به من، برای حرف مادر سر تکان داد و «بفرمایید» ی تنگش چسباند. مامان گفت: بشینین.

مگر پاهایم به اختیار من بودند وقتی این گونه از ترس سست و لرزان شده بودند؟ دلم می خواست دهان باز کنم و قلبی را که بجای سینه حالا تا میان دهانم آمده بود، بیرون بپرود. مامان تند نگاهم کرد و تشر زد: بشین دیگه.

سپس در را باز کرد و منتظرم شد. من نشستم و پریسا؛ امیر علی روی پایش، سپس مادر. در بسته شد و همه چیز خیلی عادی به یک ماشین مسافر کش و یک راننده غریبه و یک خانواده برای رفتن به مقصدی تبدیل شد الا وجود هراسیده ی من که هر آن منتظر حرف و افشای حقیقت بود. سهند اما خونسرد تر از همیشه در حال رانندگی بود.

بدون آن که بداند چه زلزله ای به جانم انداخته و چه ترسی میان سلول هایم نشانده. به مامان و پریسا نگاه کردم که راحت در حال گفتگو بودند و به سهند نگاه کردم که از آینه جلوی ماشین در حال نگاه کردنم بود. با دیدن نگاه مستقیمم، لبخندی زد. دلم می خواست پشت چشمی نازک کرده و «ایش» بلندی به رفتارش ببندم. اما ترس از این که نکند لب باز کند و بگوید «تو همانی که صبح روی همین صندلی ها نشسته و بستنی خورده ای» باعث شد در سکوت نگاهش کنم. من چه می دانستم و چه شناختی از این موجود ناشناخته داشتم که حالا بتوانم برایش طاقچه بالا گذاشته و ناز کنم. باید هم محتاط می بودم وقتی آتو به دست او ی غریبه داده بودم. هر بار که سرش برای دیدن اطراف و نگاه کردن به آینه ها و ماشین هایی

که از او سبقت می گرفتند، می چرخید، هزار بار می مردم و زنده می شدم و هر بار با خود می گفتم: الان میگه... الان دیگه می خواد بگه... وای داره میگه...

و هر بار در مقابل سکوتش، نفس سنگینم، چون روح که از جان بگریزد، می گریخت از تن رنجور و هراسیده ام.

طبق حرف مامان مقابل آموزشگاه نگه داشت و خیلی خونسرد، کرایه اش را با یک « قابل نداره» گرفت. سپس صورتش را خلاف جهت پیاده شدن مامان و پریسا چرخاند و گفت: خانم خانما! خیلی مخلصما.

بی اعتنا خود را تا انتهای صندلی کشاندم اما هنوز پیاده نشده بودم که گفت: می مونم تا برگردین.

تمام التماسم را در چشمانم ریخته و نگاهش کردم: تو رو قرآن برو.

ریز خندید و هیچ نگفت. سریع از ماشین پیاده شدم و به دنبال پریسا و مامان وارد آموزشگاه شدم. قبل از رد شدن از درب بزرگ آموزشگاه، برگشتم و کوتاه نگاهش کردم که بوق زد و دستی برایم تکان داد، سپس به سرعت از آنجا گذشت. نفس راحتی کشیده و ته دل، به این جیمز باند بازی هایش خندیدم.

۱۰

دنبال مامان بانو تا آشپزخانه رفتم. تمنای دل تنگم را میان کلامم ریخته و گفتم: آفرین مامان. تو رو خدا. هفته ی دیگه میخواد بره خونه ی بالابزرگش معلوم نیست کی بیاد. شاید به ماه اونجا بمونه.

یک ماه؟! عجب اغراقی بیخ سفر یک هفته ای آذر بسته بودم!!! اما دل تنگم زبان آدمیزاد سرش نمی شد. فقط می خواستم به دیدار سهند نائل آیم. دیداری که به شوق آن به کلاس نقاشی می رفتم اما همراهی امین و مامان، تمام ذوقم را کور کرده بود. بارها می دیدم که به دنبالم می آید. اما با وجود مامان و یا امین، او نیز جرات نزدیک شدن نداشت. به همان دیدارهای دورادور راضی بودم اگر دیشب که مامان برای پرو پیراهنش به منزل شهلا خانم نرفته بود و با سهند تماس نگرفته بودم. وقتی اصرار می کرد قراری برای دیدار و گفتگو بگذاریم، نمی توانستم بی اعتنا باشم .

نمی شد بی اعتنا باشم وقتی خود بیشتر از او تشنه ی این دیدار و این گفتگو بودم. مجبور شدم دست به دامان مادر شوم تا اجازه دهد به منزل آذر رفته و سهند را ببینم. اما حرف مامان یک

کلام بود و وقتی دید تلاشش برای منصرف کردنم نتیجه ای نداده، گفت: بگو آذر بیاد اینجا. قرار نیست همه ش تو بری خونه ی او.نا.

دمغ و پکر گوشه ای نشستم. حالا به چه بهانه ای چنگ می انداختم؟ بهانه ی گاه و بی گاهم ته کشیده بود و هیچ راهی نداشتم جز پذیرش. این شد که با آذر تماس گرفتم و دعوتش کردم به منزل ما. دعوتی که من می گفتم و او ساکت بود و یا سهند غر می زد و باز او بود که ساکت بود. به قول خودش چوب دو سر طلا شده بود این وسط. با شنیدن غرهای سهند دلم گرفت. حق داشت. آن هم در این روزهایی که اکثر هم کلاسی ها، با دوست پسر خود قرار می گذاشتند و ساعت ها بدون خبر خانواده در شهر می چرخیدند و لذت می بردند. آذر مانتو را به دستم داد و شال را از سرش برداشت. مامان با ظرف میوه وارد شد و خوش آمد مجددی گفت.

آذر حین نشستن گفت: زحمت نکشین. زود باید برم هنوز ساک نبستم.

- چه زحمتی دخترم؟! پاییزه از دوستت پذیرایی کن.

ظرف میوه را روی میز کامپیوتر گذاشت و کنار در اتاق ایستاد:

- من یه سر برم خونه ی نرجس خانم عیادت مادرش؛ مریضه.

با آذر خداحافظی کرد و رفت. دمغ و صامت به آذر نگاه کردم که حق به جانب گفت:

خیلی داری اذیتش می کنی پاییزه.

درمانده گفتم: چی کار کنم؟ تو که وضعیت منو می دونی. مگه من از همون روز اول بهت نگفته بودم نمی تونم؟ خودت اصرار داشتی. تو بودی که می گفتی فقط تلفنی باهات حرف بزن به همینم راضیه.

- هم سن و سال های سهند ده تا ده تا دوست دختر دارن. هر روز باهاشون قرار دارن. این طفلی فقط خودشو پای بند تو کرده تو هم که ستاره ی سهیل شدی، دیده نمیشی. نوک ناخن را روی دندان گذاشته و نگاهش کردم.

- دلشو خوش کرده بود کلاس نقاشی میری می تونه بیینتت. اونم که بادیگارد گرفتی، هر روز اسکورتت می کنن. شرمنده سر به زیر انداختم که گفت: الان سر کوچه ی اصلی منتظر منه. تا مامانت نسیت زنگ بزنی بیاد جلوی در دنبالم این جوری بتونه تو رو هم ببینه. با ترس از جا پریدم: همیشه. یهو مامان بیاد بگه این کیه، چی بگم؟

خسته از تکرار مکررات با حرص گفت: میگی عموی آذره. با ماشین بابای آذر اومده دنبالش.

با لب هایی منحنی شده و سر کج شده، تایید کردم و او شماره ی سهند را گرفت. خبر دادنش که تمام شد، به دو سه دقیقه نکشید، زنگ حیاط صدا خورد. آذر برخاست و در حال به تن کردن مانتو گفت: برو در رو باز کن بگو آذر داره میاد.

تعلل مرا که دید، مرا به سمت در هول داد و گفت: برو تا خودم خفه ت نکردم.



چادر گلدار مامان را بر سر کشیده و به حیاط رفتم. در را به رویش باز کردم که با دیدنم لبخندی زد. نگاهم را آرام بین کوچه چرخانده و در مقابل احوال پرسشی اش گفتم: خوبم. ببخش بخدا نمی خواستم این جوری بشه.

- نبخشم چه کنم؟ حداقل بیشتر زنگ بزنی حرف بزیم. می خواهی برات موبایل بخرم؟

- نه نه. اصلاً. قول میدم مامان خونه نباشه زنگ بزنی بیشتر حرف بزیم. برم آذر رو صدا کنم پیاد.

دست آذر از پشت روی شانه ام نشست و گفت: زحمت نکش خودم اینجام.

به پشت چرخیدم و به رویش لبخند زدم. از کنارم گذشت و کنار سهند ایستاد. گفتم: مواظب خودت باش. خوش بگذره بهت.

چشکمی زد و گفت: خوش که حتماً می گذره. می دونی که خونواده ی دایی از عموها مهربون ترن.

سهند چپ چپ نگاهش کرد و گفت: بچه پررو.

آذر به حرفش خندید و گفت: بدو بریم منو برسون سر پاساژ، باید برم خرید کنم.

با خداحافظی و رفتن آن ها، من نیز به داخل حیاط برگشتم و نفس آسوده ای کشیدم.

با هراس از خواب پریدم. نفسم از فشار سنگین، گلویم را می سوزاند. سینه ام از تپش های تند قلبم، بالا و پایین می شد. چشمانم را بستم و دستم را پشتم ستون بدن کرده و به آن

تکیه زدم. تمام تن و صورتم از عرق های ناشی از کابوس، خیس بود. ریتم قلبم که آرام شد، کمی خود را جلو کشیده و نفس عمیقی گرفتم. از کی کابوس به سراغم آمده بود؟ از کی آن قدر با تنم خو گرفته بود که اگر شبی به من سر نمی زد، منتظرش می ماندم؟ چند وقت بود که با دیدنش کمتر می ترسیدم و بجای صدا کردن مادر، به تنهایی آرام می شدم؟ آن قدر با روحم عجین شده بود که روز بعد مثل تمام روتین های روز و شب گذشته، فراموش شود.

دستی روی صورت خیسم کشیدم و از جا برخاستم. پاورچین از مقابل اتاق ها گذشتم و به حیاط رسیدم. نگاهم به آسمان نیمه روشن افتاد که آمدن روزی دیگر و طلوعی دیگر را نوید می داد. دمپایی به پا کردم و دور حوضی که پر از گلدان های گل شمعدانی بود، نشستم. برق سرویس بهداشتی روشن بود و این یعنی پدر برای نماز صبح برخاسته.

منتظرش ماندم تا برای بار آخر دلم قرص شود و امروز با امید از در این خانه بیرون بزنم. دستم را میان آب راکد حوض به چرخش واداشتم. موج های ریزی که ایجاد شد، برایم لذت بخش بود و باعث شد این بار دستم را میان آب بچرخانم. خنده ام با صدای بابا فروخورده شد.

- چرا بیداری دختر؟

- سلام بابا. صبح بخیر.

نیم نگاهی به سویم افکند و به سمت حوض خم شد. وضو گرفت و صاف ایستاد و در

حین مسح کشیدن پایش، برخاستم: بابا جون!

دمپایی هایش را به پا کرد و منتظر نگاهم کرد. تعلل را کنار گذاشته و گفتم: من امروز با یه دنیا امید دارم میرم.

اگه قراره امیدم نا امید بشه، ترجیح میدم پامو از در خونه بیرون نذارم.

بغض کردم: داداش امیر میگه... حق ندارم حتی... اسمشو بیارم.

محکم گفتم: امیر با من. به شرطی که...

پشت کرد و به سمت ساختمان خانه قدم برداشت: همین شهر قبول بشی.

دویدم و از پشت بغلش کردم. سرم را روی کمرش گذاشتم و گفتم: مرسی بابا جون. همه ی تلاشمو می کنم همین جا قبول بشم.

برگشت و مرا از خود جدا کرد. بالای پیشانی ام را بوسید و گفت: برو وضو بگیر دو رکعت نماز بخون. هم آروم میشی و هم خدا رو به کمک می طلبی امروز.

همان اسم خدا کفایت می کرد برای آرام شدن قلبم. همان که بابا حتماً امروز بعد از نمازش به یاری و مدد می خواندش برای موفقیت من. بابا که از پله ها و تراس خانه گذشت، من نیز به سوی حوض قدم تند کرده و وضو گرفتم.

سجاده را میان اتاقم باز کرده و چادر سفید را بر سر کشیدم. قامت بستم و دلم از حجم آشوب و کابوس ساعت پیش، خالی شد. پس از سلام دادن نمازم، قرآن را گشودم و به نیت موفقیت، چند آیه تلاوت کردم.

مادر که برای بیدار کردنم آمده بود، با دیدنم در میان چادر نماز و نشسته بر سجاده، لبخندی بر صورت مهربانش نشانده و گفت: فدای دل بی تابت بشم مادر. حتماً خدا کمکت می‌کنه. این قدر نگران نباش دختر قشنگم.

قرآن را بستم و روی جلدش بوسه ای زدم و زیر لب صلوات دادم. چادر را از سر برداشتم و میان سجاده پیچیدم و گفتم: مامان! برام دعا کن. بابا گفت همین شهر قبول بشم، نمیذاره داداش حرفی بزنه. دعا کن رتبه م خوب بشه.

تا میان اتاق آمد و مرا در آغوش کشید. دستش را نوازش وار و پر از تسلی پشتم بالا و پایین کرد و گفت: خدا باهاته مادر. من هر روز برات دعا می‌کنم میوه ی پاییزی من.

صورتش را بوسیدم و گفتم: برم صبحونه بخورم الان آذر میاد. آبجی بیدار شد؟

- آره پریسام داره دست و روشو می‌شوره. می‌خوای بگم پریسا بمونه، من باهات پیام؟

- نه مامان جون. کاری ندارم که. آبجی هم الکی داره میاد. باید چند ساعت اونجا ویلون و سیلون بشه تا کنکور تموم بشه.

- بیاد خیال من و بابات هم جَآمعه.

به دنبالش تا آشپزخانه رفتم و سینی چای را از او تحویل گرفتم. به حال برگشتم و سینی را روی سفره ای که مقابل بابا گسترده شده بود، گذاشتم. پریسا نیز به جمع پیوست.

آذر که تماس گرفت و گفت دارد حرکت می‌کند، کیف را به دست گرفتم و رو به پریسا گفتم: آبجی من تا کتونی پام کنم بیا پایین. الان آذر و باباش می‌رسن.

مامان با سینی حاوی قرآن و کاسه ی آب پشت سرم راه افتاد. از زیر قرآن رد شدم و کنار در به انتظار ایستادم.

ماشین پدر آذر که زیر پایم ایستاد، تمام انرژی و انگیزه ای که از صبح در وجودم جمع کرده بودم، دود شد و به هوا پرید. به لبخند خبیثانه ی آذر چشم غره ای رفته و رو به پریسا گفتم: بشین آبجی.

سهند سلام و احوال پرسی کرد و آذر گفت: بابا براش کاری پیش اومد نتونست بیاد، ماشینو داد عمو ما رو ببره.

مادر از سهند تشکر کرد که زحمت ما بر دوش او افتاده و من در دلم پوزخندی به پاسخ تشکر های سهند می زدم. «چقدر هم که به زحمت افتاده بود» تا رسیدن به دانشگاه، نگاه سرکشم را کنترل می کردم تا به آینه و نگاه های دزدکی اش نیفتد. حق نداشت هر بار به این شیوه غافل گیرم کند. باید می دانستم. باید می گفت قرار امروزش این است. هر بار که سنگینی نگاهش را حس می کردم، گره ی ابروهایم غلیظ تر و اخم شدیدتر می شد.

آذر هر از گاهی به پشت می چرخید و نگاهم می کرد. حتی از نگاه کردن به او اجتناب می کردم. یک تشر و توپیدن جانانه می طلبید تا برای عمویش این گونه بازار گرمی نکند. مقابل دانشگاه که ایستاد، «مرسی» آرام و کم جانی گفتم که صدایم کرد: پاییزه! بمون کارت دارم.

نگاهم با نگرانی به سوی پریسا چرخید. آذر سریع به خود آمد و با اشاره به دانشگاه، پریسا را به حرف کشید و توجه اش را از ما دور کرد. با دلخوری به سهند نگاه کردم که گفت: می دونم ناراحت شدی. ولی چه جوری باید ببینمت؟

- تو که هفته ای دوبار کل مسیر خونه تا آموزشگاه دنبالم میای و میری. بازم منو نمی بینی؟

- اون دیدن به در عمه م می خوره. کی باهات حرف بزنم؟ حق به

جانب گفتم: ما تلفنی حرف نمی زنیم؟

خیره نگاهم کرد و هیچ نگفت. به پریسا و آذر نگاه کردم که هنوز گرم گفتگو بودند.

گفتم: باید برم. دیرم میشه.

آجی برگرده بیینه نیستم دعوام می کنه. دعا کن دانشگاه قبول بشم. وضعیت تغییر می کنه.

لبخند کم جانی زد و گفت: برو به سلامت.

۱۲

امین کوله پشتی اش را روی ایوان رها کرد و روی اولین پله نشست. پایش را روی پله پایینی گذاشت و حین بستن بند کتانی اش گفت:

-به جون مامان گیرم امروز .به امروز جور منو بکش.

مامان بانو با حرص پلک بر هم زد و گفت:

-امین من باید برم به عزیز جون سر بزnm. حالش خوب نیست.

امین برخاست و کیفش را چنگ زد . بدون توجه به غرولند مامان به سوی در حیاط رفت و گفت:



-چه گیری افتادیم. حالا این آموزشگاه نمی رفت ، نمی شد؟ بابا جان من، ما امروز مسابقه داریم تو باشگاه. همیشه که نرم.

مامان جلوی در ورودی ساختمان ایستاد و هر دو دستش را به چارچوب در زد و گفت: یادت باشه آقا امین. گفتم امیر باشگاهتو کنسل کنه، دیگه واسه من دور بر نمی داری و طاقچه بالا نمی داری.

پشتش ایستادم. دست روی دستش گذاشتم که به سویم برگشت و دقیق نگاهم کرد. گفتم:

-مامان جون من که بچه نیستم خودم میرم. مگه

مدرسه تنها نمی رفتم؟ نرم مرا پس زد. به سوی

آشپزخانه رفت و گفت:

-مدرسه نزدیک بود. پیاده می رفتی ، پیاده می اومدی.

- مواظبم بخدا. دوماهه دارم این مسیرو میرم و میام. دیگه یاد گرفتم.

سر بالا انداخت:

-نمی شه. جواب باباتو چی بدم؟ حالا برو حاضر شو بینم باید چیکار کنم.

با شانه هایی افتاده راهی اتاق شدم و دقایقی بعد با همراهی مادر سوار تاکسی شدیم برای رسیدن به آموزشگاه که مامان با تردید و دودلی گفت:

-میگم... پاییزه!

- جونم مامان؟

- بذارمت آموزشگاه می تونی تنها برگردی؟ ذوق زده گفتم:

-آره. چرا نتونم؟! میرم اون ور خیابون تاکسی میشینم میام سر خیابون خودمون پیاده میشم.

دست در کیفش کرد و کرایه تاکسی را پرداخت. قدری اسکناس کف دستم گذاشت و به جستجوی کلید خانه در کیفش گفت:

-کلید میدم بهت. کلاس تموم شد زود برو خونه. رسیدی زنگ بزن خونه ی عزیز جون خیالم جمع بشه.

با نگرانی نگاهم کرد:

-می تونی مادر؟!

-می تونم بخدا مامان. کاری نداره.

کلید را به سویم گرفت و گفت:

-فقط خیلی مواظب باش. حرف بابات سرم نمونه.

با اطمینان دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

-مواظبم. شما برو به عزیز جون برس.

با مامان مقابل آموزشگاه پیاده شدیم. مثل همیشه استرس و نگرانی اش را به جانم ریخت و با سفارش های زیاد از من که از پله های ورودی آموزشگاه می گذشتم، دور شد. پشت در ایستادم و از درب باز آموزشگاه، خیره به آن سوی خیابان. وقتی تاکسی زیر پایش ایستاد و مامان رفت، با نگاهی محتاطانه به دور و بر از آموزشگاه بیرون زدم.

دلم مثل دیگ آش در حال جا افتادن، غل های سنگین می زد. کنار خیابان ایستادم و به هر سو نظری افکندم. از عابری پرسیدم و در پی اظهار بی اطلاعی اش، به سوپر مارکت رجوع کرده و با آدرس این بار کمی کوچه ها را پایین رفتم.

دوست داشتن تو ماه و مهتاب نیست که شبی باشد و شبی دیگر هیچ...

دوست داشتن تو خورشید است و هر روز از مشرق قلبم طلوع می کند و به تمامیت وجودم نور و گرما می بخشد.

دوست داشتن تو غروب ندارد و مغرب نمی شناسد. طلوع می کند و باز می درخشد. همان قدر گرم... همان قدر پر انرژی... همان قدر سرزنده... دوست داشتن تو معیار نمی خواهد مثقال نمی داند... می آید و در جغرافیای ابدیت با روح گره ای کور می خورد و با جانم عجین می شود...

در چوبی کابین دفتر مخابرات را با صدای قیژ سخت و گوش آزاری باز کردم و میان اتاقک پناه گرفتم. از پنجره ی کوچک شیشه ای اش به اپراتوری که پشت کامپیوتر نشسته و در حال وصل کردن تماس ها بود، نگاه کردم و قبل از آن که پشیمانی بر من عارض شود، گوشی را برداشتم و انگشت اشاره ام را روی دایره ی شماره گیر به چرخش واداشتم.

یک بوق، دو بوق، سه بوق و چهارمین بوق صدای متعجب سهند، لبخند به لبم آورد:

-سلام سهند. پاییزه هستم.

خندید:

-سلام دختر کجایی؟ شماره ت ناشناسه.

گوشی را به گوشم چسباندم و با عجله گفتم:

-بین زیاد وقت ندارم. امروز کسی همراهم نیست. می تونی یه ساعت و نیم دیگه

جلوی آموزشگاهم باشی؟ شاداب و پر انرژی گفتم:

-امر بفرما سرورم. الان راه می افتم.

- دیر نکنی. باید زود برم خونه.

-تو برو به کلاست برس، من دارم میام.

خداحافظی و قطع کردن تماس ثانیه ای طول نکشید و از آن اتاق کم نور که بوی عرق بدن آدمیزاد زیر بینی ام می زد، بیرون زدم. هزینه ی تماس را پرداخت کرده و برای رسیدن به موقع به آموزشگاه تمام مسیر را دویدم. شاید هم می خواستم شوق و البته ترس و اضطراب ناشی از اولین ملاقات دو نفره با سهند را میان کوبش گام هایم به زمین فرو کنم و آرامشی هر چند دور از دسترس، به وجود لرزان و هراسیده ام ببخشم. مقابل آموزشگاه نفسی تازه کرده و به کلاسی که دقایقی از شروع آن می گذشت، وارد شدم.

قلم مو را روی رنگ آبی و سفید که روی پالت ریخته بودم دورانی چرخاندم و برای ایجاد موج های روی دریاچه ی بوم نقاشی ام، ترکیبی جدید ساختم. قلم مو به بوم نرسیده بود که باز نگاهم به پنجره ی باز و روشن رو به محوطه ی آموزشگاه رسید.

خانم ادهم مربی آموزشی کنارم ایستاد و گفت: مایل.

گیج و منگ نگاهش کردم: بله خانم!؟

تاکید وار گفت:

-مایل. دستتو مایل نگه دار. حواستم به جای پنجره، بده به بومت.

سر به زیر انداخته و آهسته گفتم:

- ببخشید.

چه می دانست از حجم انتظار و دل آشوبه ی من؟! چه می دانست چشم به راه بودن

یعنی چه وقتی دلت پر از ترس باشد و میان غبار اوهام و اضطراب گم باشی!؟

قلم مو را میان شیار پالت رها کردم و پشت ساعدم را روی پیشانی کشیدم. خانم ادهم

کنارم ایستاد و گفت: چی شده؟

-تمرکز ندارم خانم ادهم.

دستش را چرخاند و خیره ی ساعت مچی اش گفت:

- چیزی به پایان کلاس نمونده.

می خوای بری؟ مشتاقانه پالت

را روی میز کارم گذاشته و گفتم:

-اگه بشه ممنون میشم.

نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

-بسیار خب. برو به سلامت.

به سرعت برق و باد میز کارم را مرتب کردم و از آموزشگاه بیرون زدم.

به روبرو نگاه کردم که اثری از سهند نبود. مسیرم را به صندلی های فایبرگلاس ایستگاه اتوبوس تغییر می دادم که صدایش بر جا ثابت نگه ام داشت.

-کجا خوشگله؟

تند به پشت چرخیدم و با دیدنش لبخند به لب خود را به او رساندم.

-سلام. کی اومدی؟

-ده دقیقه ای

میشه. کجا بریم؟

ملتمسانه نگاهش

کردم:

-دلخور نشیا؛ زیاد وقت ندارم. مامان گفت رسیدم خونه زنگ بزنم بهش خبر بدم.

لبخند سردی زد و گفت:

-اشکال نداره. به همینم قانعم. یه کم قدم بزنی بعد برسونمت.

کنارش قدم برداشتم. دوشادوش هم. اولین قرار عاشقانه به تنهایی... اولین قدم زدن در خیابان های شهرم... اولین حرف هایی که با هر حسی که بود فقط لبخند به لبم می آورد. حالا بگذار از سونامی های متداول و متناوب ژاپن بگویند، من که می خندم. بگذار بگویند آتشفشان مونت مراپی اندونزی بجای هر ده سال، هر ده روز یک بار فوران می کند. من باز می خندم. حتی مرگ دسته جمعی نهنگ ها و اجتماع عظیم پنگوئن ها خنده دار ترین اتفاق ممکن بود وقتی سهند بگوید. مهم این بود که آزادانه در کنارش قدم بزنم و او بگوید و من بخندم.

این بار خنده ام فقط به روی سیاه چرده ی مجسمه ای بود که زبان قرمز بیرون زده اش از دهان، میان صورت سیاهش دهن کجی می کرد. سهند گفت:

-می خوامی برات بخرمش.

سر بالا پرت کردم:

-نه؛ می خوامش چیکار؟

به روسری ساتن براقی که پشت ویتترین مغازه ی کناری بود اشاره زد و گفت:

-اون چطور؟ فکر کنم خیلی به صورتت بیاد.

پشت ویتترین مغازه ای که نشان داده بود، ایستادم و گفتم:

-نمی دونم. شایدم بهم بیاد. اما نمی خوام. بریم.

-من امروز هول هولکی اومدم نشد برات چیزی بگیرم. این دعوتت یه هدیه ی توپ می

خواد. فعلا اینو بگیریم تا بعدا برات جبران کنم.

لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

-تو خیلی خوبی سهند.

دستم را کشید به داخل مغازه رفتیم و در همان حال گفت:

-قول میدم مجبورت کنم برام جبران کنی.

خندیدم و او به فروشنده از رنگ و مدل روسری گفت. دو گوش روبروی روسری را به هم

رساند و مثلثی شده اش را روی سرم گذاشت. نفس هایش توی صورتم حالم را دگرگون می

کرد وقتی گفت:

-ماه شدی خوشگله.

لبخندم وسیع تر شد و بدون این که به آینه نگاه کنم گفتم:



-می خوامش. دستت درد نکنه.

فروشنده گفت:

- تو آینه بینین خودتونو.

روسری را از سرم کشیدم:

-نه . ندیده قبوله.

در حال بستن روسری میان نایلونش گفت:

-مبارک تون باشه.

سهند پولش را پرداخت کرد و نایلون را به دستم داد. با هم از مغازه بیرون آمدیم. با

ذوق خاص از تجربه اولین خرید دو نفره گفتم :

-سهند خیلی دوستش دارم.

چشمکی زد و گفت:

-منو چی؟

-تو که جای خود داری.

ابرو بالا انداخت و گفت:

-بله. چه جواب سراسر است و کامل و جامعی.

-لوس نشو دیگه.

به آن سوی خیابان اشاره کرد و گفت:

-بریم تاکسی بگیریم.

گرفتن رد انگشتش نه به تاکسی رسید و نه به آن سوی خیابان و نه حتی مردم منتظر کنار خیابان. رد انگشتش به مردی ختم شد که شراره های خشم و غیرت میان چشمانش، دست تمام فوران های خانمان سوز آتشفشان های عظیم الجثه را از پشت بسته بود.

سایه اش قد کشید بین من ترسیده که پاهایم به زمین چسبیده بود با مردی که دست مشت شده اش داشت بالا و بالاتر می آمد.

-چرا نمیای پایزه؟

نگاه نگرانش روی صورتم چرخ می خورد و گفت:

-چرا رنگت پرید؟ چرا یهو...

نتوانست حرفش را کامل کند. نه این که نخواهد. مگر می شد رنگ پریده ی صورت مرا ببیند و نگرانم نشود؟ مگر می شد حال و هوای ملتهبم را ببیند و کنکاش نکند؟ می خواست. می پرسید اگر پدر خشمگین و عصبانی ام اجازه می داد.

پدر به پشت یقه اش چنگ زد و با غرشی که لرز به تن می انداخت او را به سمت خود کشید و تا سهند به خود بجنبد مشت می زیر چشمش خواباند.

کسی "حاجی حاجی" گویان پدر را منع می کرد اما صدا کجا شنیده می شد بین فریادهای گوش خراش پدری که سهند را زیر دست و پایش می زد و می کوبید و می نواخت.

به جایم میخکوب شده و هراسیده ایستاده بودم و با اشک های بی امانی که بر پهنه ی صورتم می بارید، تماشاگر مناظره ی تن به تن آن دو بودم. گفتم تن به تن؟! نه! تنی برای سهند نمانده بود تا بخواهد با پدر مقابله کند. دست های پدر بی امان بالا می رفت و پایین می آمد بدون این که به سهند فرصت دفاع از خود بدهد.

سهند که از درد روی زمین افتاد و چون جنینی در بطن مادر، به خود پیچید، لگد هایی به شکم و پهلویش کوبید و به سوی من حمله ور شد. تا به خود بجنبم و فرصتی برای فرار داشته باشم، موهایم میان مشتش پیچید و با فشار ناشی از پرت کردن، با کف دو دست روی زمین افتادم. پوست نازک کف دستم از برخورد با زمین و سنگ ریزه ها و خار و خاشاک، خراشیده شد و دستور سوزش آن نه به مغز، که این بار به قلبم مخابره شد.

مقنعه و مانتو ام از پشت کشیده شد و به دنبال آن از زمین کنده شدم. هنوز به تسلط کامل نرسیده بودم که باز مشت محکمی بر پشتم فرود آمد و باز نقش بر زمین شدم. هق هق گریه ام میان درد روح و جسمم گم بود و همه ی مردمی که دور ما به تماشا ایستاده بودند، غمگین تراژدی عمرم را به جا گذاشت.

قدرت اهورایی که به یک باره به پدر غرانم دست داده بود، مرا از زمین کند و میان آهن پاره های بنز ۲۲۰ قدیمی مشکی اش پرت کرد و پشت سر آن کیف و همه ی خنزر پنزرهای همراه روی دست و سر و صورتم فرود آمد.

استارت که زد، ماشین چون خودش غرید و از زمین کنده شد.

صدای فریادهایش پشت تلفن برای مادر، من در خود مانده را بیشتر در خود فرو برد. جنین وار روی صندلی عقب در خود جمع شدم. دعا دعا می کردم تا رسیدن به منزل، مامان بانو برسد. معلوم نبود چه برنامه ای برایم دارد. می ترسیدم از عاقبت رسیدن به منزل و تنها شدن با پدری که چون انبار باروتی صاعقه افتاده، ترکش هایش یکی پس از دیگری پخش می شد و حال در انتظار انفجار عظیمش بودم و ویرانی های پس از آن.

مقابل منزل ترمز شدیدی زد که بین فضای خالی صندلی جلو و عقب افتادم. این بار فرصت را از دست ندادم و بدون برداشتن وسایل تند از ماشین پیاده شده و با کلیدی که در بین جنگ لحظات قبل هنوز در جیبم مانده بود، در را گشودم و به سوی اتاقم دویدم. فهمید قصد پناه گرفتن دارم که قبل از قفل کردن در، خود را به من رساند و از اتاق بیرونم کشید. میان زمین و هوا دست و پا می زدم و فریاد زنان مادر را می خواندم که به زمین پرتم کرد و شلاق پشت شلاق بر سر و صورت و بدنم نشاند.

دست زیر چشم کشیدم تا اشک های مزاحم را پس بزنم که از سوزش گونه و زیرچشم، دست پس کشیدم و چهره در هم کشیدم. با همان دست، دست دیگرم را که از درد تیرمی کشید، بلند کردم و پشتی را زیرش گذاشتم. سرم را به دیوار پشتم تکیه دادم و باز مثل ابر بهار اشک ریختم. درد خودم فراموشم می شد وقتی یاد سهند می افتادم و کتکی که از پدر خورده بود. حالش چطور بود؟ دست و پای او نشکسته باشد؟ نکند ضربه ای به سرش خورده باشد!!!

تمام امروز را مرور می کردم و بی صدا می گریستم. درد دست و پا و صورتم، میان درد قلبم گم بود. روحم، خراش که نه؛ زخمی عمیق برداشته بود.

خود را روی زمین کشیدم تا به تخت خواب رسیدم. آرنج دست سالم را به تخت تکیه زده و آرام برخاستم. مچ پای که زیر پای بابا رفته بود، ذق ذق می کرد. دست به دیوار گرفته و خود را به آینه رساندم.

آینه از فرط تعجب ترک برداشت وقتی صورتم را به آن حال و روز دید. گوشه ی لبم پاره شده و خون روی زخم خشک شده بود. اطراف چشمم را هاله ی سیاه و کبودی احاطه کرده و نقش سگک کمر بند پدر روی پیشانی ام حک شده بود. بالای گونه ام شیاری باریک افتاده بود که آن نیز آغشته به قرمزی خون لخته شده، بود.

پیشانی ام را به دیوار کنار آینه چسبانده و هق هق گریستم. با صدای قدم هایی که نزدیک می شد، از آینه فاصله گرفته و روی تخت نشستم. در باز شد و مادر با لگن آب زیر پام

نشست. مچ پایم را میان دست هایش گرفت و آرام ماساژ داد. با صدای "آخ" دردناکم، پایم را میان لگن آب گرم فرو برد.

نگاهش به کیسه ی یخ گوشه ی اتاق افتاد که حالا فقط قطعه ای شناور در نایلون آب بود. با حرص گفت: مگه نگفتم بذار زیر کبودی چشات؟

نفسم آه ماندم پلکانی بالا و پایین شد. چپ چپ نگاهم کرد و از جا برخاست. با کاسه ای دیگر بازگشت و دست ضرب دیده ام را در دست گرفت. از مخلوطی که میان کاسه هم می زد، روی دستم ریخت و نرم ماساژ داد. بوی تخم مرغ از مخلوط زیر بینی ام زد و پره های بینی با انزجار جمع شد. سپس دستم را با دستمالی تمیز بست و گفت:

- شب حواست باشه روش نخوابی. آب لگن سرد شد صدام کن پیام لگن رو ببرم.

رفت و برگشتش به چند ثانیه نکشید که در را باز گذاشت و گفت:

-بابات پشت دره. تعریف کن چی شده بین تون؟ از کی با اون لندهور بیرون می رفتی؟

بگو ببینم چه خاکی تو سرمون شده؟

نگاه غمگینم را کوتاه به او رساندم و سپس به فرش زیر پایم خیره شدم. سکوتم را که دید تشر زد:

-میگم بگو ببینم چی شده بین تون؟

با هق هقی که حالا با مکث و فاصله می زد، گفتم:

-اولین... بار... بود... تا... حالا... نرفته... بودیم...

-از کجا می شناختیش؟

-عموی... آذره...

شیشه ای شکست و پشتش صدای فریاد بابا و مادری که با وحشت بیرون دوید و با ناله فریاد زد:

-چیکار کردی مرد؟ آرام بگیر. دستتو داغون کردی.

غرش عصبی پدر، صدای مادر را نیز ، برید.

دست ضرب دیده ام را با احتیاط با دست دیگر جابجا کردم و وقتی رو به بالا خوابیدم، روی شکم گذاشتم. نگاهم به سقف دوخته شد و باز اشک ها از دو طرف چشم به سوی موهای پریشانم که ساعاتی پیش بین دست های پدر کشیده می شد، چکید.

تمام تنم کوفته بود اما دردش به اندازه زن بودنم نبود. من محکوم بودم به جنسیتم. به جنسیتی که به دست مردان این دیار بی ارزش می شد. گناه کبیره و غیر بخشودنی من، زن بودن بود. وگرنه عشق و دوست داشتن که گناه نبود. مردها می توانستند عاشق شوند. مثل داداش امیر. می توانستند با عشق شان ازدواج کنند. مثل داداش امیر. می توانستند هر از گاهی در سالن بزرگ خانه را به روی مادر ببندند و با عشق شان صحبت کنند مثل امین. می بینی! فقط تنها گناه نابخشودنی این خانه "زن بودن من" بود.

وقتی پدر با تحکم گفت : "پیش مردهای این خونه هیچ حرفی از کثافت کاری این دختر نمیداد" ؛ این که بر سر مادر فریاد می زد : " می بریش معاینه بشه و تست بارداری بده" ؛ وقتی تاکید می کرد : " پریسا نفهمه این بی آبرو چه هنجار شکنی ای کرده و نکنه اونم هوایی بشه و به همسرش خیانت کنه" می شد به ارزش ناچیز زن در این خانواده پی برد. من محکوم بودم به زن بودن. همانی که ارزش و اعتبارش به آزمایش و معاینه ی فردا بستگی داشت.

از سر و صدای بیرون از اتاق می شد فهمید که خواب بر اهل خانه غریبی می کند. مثل خوابی که از من می گریخت. نمی دانستم دعا کنم صبح زودتر از راه برسد یا دعا کنم این شب، هرگز صبح نشود. صبحی که قرار بود ارزش و اعتبار مرا با قیاس زن بودن بسنجند. که اگر نداشتم آن گوهر وجودی را، باید تن به آزمایش بارداری می سپردم تا مرد قَدَّار خانه بتواند با آن باعث و بانی این بی آبرویی را به خاک سیاه بنشاند.

میان خواب و بیداری بودم که در اتاق باز شد. صدای پا مادر کنارم متوقف شد. اما نوازش های پدرانهی روز گذشته و شب بیداری، تمام انرژی ام را به یغما برده بود. مادر چند بار صدایم کرد و تکانم داد. چشمانم به زحمت باز شد اما از سوز گریه های دردناک شب و روز گذشته ، باز بسته شد.

مادر کمک کرد بنشینم. روی تخت یک نفره ام نشستم و سینی صبحانه را روی پایم گذاشت و گفت: بخور بریم. ملتمسانه صدایش کردم و دست روی دستش گذاشتم:



-مامان! به اون خدایی که می پرستی من پاک پاکم. هیچ وقت دستش به من نخورده.

روی زمین پهن شد و سرش را بین دستانش گرفت. هق هق گریست و باز چشمانم را با خود خیس کرد. ناله کرد:

-این چه بلایی بود سرمون اومد؟! این چه بی آبرویی بود تو این سال ها با آبرو زندگی کردن؟! خدا منو بکشه راحت بشم. بچه م یه جور داره زجر کش میشه و شوهرم یه جور دیگه. تا صبح جون داد این مرد.

نگاهم کرد و این بار او التماس داشت کلامش: پاشو بریم بذار خیال این مرد راحت باشه. سگته می کنه می میره پاییزه. پاشو دختر.

می بینی!

حتی مرگ و زندگی اوی پدر ، در گرو جنسیت من بود .

در گرو زن یا دختر بودن من...

-حواستون هست با من چی کار می کنین؟ مامان من نابود میشم با این آزمایش. من با این

سر و صورتی که دیدنش کفاره داره، راه بیفتم پزشکی قانونی چی بگم؟ بگم من فقط یه بار با

یکی رفتم بیرون حالا باید معاینه بشم؟ تند و تیز نگاهم کرد و گفت:

-ببند دهنتمو. هنوز اینقدر بی آبرو نشدیم پاشی بری بیرون با مرد غریبه و ما هم کلاه

بی غیرتی سرمون کنیم بگیم چیزی نشده. پاشو باباتو بیشتر از این دق نده.

من می مردم با این آزمایش. این معاینه، خط پایان روح من بود. نابود می شدم و  
تمامیت من از زن بودن خود متنفر می شد.

صدای پدر خط کشید بر تفکرات من و تشر رفتن های مادر:

-تا ماشینو روشن کنم ، اومدین.

۱۴

گ

اه

ی

وق

تها

ب

اید

رفت ، رفت ، رفت...

یک خیابان

دراز را گرفت

تا آخرین

نفس رفت

پیچید به یک

کوچهی باریک

و ناپدید شد...

چه شباهتی بود بین من و زن همسایه. او دست پسر شیرین عقلش را می کشید تا این صلات ظهر را در کوچه نگذراند و پسرک امتناع می کرد. من نیز دست روح زخم خورده ام را

می کشیدم تا ویلان و سرگردان این شهر نم گرفته نباشد و او با ضجه و التماس از ورود به این خانه امتناع می کرد. خانه ای که حالا مرد قَدَّار قدرت آن نمی دانست شاد باشد از دوشیزه بودن دختر سر به هوایش، یا دلگیر باشد از این که تنها حربه ی به دام انداختن پسرک گستاخی که به دخترش نزدیک شده و باعث بی آبرویی شده را، از دست داده است؟

به دنبال مادر از ماشین پیاده شدم اما باز نگاهم به پسری افتاد که لنگه ی باز در را میان مشتش گرفته و اعتراض می کرد برای رفتن به خانه. قدم های سست و لرزانم را به سمت در ورودی برداشتم. جسمم که از در گذشت، روح گریانم، دست به لنگه ی در گرفت و التماس کرد: بگذر پاییزه. بگذر از این ورود ویران گر.

او، همان زن همسایه، مادر بود که با همه ی سماجت پسرش، نگذاشت صلات ظهر مرداد، میان نیزه های داغ آفتاب بسوزد و در کوچه بماند. به هر زحمتی بود او را میان خانه اش کشاند. من که مادر نبودم. بگذار روحم پشت این در، میان همان کوچه ی لعنتی که خانه ی حاجی مسعودی، تاجر بزرگ پارچه در آن قرار داشت بماند و بسوزد.

در را به رویش بستم. او خرسند از این که دیگر میان این قوم نمی زیست و من فقط جسم تکه و پاره ای بودم که از حیاط سرد و بی روح خانه گذشته و میان اتاقم ماوا گرفتم.

عاصی و کلافه بودم. صدای خنده و شوخی هایشان آزارم می داد. تمام دو هفته ی گذشته را بدون حضور کنکاش گر آنان طی کرده بودم و حالا سخت بود کنارم گوشم بگویند و بخندند و من فراموش کنم که در حصر خانگی به سر می برم. دو هفته که امین به منزل پریسا فرستاده شد و پای امیر و پریسا نیز از این خانه بریده شد تا کسی پی به رسوایی به بار آمده ی دخترک تنهای خانه نبرد. دو هفته ای که تمام لحظاتم در چهار دیواری اتاقی گذشت که جای خالی کامپیوترش روی میز، در ذوق می زد و تلفن خانه به گاوصندوق پدر منتقل شده بود. دو

هفته ی ملال آوری که حتی برای اجابت مزاج، سایه ی مادر به دنبالم بود تا نکند روزنی از در و دیوار حیاط بیابم و خبری از سهند بگیرم.

سهنده ی که نمی دانستم کجاست و چه می کند؟ نمی دانست چقدر از آن نوازش های دست پدر، جان سالم به در برده است.

پدر با من هم سفره نمی شد و مادر هم پیاله ی همسرش بود. پدر می گفت کراحت دارد دیدن صورت دختری که بی حیایی و بی آبرویی سرلوحه ی زندگی اش شده. و من از دلم می گذشت:

« همه از دست غیر

نالہ کنند سعدی از

دست خویشتن، فریاد

«

حالا مانده بودم در این شب مهمانی که فرزندان خانه بعد از دو هفته دور هم جمع شده اند، جایی میان آن ها دارم یا ندارم؟ از خدایم بود نداشته باشم. مرا چه به آنانی که با طناب پوسیده ی افکار خود، زندگی را بر من تنگ کرده بودند. آرام می گرفتم میان تار و پود اتاق دم گرفته ام، اگر صدای آنان آرام می گرفت و خوره ی مغز ملتهبم نمی شد.

دو گلوله ی پنبه ای میان حفره ی گوشم فرو بردم و باز در حجم آغوش تخت خوابم گم شدم.

صدای بسته شدن در حیاط را که شنیدم و از رفتن پدر مطمئن شدم، به سرعت از اتاق خارج شدم و به دنبال مادر گشتم. میانه ی اتاقش ایستاده بود و تشک را تا می کرد. صدایش کردم. فقط نگاهم کرد و منتظر حرف بعدی ماند .  
چقدر دلم برای «جان» گفتنش تنگ شده بود.

- همیشه یه سر بری سر خیابون روزنامه بگیری؟ امروز نتیجه ی کنکور اعلام میشه.

- نگفته بودم فکر دانشگاه رو از سرت بنداز.

ملتمسانه نگاهش کردم:

-نگفتم که برم دانشگاه. فقط بینم قبول شدم یا نه؟ تو رو خدا ماما!

تشک را روی انبوه رختخواب ها قرار داد و گفت: نمی شه. بابات اجازه نمی ده. تو رو هم که نمی تونم تو خونه تنها بذارم.

دست از تلاش نکشیدم:

-مامان جون! فقط بین قبول شدم یا نه؟ یا حداقل به امین بگو از دوستش که کافی نت

داره پرسه در مورد قبولیم.

متکای بزرگ بابا را روی تشک گذاشت و از اتاق بیرون رفت. به دنبالش تا آشپزخانه رفتم و

گفتم:

-چی میگی مامان!

محکم و قاطع گفت:

-نه نه نه. بدونی که چی بشه؟ دوباره هوایی بشی و این بار به بهونه ی دانشگاه بی

آبرومون کنی؟ کم رسوایی گذاشتی برای بابات؟ درمانده نگاهش کردم:

- آخه مگه من چی کار کردم؟ چرا این جوری میگی مامان؟

- دیگه چی کار باید می کردی که نکردی؟ الا و بلا باید شکمت بالا می اومد تا بفهمی چی کار کردی؟

نگاه خیره و پر از اشکم به ظاهرش که هیچ تاثیری نگذاشت اما بر دلش، ... نمی دانم. اشکم که چکید، عقب گرد کردم و باز به مونس تنهایی ام پناه بردم. به اتاقی که هم درد بود و هم درمان. درد بود و مرور خاطرات... درد بود و یادآوری نامه های سهند... درد بود و نامه خواندن های یواشکی و نیمه شبی... آن قدر متن نامه ها را مرور کرده بودم که حالا از بر می خواندمش. درد بود و مرور دل نوشته ها و اشعاری که در دفتر خاطرات سهند نوشته بودم... وقتی به زور از او قول گرفته بودم که زودتر به سربازی برود، امید داده بودم که جایزه ی سربازی رفتنش، هدیه ای باشد که از جانم دوست تر باشم می دارم.



با صدای فریاد پدر سراسیمه در جایم نشستم. صدای زنی غریبه می آمد که التماس می کرد تا پدر آرام بگیرد و گوش به حرف هایش بسپارد. پتو را کنار زدم و از تخت پایین آمدم. پشت در اتاق ایستادم و لای در را باز کردم .

دزدکی به بیرون نگاه انداختم. در حال باز بود و کسی پیدا نبود. از پنجره ی بزرگ اتاقم به حیاط نگاه کردم. به زنی که مادر او را به سمت بیرون راهنمایی می کرد و او اصرار داشت که حرفش را بزند. صدای محکم پرت شدن در حال ، مرا از جا پراند و دست روی قلبم گذاشتم.

با صدای زن که گفت: می تونستیم برات شکایت کنیم. زدی بچه مو ناقص العضو کردی . دوباره به سوی پنجره باز گشتم. بچه اش؟! برگشت و میان کشمکش او و مادر توانستم

چهره ی مادر بزرگ آذر را تشخیص دهم. مادر سهند. این جا چه می کرد؟ چه بلایی سر سهند آمده بود که او را به اینجا کشانده بود؟ صدای فریاد پدر باز هم بلند شد: هر غلطی می خواین، بکنین.

مادر به زحمت او را از در بیرون فرستاد و دوان دوان به خانه بازگشت. هنوز از پنجره خیره ی دویدن مادر بودم که در اتاقم به ضرب باز شد و محکم به دیوار خورد. هراسان به سوی در برگشتم و پرده میان مشتم فشرده شد.

پدر با خشم قدمی به جلو برداشت و من با ترس به عقب رفتم. خشم، قدم بعدی او را محکم تر کرد و ترس، گام بعدی مرا سست تر... فقط دعا می کردم مادر بیاید. مادری که میان صدای جمع کردن سفره ی صبحانه گم شده بود و گویا نمی دانست پدرم بعد از سه ماه مقابلم ایستاده و با خشم به صورتی نگاه می کند که می گفت "کراحت دارد دیدنش." صدایش کردم. صدایی که میان حنجره ام متولد شد و همان جا به مرگ خود آرمید. لب باز کردم باز صدایش کنم که پدر گفت:

-چه جویری بهش خبر رسوندی؟

گیج و مات نگاهش کردم. اشک میان چشمانم حلقه زد و سرم را به چپ و راست تکان دادم. فریادش این بار چهار ستون خانه را لرزاند:

- چه جویری به این بی ناموس رسوندی که تو خونه اسیر شدی؟

صدای قدم های مامان به دویدن تبدیل شد و به آنی بین من و پدر قرار گرفت و گفت:

- چی میگی احمد آقا؟! این که از خونه بیرون نرفته.

پوزخندی زد و گفت:

-ببین کی خوابت کرده و تونسته به اون بی همه چیز برسونه که بیاد خواستگاریش؟

مادر، پدر را به سمت بیرون هل داد و گفت: من همش کنارشم. چشم ازش بر نداشتم. بین او نا از کجا فهمیدن.

آخه چرا سر صبحی تن خودت و ما رو می لرزونی حاجی؟

پدر که از اتاقم خارج شد و مادر برای بستن در برگشت، صدایش کردم و گفتم:

- مامان! به جون خودت من به کسی حرفی نزدم. من اصلاً کسی ندیدم.

سری به نشان تفهیم تکان داد و رفت. صدای پیچ پچشان زیاد شد و قسم و آیه آوردن مادر بیشتر. شروع بدی داشت صبح امروز، پر از ترس و استرس... اما لبخندم انگار که با ماژیک به صورت من نقاشی شده بود. جدا نمی شد از لبم. هر چه به خود تشر می زدم: "عیبه پاییزه." اما باز هم دلم می خواست بخندم. چرا فکر کرده بودم سهند به راحتی مرا فراموش می کند؟ چرا تمام این سه ماه محکومش کردم به بی وفایی و بزدلی؟! سهند نشان داده بود هنوز به یاد من است. حالا این من بودم که باید منتظر بهبود اوضاع و بازگشت سهند می ماندم. خندیدن داشت این حال خوب، نه؟!

آخ که چقدر حالم خوب بود... برخاستم و چرخی در اتاق زدم. اصلاً امروز از آن روزهایی بود که باید حال خوبم را دائمی می کردم. باید موهایم را ببافم و شاخه ای از گل شمعدانی سرخابی میان موهایم فرو کنم و آزادانه نفس بکشم. گور بابای اسارت و قفس تنگش... اصلاً گور بابای همه ی کتک خوردن ها... امروز باید در تقویم ذهنم ابدی می شد. من امروز را ابدی می کردم.

پدر که رفت، لباس برداشتم و راهی حمام شدم. نگاه متعجب مادر را ندید گرفتم و نشنیده گرفتم غرولندش را:

- هفته یه بار به زور می فرستادمش حموم. آفتاب از کدوم طرف در

اومده میوه ی پاییزی؟ خندیدم. بگذار او هم بعد از سه ماه غم

خوردن و زندان بان بودن، بخندد:

- آفتاب که همیشه از سمت حجره ی حاج احمد مسعودی تابیده مامان بانو. می رم یه تنی به آب بزنم بلکه حال و هوای قفسم، معطر بشه.

- قفس قفس می کنی منم مثل بابات شک می کنم به کسی چیزی گفته باشی و اونا اومدن سر و قتمون.

دست به کمر زده و بی حوصله نگاهش کردم:

- آخه من با کی ارتباط دارم مادر من؟! نکنه سلیمان نبی هستم و با مورچه های اتاقم حرف زدم، حرفم بیرون درز کرده!!!

نماندم تا حرف هایش تمام حال خوبم را از بین ببرد. راهی حمام شدم. باید زیر قطرات آب، آرامشم را می یافتم. ۱۷

چشم هایم را بستم تا بخوابم و سر و صدای امیر علی آزارم ندهد. خارج از توان و حوصله ام بود. با همه ی عشقی که به تنها فرزند خواهرم داشتم، اما این روزها آن قدر میان چهار

دیواری اتاق محبوس بودم که حتی رد پای مورچه ها را می شنیدم و حساس می شدم. شش ماه از حصر خانگی من می گذشت و هنوز از تلفن و کامپیوترم خبری نبود. هنوز از روی خوش پدر خبری نبود. کماکان گناه من پا برجا بود و محکومیتم بر جای خود. افسرده بودم نه از کمبود امکانات و توجه پدر و مادرم، نه... افسرده بودم وقتی خواستگاری مادر سهند به همان یک بار ختم شد و دیگر پیدایش نشد. همه ی امیدم نا امید شده بود. دلم خوش بود به این که آن قدر می رود و می آید تا بالاخره رضایت پدر را جلب می کند. وقتی رفتنش، هیچ بازگشتی نداشت، دوز بد حالی ها و بی حوصلگی ام بالا و بالاتر رفت و هر روز افسرده تر و منزوی تر شدم. هیچ چیز در اتاق نداشتم تا حتی برای لحظه ای با آن سرگرم شوم. کتاب های درسی، بوم نقاشی و رنگ ها و قلم موها به انباری منتقل شده و قفلی بزرگ بر در آن نشسته بود. گاهی با حسرت به در انباری زل می زدم. گاهی روی حوض وسط حیاط می نشستم و زیر لب ترانه می خواندم:

-قسّمت میدم از عشقم نگذری... قسّمت میدم که از این جا نری... قسّمت میدم،  
قسّمت میدم...

گاهی تمام روز زل زده به تخت می خوابیدم و روزهای بودن کنار سهند را مرور می کردم. آن قدر به غلغل های قورمه سبزی نگاه کرده بودم که نشمرده می دانستم چند غل دیگر بزند، جا افتاده و آماده ی سِرو می شود. آن قدر به آسمان خیره می شدم که ساعت ندیده می دانستم چه هنگام از شبانه روز است. من حتی توی روز ماه را در آسمان می دیدم. خنده دار بود اما می دیدم. وقتی ساعت ها روی تخت چوبی گوشه ی حیاط دراز می کشیده و دستم زیر سر بالش می شد و چشمم روی آبی بیکران آسمان می چرخید، ماه که سهل بود، ستاره ی سهیل را نیز می دیدم. من حتی ثریا و سها و پروین را می دیدم. نمی دانم همه ی این ها را در

خواب می دیدم یا بیداری. من حتی نمی دانم چند ساعت از زمان خواب، بیدار بوده ام و خود نفهمیده ام. من حتی نمی دانم چند ساعت از ساعات بیداری روز را در خواب سپری کرده ام. همین که کارم به دارالمجانین نرسیده بود، شکر داشت.

با وجود روکش گچ؛ و بعد ها رنگ روی دیوار اتاقم، اما می توانستم تعداد سنگ و آجرهای به کار رفته در دیوار را بشمرم. فقط کافی بود ابعاد سنگ را بدانم. برای شاگرد ممتاز مدرسه که حالا به جای دانشگاه، میان اتاقش درس پس می داد، دو دو تا چهار تا کردن و تقسیم کردن مساحت دیوار بر مساحت مستطیل سنگ و آجر کاری نداشت. اگر پزشک نمی شدم، حتما مهندس خوبی می شدم. گویا ریاضی ام بهتر از شیمی و زیست و فیزیکم بود و خودم حالی ام نبود.

آه!!! چه می گویم؟ دیوانه شده ام؟ داشتم به سهند فکر می کردم به کجا رسیدم؟ به گچ و دیوار و مهندسی؟ حتماً دارم دیوانه می شوم.

خب حالا از اول... اگر مادر سهند یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر می آمد شاید بابا راضی می شد. آن ستاره ی کم نور وسط آسمان همان سها نیست؟ آآه... باز که رسیدم به آسمان. حتماً دیوانه شدم و خبر ندارم.

لباسی را که پریسا به سلیقه ی خود برایم خریده بود، به تن کردم و مقابل آینه ایستادم. صورتم شفاف بود. موهایم صاف و ساده دور شانۀ ام ریخته بود. همه چیز خوب بود الا لبم که مثل خطی صاف و بدون چین و شکن، روی صورتم نقاشی شده بود. دیدن صورتم دیگر کراحت نداشت. کبودی ها ماه ها پیش از صورتم رخت بر بسته بود و هشت ماه اسارت، به اندازه ی گفتن سلامی و شنیدن جوابی بخشیده شده بود. بخصوص حالا که عید شده بود و قرار بود دور سفره ی هفت سین بنشینیم.

به بالای گونه ام دست کشیدم. به رد زخمی که همیشه یاد سهند را در ذهنم تازه نگه می داشت. از سهند و عشقش نه هدیه ها مانده بود و نه نامه هایش. بابت نامه ها خیالم راحت بود که نزد آذر امانت است و شاید روزی بتوانم از او بگیرم. اما هدیه هایش همان روزهای اول بعد از پیدا شدن میان اتاقم، به سطل زباله فرستاده شد و برای همیشه از دستم رفت. فقط زخمی بر گونه ام بود که فراموش نمی شد و خاطراتی که انگار میان ذهنم موریانه شده بودند و لحظه ای رهایم نمی کردند.

امین مثل همیشه بدون در زدن، در اتاقم را باز کرد و گفت: بیا دیگه. سال تحویل نزدیکه.

دیگر حتی حوصله ی کل کل کردن با امین را هم نداشتم. بگذار فکر کند از او که پانزده ماه از من کوچکتر است نیز، می ترسم و حساب می برم. بگذار دنیا باب میل همه بگذرد الا میوه ی پاییزی که میان سکوت و افسردگی اش، ماوا گرفته بود.

موهای پریشانی که در منظر پدر، حکم طناب دار است و از درخت های سوزان جهنم آویزانم می کند را پست سر بستم و از اتاق خارج شدم. مامان سفره ی ساده و کوچکی وسط سالن پهن کرده بود و هر سه دورش نشسته بودند.

سلام گفتم و پدر آهسته و زیر لب جواب داد. دور سفره نشستم و به صفحه ی تلویزیون نگاه کردم.

ترانه ی "عید آمد و عید آمد" پخش می شد و خبر از رسیدن بهار می داد. ممکن بود بهار به این خانه هم سرک بکشد؟ بهار را چه به میوه ی پاییزی؟! صدای زنگ تلفن که به تازگی میان اتاق پدر و مادر وصل شده بود و روزها در اتاق قفل می شد، همه را متعجب کرد. ماما نگاه متعجبش را بین ما چرخاند و گفت:

-کی می تونه باشه این موقع عیدی؟

با شانه بالا انداختن امین و « بین کیه » پدر و سکوت همیشگی من سراغ تلفن رفت و نزدیک تحویل شدن سال بود که بازگشت. پدر متعجبانه گفت: کی بود؟ نگاهی زیر چشمی به من کرد و گفت:

-دختر منیر خانم؟ گفت در مورد اون موضوع بهتون یادآوری کنم.

نگاه پدر که روی من طولانی شد، بند دلم پاره شد از حضور... نه... حتی می خواستم به آن فکر کنم.

با مقلب القلوب و الابصار... آغاز سال یکهزار و سیصد و هشتاد و هفت خورشیدی...

\*\*\*\*\*



بعد از رفتن خانواده ی عمو، به اتاقم پناه آوردم و تصمیم گرفتم تا حضور مهمانی جدید، از اتاق خارج نشوم. باید تمرکز می کردم. باید به فکر راهی برای برقراری تماس با سهند می شدم. راهی که بتوانم از وجود خواستگار جدید مطلعش کنم. سهند اگر می فهمید محال بود دست روی دست بگذارد. شده به دست و پای پدر می افتاد و اجازه نمی داد عروس خانه ای دیگر شوم. سهند عاشق من بود. همان طور که من عاشق او بودم. من بخاطر سهند از دانشگاه که مقصد همه ی آرزوهایم بود گذشتم. روا نبود او را از این اتفاق شوم خبر نکنم. که اگر بعدها می فهمید شمااتم می کرد برای این غفلت.

اما چگونه؟ با کدام تلفن و کدام پیک نامه بر؟ فکرم به هر جایی رسید و نا امید شد. فقط دعا دعا می کردم خاله تماس بگیرد برای تبریک سال نو و باز چون سال گذشته به اصفهان دعوت شویم. تنها راه نجات را دسترسی به نجوا و نغمه می دانستم.

با صدای زنگ تلفن که حالا از اتاق پدر و مادر ضعیف تر به گوش می رسید، خود را پشت در رساندم. شک نداشتم که خاله پشت خط است. هر سال روز اول عید تماس می گرفت تا به خواهر بزرگش تبریک بگوید. به در تکیه زدم و چشمانم را بستم. زیر لب تکرار کردم: خدا فقط همین یه بار. کمکم کن بذار منو صدا کنن پای تلفن. خدا دیگه ازت هیچی نمی خوام. خدا جونم برای همیشه فکر دانشگاه رو از سرم بیرون می کنم. فقط یه بار دیگه بذار برسم پای تلفن و به نجوا بگم کمکم کنه. خدا جون قسمت میدم. خدایا کمکم کن. خدایا...

ضربه ای که به در خورد، مرا چون فتری از جا پراند. دست روی قلبم گذاشتم و در را باز کردم. پریسا با قیافه ی حق به جانبی نگاهم کرد و گفت:

- چته؟ پشت در بودی؟

- ها؟! نه.

با سر به اتاق مامان اشاره کرد و گفت:

- خاله اینا زنگ زدن تبریک سال نو بگن. مامان گفت بیا تو هم تبریک بگو.

لبم که کش آمد، نگاه متعجب او، حیران تر شد و آهسته از کنارش گذشتم. حالا فقط از دلم شکر و ستایش خدا می گذشت. میان آستانه ی در اتاق ایستادم تا مامان با تکان سر اجازه صادر کرد. کنارش نشستم و به حرف هایش گوش سپردم.

- خب حالا کو تا تابستون خواهر من؟! خدا بزرگه... مگه میشه نیام؟ دختر خواهرم عروس میشه و من نیام؟... نه، قربون قد و بالاش برم... شش ماه فرصته بهناز جان. چرا عجله می کنی؟ میام... آره اول تابستون میام برایش رختخوابشو می دوزیم. با هم وسایلشو آماده می کنیم.

پس نغمه داشت به خانه ی بختش می رفت. با عشقش. با کسی که سال ها همدیگر را دوست داشتند و حالا بیش از یک سال از نامزدی آن دو می گذشت.

مامان بانو آه حسرتم را شنید و رو به خاله گفت:

- به دوقلو ها بگو بیان پای تلفن، پاییزه هم اومد.

مشتاق گفتگو با دوقلوها، با لبخند از جا برخاستم و جای مامان کنار میز تلفن نشستم. انگار همه عالم پی به نیتم برده باشند، اضطراب داشتم و این اضطراب مستقیم روی صدایم نشسته بود. با شنیدن صدای نجوا، نوری به دلم تابید و مشتاق تر از قلب حال و احوال پرسیدم:

-تو چطوری دختر خاله؟ می بینم اون یکی قل داره میره خونه شوهر تو هنوز موندگاری!  
خندید و گفت:

-بی خیال این قل. من منتظرم جاری تو بشم. حالا برادر شوهر تو بساطت هست؟  
نگاهی به مامان که خود را مشغول مرتب کردن لباس های روی چوب لباسی ایستاده ی  
پشت در کرده بود و در واقع به حرف هایم گوش می داد کردم و گفتم:  
-نه. تو چه خبر؟

نجوا که متوجه ی جواب بی ربطم شده بود گفت:  
-خاله کنارته؟

- آره. گوشه بده با نغمه هم حال و احوال کنم.

امیرعلی و مهراب پسر امیر با هم گلاویز شدند و مامان با دیدن آن دو سریع خود را به آن  
ها رساند و مشغول جدا کردنشان شد و من از فرصت سود جسته و تند و تند گفتم:  
-نجوا هشت ماهه ازش دورم. بابا فهمید و جفتمونو کتک زد. بهش بگو پاییزه رو دارن  
شوهر میدن. زنگ بهش بزن خودشو برسونه.  
نجوا میان حرفم با بهت و حیرت گفت:  
-چی میگی؟ ...به کی بگم؟... من شماره ای از سهند ندارم.

نگاهم هنوز درگیر حال و مشاجره‌ی بچه‌ها بود و تند و تند گفتم:

- بنویس . صفر، نهصد و...

با دیدن بابا در آستانه‌ی در، سرم را پایین انداخته و سریع به خود مسلط شدم:

- نه نغمه جان. فکر نکنم امسال عید بتونیم بیایم. ان‌شالله تابستون.

نجوا با غیظ گفتم:

- بگو لعنتی. بقیه‌ش چی

بود؟ نهصد و چند؟ بغض

میان گلویم چنبره زد و گفتم:

- نه عزیزم. کاری ندارم . به خاله و عمو سلام برسون. خداحافظ.

گوشی را روی تلفن گذاشتم و از زیر نگاه کنکاش گر پدر از اتاق بیرون زدم. به اتاقم که رسیدم، بغضم ترکیب و اشک‌هایم یکی پس از دیگری بارید. صورتم را میان بالش‌های روی تختم فرو بردم و صدای گریه‌ام را خفه کردم. تنها راه امیدم، به بن بست خورده بود.

کلمن آب را به دست گرفتم و از خانه بیرون رفتم. آقا مهدی با دیدنم جلو آمد و از دستم گرفت. نگاهم به در خانه ی منیر خانم افتاد که دخترش در حال چیدن وسایل در صندوق عقب

ماشین همسرش بود. دل خونم را با چشم غره ای به او آرام کردم و به سمت ماشین آقا مهدی رفتم. مامان که از خانه بیرون آمد، دختر منیر خانم جلو آمد و با مامان و پریسا خیلی گرم سلام و احوال پرسى کرد؛ سپس رو به من کرد و گفت:

-خوبی پاییزه

جان؟ سرد و

خشک گفتم:

خوبم.

متوجه لحنم شد و با لبخندی زورکی گفت:

-ماشالله چه خانمی شده.

دوباره رو به مامان کرد و گفت:

-میگم! بانو خانم جون، جواب منو ندادیا. به دوستم و پسرش چی بگم؟ من امشب دیگه

میرم خونه م. بهشون امید بدم یا نه؟

مامان دست روی دست او گذاشت و گفت:

- من با پدرش صحبت کردم. گفت بذار این عید تموم بشه تصمیم می گیریم. شماره تلفن ما رو که داری قربونت برم. زنگ بزنی بهت خبر میدم. الان این روز سیزده، داریم میریم بیرون. همیشه حرف زد.

سری کج کرد و باشه ای گفت. امیر که رسید، بابا و امین هم از خانه بیرون زدند و سوار ماشین او شدند. امروز تمام نحسی اش بر سر من و زندگی ام هوار شده بود. کاش امروز هم حصر و اسارت من ادامه داشت و پا از این دژ بیرون نمی گذاشتم.

مامان نایلونی پر از میوه وسط گذاشت و گفت:

- آقا مهدی میوه پوست بگیر پسر.

آقا مهدی تشکر کرد و سیبی میان بشقابش جای داد. مامان ته مانده ی آجیل عید را نیز وسط گذاشت و این بار رو به عروسش کرد و گفت: بخور عاطفه جان. بخور مادر. پریسا لبخندی مکش مرگ ما زد و گفت: وای مامان جون! خوش به حال عروس و دومادای شما. بیشتر از بچه هات به اونا می رسی. خوش به حالشون.

آقا مهدی لبخندی به پریسا زد و هیچ نگفت.

پریسا برای توجیه حرف خود از در چاپلوسی وارد شد و گفت:

- البته خدا رو شکر مامان آقا مهدی هم به از شما نباشه، خیلی خانمه. خیلی هوای منو داره.

آقا مهدی بجز لبخند زدن واکنش دیگری هم بلد بود؟ کاش می شد از او پپرسم.

دعوت قدم زدن با پریسا و عاطفه را رد نکردم و برخاستم. برای منی که ماه ها جز برای موارد ضروری از خانه بیرون نمی رفتم، قدم زدن میان پارک جنگلی، آن هم با روحی که هنوز از جسمم دلخور و دور بود، سخت بود. اما هم گام شدن با آن ها را به نشستن مسکوت کنار پدر ترجیح می دادم. عاطفه و پریسا از هر دری حرف می زدند. گاهی مرا مخاطب قرار می دادند و گاهی اصلاً نمی دیدند مرا. دست هایم را میان جیب مانتو فرو بردم و به نگاهم اجازه ی چرخش دادم. کسی چه می دانست. شاید تا سال آینده از این پیک نیک و گردش هم خبری نبود.

آه کشیدن و سر چرخاندن به دنبال رد عاطفه و پریسا که حالا کمی از آن دو عقب افتاده بودم، همزمان شد با دیدن کسی که کنار درخت ایستاده بود و با تلفن همراهش صحبت می کرد.

پای رفتنم سست شد و به دور و بر نگاه کردم. خیلی از جایی که خانواده ام نشسته بودند، دور بودم و پریسا و عاطفه، بدون توجه به من پیش می رفتند. نباید این فرصت را از دست می دادم. شاید این آخرین فرصت بود. شاید این جواب همان دعاها و التماس ها به درگاه خدا بود.

برای بار آخر به دور و بر نگاهی کردم و شتابان به سوی او رفتم. با دیدنم، علناً جا خورد و رنگ به رنگ شد.

لبخندش سرد و زورکی بود. به مخاطب پشت خط تلفنش گفت: میلاد جون من یکی از بچه های قدیم رو دیدم. بهت زنگ میزنم.



بچه های قدیم... حتی اسم دوست هم بر من نگذاشت. اما ؛ من دل تنگ و دل شکسته، خود را میان آغوشش انداخته و با گریه گفتم:

-چقدر دلم برات تنگ شده بود آذر.

سرد و بی احساس گفت:

-منم دلم برات تنگ شده بود. اینجا چی کار می کنی؟ از

اسارت آزاد شدی؟ بدون توجه به طعنه اش باز خود را

میان آغوشش رها کردم:

-داشتم دیوونه می شدم آذر. چی کار می کنی؟ بی کاری تو هم؟

با پوزخند مرا از خود جدا کرد و گفت:

-نه عزیزم. دانشجو شدم. تو درس گذاشتی کنار؟

درس چه معنی داشت وقتی پای سهند به میان بود. باید از امروز نهایت استفاده را می بردم:

-چرا سراغی

ازم نگرفتین؟

بران و با خشم

گفت:

-نگرفتم؟ صدبار اومدم در خونه تون. صد بار به بابات زنگ زدم و عز و جز کردم. در جوابش فقط فحش و توهین شنیدم.

گلایه اش را ندید گرفته و گفتم:

-سهند کجاست؟ با هم

اومدین امروز؟ لبخندش

شیطانی بود. بخدا که شیطانی

بود:

-نه عزیزم سهند دیگه با ما کاری نداره؟ خودش خانواده داره.

- خب مگه من گفتم خانواده نداره؟

نگاه مشتاق و جستجوگرم را به اطراف چرخ داد و گفتم:

- کوش؟ بگو دیگه آذر. کجاست؟ دو طرف شانه هایم را گرفت و محکم تکانم داد:

- نفهمیدی چی گفتم؟ میگم خودش خانواده داره. سهند ازدواج کرده پاییزه. می فهمی؟  
ازدواج کرده.

دستش را که هنوز روی شانه هایم مانده بود، محکم به پایین پرت کرده و گفتم:

- شوخیت گرفته؟ من دارم دیوونه میشم. دلم داره در میاد هشت ماهه.

تو شوخیت گرفته؟ از کنارم که می گذشت، با شانه اش، ضربه ای به

بازویم زد و گفت:

- حالت نیست یا خودتو زدی به نفهمی؟ زن گرفته. دو ماهه عقد کردن. ماه دیگه هم  
عروسیشونه.

سرم دَوَلَّارَن گرفت. قلب بی تاب و بی چاره ام داشت از سینه کنده می شد. سرم را بین  
دست هایم گرفتم و با خودم گفتم: دروغ میگه. چار تا لیچار از بابام شنیده می خواد عقده  
ش. سر من خالی کنه. اما! اگر راست می گفت چه؟!!

برگشتم و به آذری که از من دور می شد نگاه کردم. به دنبالش دویدم و از پشت به مانتو  
اش چنگ زدم:

- کجا میری؟ بمون ببینم. سهند چطور ممکنه منو قال بذاره و بره با یکی دیگه ازدواج کنه؟  
همین حالا بهش زنگ بزن بگو ... بگو...

نفسم بالا نمی آمد. هن و هن می کردم اما پا پس نکشیدم:

- بگو دارن ... پاییزه رو شوهر... میدان.

با کف دست به کتفم کوبید و گفت:

- خودتو زدی به اون راه؟

- کدوم راه لعنتی؟ کدوم راه؟ این همون راهیه که تو پیش پام گذاشتی.

- مجبورت کردم؟ تفنگ رو شقیقه ت گذاشتم؟

- سهند چطور تونست این قدر زود فراموشم کنه؟ چقدر نامرد بود و نفهیدم.

- سهند چقدر باید به پات می موند؟ بابا جان! یه دختر پولدار پیدا شده باباش برای دومادش خونه گرفته و جهازم چیزه توش تووووپ. ماشینم گذاشته زیر پای دوماد که فقط خرج شکم زنتو در بیار. سهند خر بود اگه منتظر تویی می موند که تو هفت تا پستو پنهونت کرده بودن.

آذر رفت . رفت بدون توجه به حال زارم . بدون این که بداند مرد را در نظرم چگونه معنا کرده است. و من دیر...

خیلی دیر... دیرتر از آن که باید؛ فهمیدم، مرد بودن، با نر بودن فرق دارد.

\*\*\*\*\*

با شانه هایی افتاده از در وارد شدم و پریسا به کمک مادر شتافت. آقا مهدی کیف پریسا را روی تخت گوشه ی حیاط گذاشت و گفت: پریسا جان گوشیت داره زنگ می خوره.

پریسا امیرعلی را به من سپرد و گفت: ببرش دستشویی.

حوصله ی خودم را نداشتم، امیر علی که جای خود داشت. آقا مهدی که حال نزار و اخم هایم را دید، خواست خودش امیرعلی را ببرد که مانع شدم و راهی اش کردم. پشت در ایستادم تا صدایم کند که دیدم پریسا تماسش را قطع کرد و تلفنش را روی تخت رها کرد. جرقه ای در ذهنم زده شد و حین رفتن به سوی ساختمان گفتم:

-آبجی! نمی ذاره بهش آب بزنم. بیا خودت برو.

پریسا که مسیر سرویس بهداشتی را در پیش گرفت، مسیرم را به سمت تخت تغییر دادم و گوشی را چنگ زدم و میان جیب مانتو سُر دادم. به سرعت خود را به اتاق رساندم و در را پشت سرم قفل کردم. گوشی را از جیب بیرون آورده و دکمه ای را فشردم و به دقت به صفحه اش نگاه کردم. مسیر باز کردن قفل را دنبال کردم و با باز شدنش، نفس آسوده ای کشیدم. گوشی میان دست های لرزانم می لرزید و شماره گیری با آن حجم اضطرابی که بر وجودم مستولی شده بود، سخت بود. به ذهنم فشار آوردم و شماره ی موبایل سه‌نند را گرفتم. صدای کوبش قلبم را می شنیدم و مدام چشمم روی در اتاق و پنجره ی رو به حیاط می چرخید. چند بوق خود تا صدای خنده اش را با گفتن « الو جانم؟ » قطع شد. درمانده و با صدایی خش دار صدایش کردم:

-سه‌نند! سه‌نند... من.

سکوتش طولانی شد و من نیز دست روی دهان گذاشتم تا هق هق دل تنگیام، شکستن غرورم را فریاد نزنند.

صدایی زنانه از آن سوی خط پرسید: "کیه؟" و سهند در جوابش گفت:

-دوستم. الان میام.

صدای زن مطمئن کرد به حرف های آذر. اشک هایم بی وقفه می باریدند تا دوباره "الو" گفت.

- سهند! بگو دروغه. بگو تو با من این کارو نمی کنی. دروغه؟ مگه نه؟

« نه » گفت و من دل خوش کردم به این که حرفم را متوجه نشده . باز تکرار کردم:

- دروغه که ازدواج کردی؟

این بار محکم تر گفت:

-نه دروغ نیست.

انگار ته دلم را هم زدند.

- دروغ میگی. می خوام این جوری قانعم کنی بابامو راضی کنم.

با کلافگی گفت:

-پاییزه! پاییزه! دروغ نیست. بفهم. من و تو به درد هم نمی خوردیم.

صدایم که شکل فریاد شده بود را کنترل کردم و آرام تر گفتم:

- الان فهمیدی؟ یک سال پیش یادت نبود که به درد هم نمی خوریم؟
- اون موقع جفتمون بچه بودیم. حالیمون نبود.
- بزرگ شدی الان؟ فکر می کنی مرد شدی؟ برآشفت و با خشم گفت:
- چی کار می کردم؟ چند بار پیام خواستگاریت؟ کسی نبود واسطه نفرستاده باشم. هر چی حجره داره دور و بر حجره ی بابات رو واسطه گرفتم. جلوی همه خار و خفیفم کرد. آبرو برام نداشت تو در و همسایه. تا کی باید تحمل می کردم؟
- تو فکر کردی به من سخت نگذشته. من به خاطر تو از همه چیز افتادم. آیندهم سیاه و نابود شده. همه ش با خودم می گفتم تحمل کن که به زودی سهند بر می گرده. میاد سراغت. سهند تو می فهمی با من و احساسم چی کار کردی؟
- فریاد زد:
- می فهمی لعنتی؟
- صداتو برای اونی بالا ببر که آینده ت ازت گرفت نه من. من هرکاری کردم بهت برسم. بابات نداشت.
- بمیری! بمیری سهند. لعنتی....
- فریاد می زد بی توجه و اهمیت به بیرون و مشت هایی که پی در پی بر در اتاقم کوبیده می شد:

- آشغال عوضی. این بود اون همه وعده و قول؟! تو یه لاشخوری که تا یه کیسه پول تو دست یه دختر دیدی، شیرجه زدی تو کیسه ش . بمیری سهند. دعا می کنم بمیری.

تماس را قطع کردم و موبایل را روی تختم پرت کردم. صورتم را بین دست هایم پنهان کرده و زار زدم به احمقانه ترین تصمیم زندگی ام که حال و آینده ام را به فنا داده بود.

صدای ناله وار صدا کردن مامان، تنها دلیل برخاستنم شد و در را به رویش گشودم. دیدن صورت گریانش، شرمنده ام کرد. سهند ارزش گریان کردن چشمان مادرم را نداشت. قبل از این که فرصت کند و لب به اعتراض باز کند، خود را میان آغوشش انداختم و باز گریه از سر گرفتم.

حرکت، کیش و ماتش کرد و هیچ نگفت. عطر امنیت آغوش آرامم کرد و با عذرخواهی روی تختم برگشتم .

موبایل را به سوی پرپریسا گرفتم که با اخم از دستم کشید. آقا مهدی که نظاره گر همه ی ما بود، مادر را پس زد و گفت:

- اجازه میدین من می خوام چند کلمه با خواهر خانمم صحبت کنم.

مادر سوالی نگاهم کرد . روی تخت نشستم و شانه بالا انداختم. آقا مهدی وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست .

رو برویم روی زمین نشست و به دیوار پشتش تکیه زد. خجالت زده از بالا نشستم، پایین آمدم و تکیه به تخت خواب زدم. با لبخندی که چاشنی همیشگی صورتش بود گفت:



-می خوامی برام

بگی چی شده؟ از

بالای چشم نگاهش

کردم:

-شما نمی دونین؟

- چیز زیادی نمی دونم. می خوام خودت بگی.

- زن گرفته.

- کی؟

باز بغض کردم:

- سهند. عموی آذر. همونی که...

به چشمان ریز شده اش نگاه کردم تا بینم چقدر آزادی حرف زدن دارم. نگاه مسکوتش به

گفتن ادامه ی حرف ها ترغیبم کرد:

-پارسال یه ریز زیر گوشم خوند که دوستت داره. حرفشو باور کردم.

گوشه ی مانتو را دور انگشت اشاره ام پیچاندم و گفتم:

- فقط یه بار رفتیم بیرون که بابا ما رو دید.

سرش که بالا و پایین شد، فهمیدم می داند. با ترس پرسیدم:

- آجی می دونه؟

- نه. نمی دونه. از کجا فهمیدی ازدواج کرده؟

- آذر گفت. امروز تو پارک جنگلی دیدمش.

تلخ خندید و گفت:

-حتما حرف دوستتو باور نکردی و اومدی زنگ بزنی از

خودش پرسی. آره؟ سر بالا و پایین کرده و با دکمه ی

مانتو سرگرم شدم.

- بسیار خب. حاجی که فعلاً نیست. می مونیم بیاد و اجازه ت رو بگیرم بریم یه چند روز خونه

ی ما بمونی. هم حال و هوات عوض میشه و هم می تونی با هم صحبت کنیم.

نگاهش کردم:

-بابا اجازه نمیده تنها جایی برم.

دست به زانو زد و برخاست. تنها نیستی. با مایی و خونه ی خواهرت. وسایل ضروریتو جمع کنم الان حاجی میاد.

به دنبالش برخاستم:

-مزاحم شما نمیشم.

لبخندش این بار گرم تر بود:

-مزاحم نیستی. خیلی حرف دارم باهات.

۲۰

ظرف کریستال پولکی و نباتی های گل محمدی را مقابلم گرفت و گفت: یه دونه بذاری تو دهنتم من میرم چای بیارم.

نیم خیز شدم:

-شما زحمت نکشین. من میرم چای میارم.

کف دستش را برای متوقف کردنم، رو به من گرفت و گفت: نه شما مهمونی.

رو به پریسا که در حال تعویض لباس امیرعلی بود گفت:

-خانم شما تا پسر وروجک ما رو بخوابونی، ما دوماه و خواهر زن یه چای بخوریم. درو

ببندی که صدامون امیرعلی رو بیدار نکنه، بهتر هم میشه.

پریسا نفس نفس زنان از سر و کله زدن با امیر علی، صاف ایستاد و گفت:

-بیام براتون چای بیارم؟

آقا مهدی به سمت آشپزخانه

رفت و گفت:

-نه جانم. شما به کارت برس.

- پس از پاییزه پذیرایی کن. می دونی که خجالتیه.

لبخندی به رویم زد و گفت:

-امیر علی رو بخوابونم، الان میام.

با لبخندی کوتاه و باریک، پلک بر هم زدم و او در اتاق را بست. برای آقا مهدی که سینی را روی میز مقابلم می گذاشت، نیم خیز شدم و زیر لب تشکر کردم.

- راحت باش. تا پریسا بیاد، حرف می زنیم.

- من که همه چیزو گفتم.

- آره گفتی. ولی نگفتی رو چه حسابی دل به این آقا سپردی.

- من می تونم بپرسم کی به شما گفته؟ آقا بابا می گفت حتی داداش امیر و امین و آبجی هم نباید بفهمن.

لبخندی زد و پا روی پا انداخت:

-یه روز سر زده رفتم حجره ی حاجی. کارش داشتم. دیدم تو حجره سر و صداست. مهمون داشت و بر خلاف همیشه این بار اصلاً با مهموناش خوب برخورد نمی کرد. دخالت کردم و اونا رو راهی کردم. ازش پرسیدم و اونم گفت.

خنده ی کوتاهی کرد و با چشم و ابرو به جای اشاره کرد:

-بخور. هر چند حاجی بعد گفتنش پشیمون شد. اما من بهش اطمینان دادم حرفش بین خودمون می مونه.

لیوان چایم را به دست گرفتم و خیره نگاهش کردم که گفت:

- بین پاییزه جان! من نه می خوام کارتو تایید کنم نه رد می کنم. می دونم اقتضای سن و سالت بود. اما اینو بدون هیچ پدر و مادری به ضرر بچه ش حرف نمی زنه.  
گوشه ی چشمم چین افتاد و گفتم:

-صلاح و خیر منو پدر و مادری می دونن که اصلاً نظر منو نپرسیدن؟

مکثی کرد و پلک بر هم گذاشت. چشم که باز کرد، سعی کرد لحنش منطقی باشد:

-من به حرف حاجی قناعت نکردم. رفتم تحقیق. حاجی راست می گفت. اون پسر برای تو شوهر نمی شد. آدمی که هر روز تا لنگ ظهر خوابه و خرجشو برادرش میده. هر روز عصر هم با دوستاش تو پارک ها، ویلون و سیلونه و...

بی طاقت میان حرفش پریدم:

اون پدر بالا سرش نیست. به یکی نیاز داشت که حمایتش کنه.

- برادرش که بود. حمایتش نکرد؟

- برادرش اگه حمایت بلد بود، زندگی خودش به فنا نمی رفت.

لبخندی زد و گفت:

-خب دختر خوب! تو که می بینی این خانواده چقدر از لحاظ اخلاقی متزلزل هستن، چطور

اصرار داری که ثابت کنی این انتخاب درسته؟ اون حتی یه سال منتظر تو نموند ولی تو هنوز

داری ازش حمایت می کنی.

سعی می کردم عصبی نشوم، اما بی اراده لحنم تغییر کرده بود:

-اونم اگه از بابا بدرفتاری نمی دید، نمی رفت عقده شُ اون جوری خالی کنه.

- این آدم، آدم درستیه که از سر لج بازی و عقده وا کردن زن گرفته باشه؟ اون فقط می

خواست خودشو به خانواده ی تو و پدرت بچسبونه تا وجهه اجتماعی پیدا کنه و به نون و

نوایی برسه. وقتی دید تیرش به سنگ خورد، خیلی راحت جات گذاشت و رفت با یکی دیگه.

این بار من سکوت کردم و پلک بر هم فشردم.

- چاییتو بخور سرد شد.

کمی از چایم را مزه مزه کردم و به دنبال جمله ای برای برائت خود و تایید انتخابم با خود کلنجار رفتم. اما هر چه می گشتم، کمتر می یافتم. می دانستم با این انتخاب نادرست به خود بد کرده ام.

آقا مهدی که دید، لیوان میان دستم مانده و چای را نخورده ام، گفت:

- سرد شده بده عوض کنم.

- نه خوبه می خورم الان.

باز کمی از چایم را مزه کردم و به حرف های آقا مهدی فکر کردم. سر بلند کردم بابت تحقیقی که رفته سوال کنم که با سوال جدیدش، ساکت شدم:

از این خواستگار جدید چی می دونی؟

کمی دیگر از چایم نوشیدم و لیوان را روی میز گذاشتم:

- هیچی. هیچی هم نمی خوام بدونم. آقا مهدی! چرا این قدر هوای منو دارین؟ لبخند و

نگاهش حالتی بین تعجب و خنده گرفت و گفت:

- شما مثل خواهرمی. وقتی می بینم تو مخمسه افتادی، نمی تونم رهاش کنم.

کمی خود را به جلو کشیدم و گفتم:



- سهند ازدواج کرده و منم اون قدر عاقل هستم که چشمم دنبالش نباشه. اگه واقعا براتون مثل خواهر هستم، کمکم کنین از بابا اجازه بگیرین درسو بخونم. اگه پارسال دانشگاه قبول شده باشم، می تونم برم ثبت نام کنم. نمی تونم؟

سر به چپ و راست تکان داد و گفت:

- گمون نکنم. باید پرسید.

- کمکم می کنین؟

- حاجی نمی داره. من باهاش صحبت کردم. گفتم حیفه استعداد پاییزه حروم بشه. مرغش یه پا داره. می شناسیش که.

سر تکان دادم و خود را عقب کشیدم. به پشتی مبل تکیه داده و خیره به میز گفتم:

-پس من چی کار کنم؟ دارم تو اون خونه می پوسم.

- این خواستگاری که...

تند و شتاب زده گفتم:

-تو رو خدا شما دیگه نگین. من نمی خوام ازدواج کنم. ازدواج همه ی جوونی منو از بین می بره. من دلم می خواد درس بخونم. پیشرفت کنم.

پاییزه جان منطقی باش. پدرت هیچ وقت نمیداره بری دانشگاه. تو هم توی خاندانی نیستی که بذارن دختر تا سن بالا مجرد بمونه یا دنبال استقلال باشه. دیر یا زود باید همین

یکی دو سال ازدواج کنی. چقدر خوبه وقتی یه خواستگار محترم و خوب داری، جدی تر بهش فکر کنی.

صدایم بغض برداشت:

-اصلاً دوست ندارم بهش فکر کنم آقا مهدی. تو رو خدا نگین.

- بین! ابدأ بحث خواستگار تو نیست. یه آقای از یکی از بستگان خواستگاری کرده. می خوام باهات مطرحش کنم ببینی چه جور آدمیه؟  
موشکافانه نگاهم کرد و در مقابل سکوتم گفت:

- یه آقای تحصیل کرده و نظامیه. شخصیت اجتماعی بالایی داره. از خانواده ی محترمیه. از لحاظ مالی، شرایط خوبی داره. روشن فکره و دور و بریهاش رو اسمش قسم می خورن. تو اگه مادر یه دختر خانم جوون بودی، اجازه می دادی همچین پسری بیاد خواستگاری دخترت؟

به من و من افتادم و باز سکوت کردم. آرام تر و مهربان تر از قبل گفتم:

-می تونه پر پروازت بشه. می تونه تو رو به آرزوهات برسونه.

با نوک انگشتانم پشت دست دیگر کشیدم و گفتم:

-زوده برام ازدواج. من همیشه دوست داشتم درس بخونم برم سر کار بعد ازدواج کنم.

- شاید اگه منم یه روزی دختر داشته باشم، همین خواسته ی تو رو براش بخوام. ولی تو الان در مسند تصمیم گیری برای تحصیل و استقلال نیستی.

لختی سکوت کرد و سپس گفت:

- واقع بین باش پاییزه! درسته پدرت برای ازدواج، تو اجبار و منگنه نمی ذارتت. منم نیاوردمت اینجا که تو فشار حرف های من مجبور به انتخاب بشی. من فقط مثل یه دوست دارم میگم پسر موجه ای هستش. حالا دیگه خود دانی.

دست هایش را به زانو زد و با صدای بلند گفت:

-پریسا خانم! یه چای دیگه به

ما نمی دی؟ و این یعنی پایان

گفتگو و مشاوره اش.

بساط سبزی به راه بود و مادر متفکر مشغول بود. تلویزیون را روشن کردم و شبکه ها را بالا و پایین کردم. با دیدن تکرار پخش سریال شب قبل که به خاطر فوتبال دیدن امین از تماشایش عقب افتاده بودم، شبکه را ثابت نگه داشتم و کنار مادر نشستم. سبزی پاک کردن آخرین کاری بود که در دنیا تمایل به انجامش داشتم باشم. اما در این وانفسای بیکاری و حس پوچی و نیستی که به سراغم آمده بود، بهتر از هیچی بود. دستم که روی اولین ساقه ی شنبلیله نشست، مامان بانو با تعجب سر بلند کرد و گفت:

-نمی خواد. پاشو خودم درست می کنم.

لب کج کرده شانۀ بالا انداخته گفتم: حوصلهم سر رفته.

با مکث نگاهش را از من گرفت. چشمم به تلویزیون و حواسم مدام در حال چرخش بود. آذر روز سیزده به در گفته بود یک ماه دیگر جشن عروسی سهند است. پس حالا داماد شده بود. حتماً سر خانه و زندگی خود بود در کنار همسرش.

تمام وجودم پر از نفرت و خشم شد و دسته ی پاک کرده ی سبزی را با حرص میان سبد پرت کردم. مامان نگاه کوتاهی به من کرد و برخاست. به آشپزخانه رفت و با صدای زنگ تلفن دوان دوان از آشپزخانه بیرون زد و با کلیدی که در جیب کوچک جلیقه اش پنهان کرده بود، به سوی اتاق دوید. قبل از برداشتن گوشی گفت:

-حواست به برنج باشه، سر نره.

سلام و احوال پرسى که کرد، باز مرغ خیالم پر کشید و بر بام خانه ای نشست که شاهد معاشقه ی سهند و همسرش می شد. یعنی ممکن بود گاهی، فقط گاهی به من فکر کند؟! گاهی به این فکر کند که چگونه زندگیام را به هم ریخت و مسیر زندگیام را تغییر داد و رفت. رفت و بی آن که بداند صدای زخمی دل من گوش فلک را کر کرده است.

با صدای جلز و ولزی که از آشپزخانه به گوش می رسید، به سرعت خود را به اجاق گاز رساندم و محتویات قابلمه ی برنج را میان آبکشی که در سینگ ظرفشویی قرار داشت، خالی کردم. قابلمه را روی اجاق برگرداندم و کف دو دستم را لبهی سینگ گذاشتم. آهی کشیدم و پلک که بر هم زدم، اشک بر صورتم جاری شد. صورتم را عقب کشیدم تا قطره هایی که خون دلم بود، میان آبکش نچکد. چقدر کوتاه بود فاصله ی بین مردی و نامردی سهند.

برنج را به قابلمه برگرداندم و همزمان با مادر به سفرهی سبزی ها رسیدم. نگاهش موشکافانه شد و من سر به زیر کنارش نشستم. آرام ؛ گویی مقصر باشد گفت: چرا گوش واستادی؟ چرا خودتو اذیت می کنی؟ سر بالا آوردم و مظنون نگاهش کردم.

-گریه نداره که مادر. من الانم بهش گفتم پاییزه راضی نیست.

-در مورد چی حرف میزنی مامان؟

-دختر منیر خانم. بهش گفتم تا پاییزه راضی نباشه، باباش اجازه نمیده خواستگار بیاد در این خونه.

کلافه سبزی میان دستم را روی انبوه سبزی ها پرت کرده و گفتم:

-باز شروع شد؟ من که گفتم نمی خوام ازدواج کنم.

-لگد به بخت نزن مادر! به خدا من خوشبختیتو می خوام. تا کی می خوای تو خونه

بشیننی و دلت پیوسه؟ پسر خوییه، خونواده ی محترم و آبرو داری هستن. خودشم...

با حرص برخاستم:

- بس کنین مامان! اگه نگران خوشبختی من هستین بذارین درسمو بخونم. بابا رو راضی کنین برم دانشگاه. برم کلاس نقاشیم. آره دارم می پوسم... دارم می پوسم تو این خونه ولی با شوهر کردن بدتر میشم.

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-من که گفتم تا تو راضی نباشی اجبارت نمی کنیم. ولی یه ذره فکر کن بین به خاطر کی داره پشت پا می زنی به بخت و زندگیت؟! اون داره زندگیشو می کنه و تو بخاطرش از همه چی افتادی.

به در اتاقم رسیده بودم که ایستادم و برگشتم:

-خب نذارین از همه چیز بیفتم. بذارین به درسم برسم. مگه خوشبختی منو نمی خواین؟ بذارین به آرزو هام به هدفم برسم.

چشمان ناامیدش از بهبود اوضاع فکری من، مات شد و بدون لحظه ای درنگ به اتاقم پناه بردم. همان بهتر که میان این چهاردیواری کوچک محبوس باشم. این حبس می ارزید به آزادی میان خانه ی مردی که قرار بود مالکم شود. تنفرم از هر چه مرد و مالکیت جنسی اش صد برابر می شد با یادآوری زندگی با موجودی از جنس سهند.

\*\*\*\*\*

آن قدر به این کابوس ها خو گرفته بودم که نخواهم با هراس از خواب بپریم. اما دویدن های با وحشت در میان برزخ خوابم، دلم را چنگ کرده بود و نفسم به سختی بالا می آمد. از لیوان آب بالای سرم، جرعه های نوشیدم و دوباره دراز کشیدم. به پهلو خوابیدم و دو دستم را زیر صورت و سرم گذاشتم. اشک از گوشه ی چشمم شره کرد و روی دستم ریخت. تا کی این حال بد همراهم بود؟ چرا خاطرات سهند دست از سرم بر نمی داشت. تا کی می خواست میان کابوس هایم بخندد و دنبالم بدود.

رو به بالا شدم و دستم روی گلویم نشست و « آخ » بلند و پر آهی کشیدم.





پریسا ظرف شیرینی را روی میز گوشه‌ی سالن بزرگ خانه گذاشت و نگاهش با اضطراب روی من چرخید:

- چرا پا نمیشی پاییزه؟! پاشو دیگه آبجی. پاشو قربونت برم.

در سکوت نگاهش کردم. نه پلک زدم و نه حرف. می دانستم نگاهم خنثی و بی احساس است. می دانستم چیزی در نگاهم کشف نکرده که با نگرانی خود را کنارم روی مبل دو نفره جا داد و گفت:

- مگه خودت نخواستی؟ پس چرا نمیری حاضر بشی؟

نگاهم به سوی سقف اتاق چرخید و آهی کشیدم. دست روی دستم گذاشت و گفت:

- پاشو آبجی. پاشو بریم کمکت کنم. یه ساعت دیگه میان.

صورت‌م آهسته آهسته به سمتش چرخید و اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید. با نوک انگشتش، قطره را گرفت و گفتم:

- دوست ندارم عروس بشم. اما...

بغضم را فرو خوردم تا صدایم کمتر خش داشته باشد:

- اما می خوام آخرین تلاشمو بکنم واسه نجات زندگیم که داره هدر میره. می خوام این بار با عقلم تصمیم بگیرم.

می خوام منطقی فکر کنم و تصمیم بگیرم خوشبخت بشم.

به آنی میان آغوشش کشیده شدم و زیر گوشم « عزیزم » پر بغضی نجوا کرد. چانهام روی شانه اش ماند و گفتم:

-همه میگن پسر خوبیه. می خوام یه بار دیگه باور کنم مردها هم می تونن خوب باشن.

از خود جدایم کرد و برخاست. دستم میان دستش بود که کشید و گفت:

-پاشو همین حالا برو حاضر شو. بهترین تصمیم عمر تو گرفتی. پاشو خواهری.

به سمت اتاقم می رفتم که اخطار وار

گفت: کجا؟ نگاهم رنگ پرسش و

سوال گرفت و با لبخند گفت:

-برو یه آب به صورتت بزن. اشک روی پوستت خشک شده.

لبخند سرد و بی روحی، روی لبم جا خوش کرد و راهی حیاط شدم. کنار حوض چمپاتمه زده و مشتی آب روی صورتم پاشیدم. مشت دوم آب، بجز صورتم، دلم را نیز خنک کرد. به اتاقم برگشتم و کت و دامنی را که مامان به شهلا خانم سفارش داده و برایم دوخته بود، به تن کردم و مقابل آینه ایستادم. دستی روی ابروهای پرپشتم کشیده و روسری را دور صورتم مرتب کردم. چادر گلدار سفید که تا شده روی میز خالی از کامپیوترم بود، برداشتم و از اتاق خارج

شدم. امیر و آقا مهدی با پدر رسیده بودند. سلام گفتم و خود را میان آشپزخانه پنهان کردم. پریسا داشت فنجان ها را میان سینی نقره ای مامان می چید. با دیدنم لبخندی زد و گفت:  
-آفرین ! حالا خوشگل شدی.

بدون این که تغییری در چهره ام هویدا شود، گفتم:

-عاطفه نیومد چرا؟ فردا به بهونه‌ی نبودن تو خواستگاری، گوش امیرُ پر نکنه.

شانه بالا انداخت و گفت:

-خودش نخواست. گفت مهرباب اذیت می کنه.

قندان های نقل و قند را کنار سینی گذاشت و گفت:

- تو چرا طلاها تو ننداختی؟

روی صندلی کنار یخچال نشستم و گفتم:

- بی خیال بابا. زیر این چادر چاقچور کی می خواد ببینه طلا انداختم یا نه؟

دستم را کشیدم و به سمت اتاق مامان و بابا بردم و مامان را صدا کردم: -

مامان بانو خانم! این دستبند و گردنبندش کجاست؟ دستم را با حرص از

دستش بیرون کشیدم:

-نکن آبجی. نمی خوام میگم.

ابرو در هم کشید:

-دست خودته مگه؟ می خوای فکر کنن هیچی نداشتی؟ که فردا چهارتا رونما اومد تو دست و گردنت فکر کنن اینا هم قاطی اونا بود.

-بذار هر جور دوست دارن فکر کنن. برام مهم نیست.

مامان صدایم کرد:

-پاییزه جان! بیا دستت کن دخترم. طلا زینت زنه. واسه پک و پز که نمیندازی.

تسلیم خواستهی مادر شدم و اجازه دادم گردنبند را دور گردنم ببند. زحمت بستن دستبند را پریسا کشید و در نهایت لبخند گل و گشادی زد و گفت:

-آفرین دختر خوب. این جوری بهتره.

حجم استرس او بیشتر از من بود. انگار بی خیال ترین عضو این خواستگاری من بودم که بی خیال روی تک صندلی آشپزخانه نشسته و به فکر فرو رفته بودم. عاری از هر حس و انگیزهای...

پریسا اما با استرس فنجان ها را پر می کرد. نگاه بی خیال مرا که دید، تشر زد:

-پاشو دیگه. پاشو چادر تو مرتب کن چایی سرد می شه.

با دیدنم من که میان چگونه گرفتن چادر سرگردان بودم، سینی را روی میز گذاشت و کمک کرد چادر را روی سرم مرتب کنم. سپس سینی را میان دستهایم جا داد و گفت:  
-بریم منم دارم باهات میام. هول نکنی یه وقت. پاییزه زیر پاتو نیگا کنیا. نیفتی آبرومون بره.

کلافه « پوف » ی گفتم و رو برگرداندم:

-بسه دیگه آبجی.

-باشه باشه بریم. فقط مواظب باش سینی رو روی پسره برنگردونی.

میان قدم های اول، ایستادم:

-یه بار دیگه بگی، سینی رو همین جا میذارم میرم تو اتاقم. بسه دیگه.

این بار او کلافه پلک بر هم زد. به دنبالش تا پشت در سالن رفتم که خود را کنار کشید و نگاه ها را به سویم جلب کرد.

حالا زیر این همه نگاه موشکاف و مشتاق، من نیز استرس داشتم. سلام گفتم و آرام وارد شدم. نگاهم به اولین مبل و مادر افتاد که با چشم و ابرو، مسیر نشستن خانمی میان سال را نشان داد. مقابل او ایستادم و کمی خم شدم و با گفتن سلامی مجدد، سینی را مقابلش گرفتم.  
نگاه خندانش روی صورتم چرخید و گفت:

-ماشالله ماشالله. مثل قرص ماه می مونه عروسم.

فنجانش را برداشت و نمایشی به دسته ی چوبی مبل زد:

- هزار الله و اکبر.

زبانم بند آمده و بود. تیره ی پشتم خیس شد از عرق سرد. خجالت می کشیدم جلوتر بروم. سکوت سرد سالن، به جلو هدایتم کرد. به خانم جوان تری که کنار مردی هم سن و سال خودش نشسته بود. چای را مقابلشان گرفتم که هر دو با لبخند و تشکر برداشتند. مرد بعدی که جوان تر بود و نگاهم برای لحظه ای کوتاه روی صورتش نشست، لبخندش همچون تمام وجود من، پر از استرس بود. اسمش ادیب بود. ادیب مهرپرور. تنها چیزی که از او می دانستم و اندکی از شغلش. استرس از دست و پایم رخت بر بست و میان صورتم نشست. صورتم گر گرفت و تمام تنم داغ شد. خواستم از اتاق خارج شوم که مادرش گفت:

- کجا عروس خانم! بیا بشین پیش خودم.

نگاه عاجزم به دنبال پدر و مادر چرخید که پدر آرام سر تکان داد. پریسا سینی را از دستم گرفت و من زیر نگاه های تیز بین و دقیق شده ی میهمانان، کنار مادرش نشستم. دستش را روی زانویم گذاشت و گفت:

- باید برم تو دستای همسایه م گل پاشم واسه این انتخاب. ایشالله که حاج آقا هم ادیب جان ما رو به غلامی بپذیرن و این وصلت سر بگیره.

پدر زیر لب « خواهش می کنم » ی گفت و باز مادرش ادامه داد:

-حاج آقا اجازه می فرمایین تا این دو تا جوون دو تا کلمه حرف بزنین با هم، ما هم به بحث های همیشگی خواستگاری برسیم؟

پدر روی جایش کمی جابجا شد و گفت:

- اجازه ی ما هم دست شماست.

زیر چشم نگاهش می کردم که به امیر اشاره زد و امیر برخاست. با مرد جوان تعارفی رد و بدل کردند و امیر اشاره زد برخیزم. هر دو به سمت در قدم برداشتند و از کنارم گذشتند. مامان که تعلل مرا دید، گوشه ی لب گزید و با سر به سمت در اشاره کرد. آرام از جایم بلند شدم و چادر را روی سر مرتب کردم.

امیر در اتاق مهمان را باز کرد و به او بفرما زد و خود را کنار کشید. از امیر تشکر کرد اما وارد نشد. کنار در ایستاد و رو به من گفت:

-شما بفرمایین.

داشتم از خجالت در خودم فرو می رفتم. گوشه چشم به امیر نگاه کردم که با سر تایید کرد. با قدم هایی سست و لرزان از کنارش گذشتم و میان اتاقی که گویا از قبل آماده شده بود، ایستادم. نفسم به سختی بالا می آمد. تمام تلاشم این بود متوجه دم و بازدمم نشود که می دانستم پر استرس وارد و خارج می شود اما هر بار صدای نفس هایم سنگین و سنگین تر می شد. روی یکی از تشکچه ها نشست و گفت:

-شما نمی شینین؟

انگار پریسا حق داشت سفارش کند که اگر حواسم را جمع نمی کردم، چادر میان پایم می پیچید و ... وای!

روبرویش نشستم و لبهی چادر را روی پاهایم کشیدم. جو سنگین بود و سکوت، ملال آور. او بود که سکوت را شکست:

- مثل این که تا من چیزی نگم شما شروع نمی کنین. بسیار خب! نفسی گرفت و گفت:

- نمی دونم چقدر در مورد شنیدین. باید خودمو معرفی کنم یا نه؟

شک ندارم که « بله » آهسته و لرزانم را نشنید. فقط تکان دادن سرم بود که باعث شد با لحنی خندان و پر نشاط بگوید:

- ادیب مهرپرور هستم. بیست و هفت سالمه. مهندس عمران هستم و تحصیلاتم فوق لیسانسه.

سر بلند کردم و با تعجب گفتم: مهندس!؟

- بله

- مگه شما پلیس نیستین؟

نگاهش روی صورتم چرخ می خورد و خندید. اخم کردم و گفتم:

- کجای حرفم خنده داشت؟



دستش را روی لبش گذاشت و گفت:

-ببخشید. یه جوری گفتین پلیس انگار یه دختر کوچولویی که از پلیس می ترسه و داره سؤال می کنه مطمئن بشه طرفش پلیس هست یا نه. خیلی جذاب و دل نشین بود لحن سوال کردنتون!

شرم با اصرار روی صورتم نشست اما نگاهم، جسارت بیشتری یافت برای تماشای صورت گندمگونش که میان ته ریش های ریز و یک دستش جذاب ترش می کرد. چشمان قهوه ای روشنی داشت که با دیدن نگاه کنجکاوم برقی زد و دستی روی موهای مشکی و خوش حالتش کشید.

خجالت زده سر به زیر انداختم که گفت:

-پلیس نیستم اما کادری سپاه هستم.

باز سر بلند کردم و کنجکاوانه تر گفتم:

-یعنی چی؟ شما که گفتین مهندسین.

-تحصیلاتم مهندسی عمرانه. بعد از فراغت از تحصیل جذب و استخدام سپاه شدم و کارهای عمرانی سپاه رو انجام میدم.

هنوز متوجه منظورش نشده بودم اما به نشان تفهیم سر تکان دادم.

- کارهای ساخت و ساز که مربوط به سپاه باشه رو انجام میدم. خیلی روزها از ماه شاید تو شهر یا خونه ی خودم نباشم. معمولاً برای ماموریت های کاری خارج از شهر هستم. گفتم از الان بگم بدونین، بهتره. شاید روی تصمیم گیری شما تاثیر داشته باشه.

در دلم پوزخندی نثارش کردم. حتماً پیش خود اندیشیده بود برای دور بودنش از منزل بهانه آورده و « نه » می گویم و جواب رد به خواستگاریاش می دهم. چه می دانست شاید تنها وجه انتخابش همین باشد. حالا می توانستم از این زندان به زندانی دیگر کوچ کنم و زندان دوم زندان بان هم نداشته باشد. چه بهتر از این؟!

سر که بلند کردم، در حال تماشایم دیدمش. لبخندی زد و گفت:

- روزی که مامان عکس شما رو از خانم همسایه مون گرفت و نشونم داد، با خودم عهد بستم، وقتی اومدم خواستگاری، هر جوری هست راضیتون کنم به این وصلت.

متعجب و در نهایت خامی و ناشی گری گفتم:

- چرا؟!

لبخندش وسیع تر شد و گفت:

- از همون عکس می شد فهمید، چه نجابتی تو صورت و نگاهتونه.

حق داشتم پوزخندی نثارش کنم، نداشتم؟ او چه می دانست افراد این خانه، به جرم نداشتن

نجابت و بی حیایی، ده ماه محبوسم کردهاند؟ چه می دانست به چه اتهامی، زندانی شدهام و

چرا قصد فرار از این زندان و کوچ کردن به زندان او را دارم؟ تلخ شدم و گفتم:

- شما هم نجابت توی چادر...،

لبه ی چادرم را بالا گرفتم تا تاکیدم را حس کند و همزمان دستی روی ابرویم کشیدم:

- توی چادر و و ابروی کلفت می بینین؟ با لحنی پر از آرامش و اطمینان گفت:

-نجابت یه خانم توی چشماشه. ابروی کلفت رو خیلیا می تونن واسه رد گم کنی داشته باشن. چادر هم ملاک من نیست. همین که پوشش کامل و در عین حال شیک باشه، کافیه. نگفت «نجابت یه زن»، گفت «نجابت یه خانم» در خانه ی ما بجز مردها، بقیه زن بودند نه خانم. میان افکارم گفت:

-به خودم قول دادم رضایتون کنم برای این وصلت. باید برای کسب رضایتتون چی کار کنم؟  
بگین که با جون و دل انجامش بدم.

سر بلند کردم. اشتیاقش با سکوتم بیشتر شد و صبرش کمتر. انگار داشت به زحمت خود را کنترل می کرد که باز نپرسد «چه کنم؟». آهی کشیدم و گفتم:

-تو خونه ی ما، خانما اجازه ی تحصیل ندارن. تو خونه

ی شما هم همینه؟ لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-تو خونه ی پدری من که من و خواهرم هر دو تحصیل کردیم. تو خونه ی من و همسرم، هر چیزی با گفتگو و مشورت هم انجام میشه و من یک تنه تصمیم نمی گیرم. اگر همسرم مشتاق تحصیل باشه، حتماً کمکش می کنم به خواسته و هدفش برسه.

این بار لبخند من بود که رنگ گرفت و وسیع شد.

-حرف

دیگهای

نمونده؟ سر

تکان دادم:

-از جانب من نه.

برخاست و به دنبالش، من نیز از جا برخاستم. دستش را به سمت در گرفت و گفت:

-« بفرمایین».

هنوز قدمی برنداشته بودم که صدایم کرد:

- پاییزه خانم!

ایستادم. جلوتر آمد و گفت:

-مامان می دونست که من از این اتاق، بدون رضایت عروسم بیرون نمیام. می خواد امشب

نشون بذاره. می خواد عروس خونه ی پسرشو همین امشب، نشون بذاره تا خدای نکرده

زیبایی و نجابتش، دل مرد دیگه ای رو نلرزونه .

موافقی؟

نگاه دزدیدم و گفتم:

-باید بینم مامان و...

میان حرفم پرید:

-جواب خونواده رو می دونیم. فقط از شما یه کلمه می خوام. یه کلمه‌ی معروف!

وقتش رسیده بود همان کلمه‌ی معروف هر عروسی را بگویم. سر به زیر و آهسته گفتم:

بله.

۲۳

یا

قراری

بگذاری

م تو

یک

قدم

بردار

من صد قدم

پیش می آیم

تو حرف

خوشبختی بزن

من خوشبختی

می آفرینم.

تو چتر شو و بر سرم

سایه افکن من کلبه

ای مملو از آرامش می

شوم...

لبخند نیمه شبانه ام کش آمد و از خودم، حداقل اینجا که کسی نیست از خودم خجالت کشیدم. از این که ته دلم با تعریف و تمجید مادر ادیب غنچ می زند. از خوشحالی پدر و مادر شاد شدم وقتی مادر ادیب ریش و قیچی را دست پدر سپرد و گفت:

«انگار کنین ادیب من هم پسر خودتونه.»

بی هوا از جا برخاستم و روی تخت نشستم. این حجم شوق را که نمی شد، خوابیده تاب آورد. تکیه ام را به دیوار کنار تخت خواب دادم و نفس عمیقی کشیدم. مغز فرّار و پویایم، هر از گاهی گریزی می زد به سمت و سوی خانه ای که، نه خانه آمال، که ویرانه ی آرزوهایم بود. حتی نمی خواستم اسمش به ذهنم رجوع کند. نمی خواستم ادیب را با اوایی مقایسه کنم که اسم و رسمش سخیف بود در برابر شخصیت ادیب. قابل قیاس نبودند.

یاد لبخندهای پر شرم و نگاه های زیر چشمی ادیب افتادم. وقتی مادرش انگشتر را میان انگشت انگشتری ام می نشانند و همه ی تلاشم این بود که نگاهم را کنترل کنم تا سمت او نچرخد، در تمام مدت سنگینی نگاهش را حس می کردم و می دانستم چشمانش جایی اطراف صورتم کمین کرده.



دست چپ را بالا کشیدم و به حلقه ی نامزدی میان انگشتم نگاه کردم. خیره به حلقه، دور انگشت پیچاندمش و به لحظه ی ورودم به سالن فکر کردم. کنار ادیب وارد شدیم و مادرش پرسید:

-ادیب جان از عروسم بله گرفتی؟

نگاه هراسانم رو به پدر و امیر چرخید و هر آن منتظر بودم برخیزند و لیچار بار ادیب و مادرش کنند. اما لبخند اطمینان بخش پدر، آرامم کرد و به دعوت مادر ادیب، باز کنارش نشستم. خواهرش عادلہ دست زد و با صدای بلند گفت: مبارکه.

و به دنبال او همه دست زدند و صدای « مبارکه و تبریک » همه‌مه گرفت. مادرش کیفش را گشود و جعبه ی کوچکی بیرون کشید. رو به پدر « با اجازه » ای گفت و دستم را میان دستش گرفت. حلقه را بین انگشتم نشاند و صورتم را بوسید.

عادلہ بسته ی دیگری روی میز مقابلم گذاشت و مادرش گفت:

-من اینا رو علی الحساب آوردم که همین امشب عروسمو نشون بذارم. ان شالله برای عقدش سنگ تموم میذارم.

سپس رو به پدر کرد و گفت:

-حاج آقا از فردا ادیب جان چند روزی کارش کمتره، اجازه بدین این دو تا برن خریداشونو انجام بدن.

پدر گفت:

-حرفی نیست. قبلش با بانو خانم هماهنگ کنین که پاییزه با خواهرش برن برای خرید.

نگاه عادله و مادرش لحظه ای کوتاه در هم گره خورد و مادرش گفت:

-دیگه دوره زمونه ی خانوادگی خرید عروسی رفتن گذشته. خودشون ماشالله عاقل و

بالغن. دوتایی میرن ؛ البته اگر شما اجازه بدین.

زبان نرم و سیاس مادر ادیب، پدر را ناک اوت کرد. فقط من می دانستم و مادر که قرار

است از فردا دوباره پند و نصیحت ها شروع شود که « آسته برو و آسته بیا»

از تکان سنگین سرم، چشم گشودم. با بهت به اطراف اتاق نگاه کردم و با دیدن حالت نشسته خوابیدن خود، خنده ام گرفت. دراز کشیدم و روانداز را روی خود کشیدم. قبل از بسته شدن چشمم، مرغ خیالم باز پر کشید به لحظه ی آخری که از اتاق خارج می شدیم. ادیب کارت ویزیتی به دستم داد و گفت:

-کارت منه . شماره م روشه .یه زنگ برام بزنین که شماره ی شما هم تو موبایل من باشه.

چقدر حرص خوردم و سرخ و سفید شدم تا گفتم:

- من موبایل ندارم .یعنی، فعلاً نخریدم.

نگاه متعجب شده اش، سریع خنثی شد و گفت:

- ایرادی نداره.

وقتی برای بدرقه تا حیاط و کنار در ورودی همراهیشان کردیم، بین آن همه همه و تشکر ها، لحظه ای کوتاه کنارم ایستاد و گفت:

-شماره از امیر آقا گرفتم. فردا بهت زنگ میزنم.

نفهمیدم کی پلکم بر هم افتاد، فقط نگاهی کوتاه به عقربه های ساعت دیواری اتاقم انداختم تا بدانم چند ساعت دیگر ممکن است تماس بگیرد و چقدر فرصت خوابیدن دارم.

با تکان خوردن شانه ام چشم گشودم. متعجب به مامان نگاه کردم که گفت:

-پاییزه چقدر می خوابی؟ ساعت نزدیک یازده ست.

نیم خیز شدم که گفت:

- آقا ادیب زنگ زد گفتم خوابی. گفت نیم ساعت دیگه تماس می گیره.

بدون این که بخواهم تلخ شدم:

-خب می گفتین دخترمون حق استفاده از تلفن نداره.

با دلخوری آشکاری نگاهم کرد و گفت:

-پاشو یه آب به دست و صورتت بزن شاید الان زنگ زد. درست نیست خواب باشی.

روتختی را مرتب کردم و گفتم:

-درست اون نیست که ازم شماره موبایلمو بخواد و من بگم با نوزده سال سن و تو قرن بیست و یکم استفاده از تکنولوژی برام ممنوع شده.

در آستانه ی در اتاقم ایستاد و یک دست به چارچوب در زد:

-زخم نزن با حرفات به دلم پاییزه. جلوی این پسره و خونواده ش آبرو داری کن. اون مادرشو دیدی چطور باباتو ساکت کرد و نداشت اعتراض کنه، همون فردا روزی بفهمه تو واسه چی از تلفن منع شدی، روزگارتو سیاه می کنه .  
حالا تو هی این گندابو هم بزن.

باز فکرم مشغول حماقت بهترین روزهای عمرم شد. سایه ی منحوسش از سرم برداشته نمی شد. حالا باید دلهره ی کشف حقیقت و پی بردن ادیب به گذشته ام را می داشتم. اگر می فهمید چه واکنشی نشان می داد؟ یعنی باید به او می گفتم؟  
صدای زنگ تلفن مرا از هیروت و خیال بیرون کشید.

دلهره هایی که جزء همیشگی وجودم شده بودند، میان دل و روده ام وول می خورد که مادر صدایم کرد. کیفم را از روی تخت چنگ زدم و میان چهارچوب در ایستادم و نگاهش کردم. بی حرف و پر حرف. چشمانم پر از خواهش بود.

خواهش این که باز نصایح از سر گرفته نشود. خسته بودم از حرف های تکراری. تعلل مرا که دید خود جلو آمد و نایلون کوچکی میان دستم گذاشت و گفت:

- دو تا لقمه براتون گذاشتم. گرسنه نمونی حالت بد بشه.

لقمه را به کیفم منتقل کردم و بدون ابراز وجود به دلهره ی همیشگی، خداحافظی کردم و روی پله نشستم به انتظار. زنگ کنار در که صدا خورد، مامان از در ورودی به بیرون سرک کشید و گفت:

- اومد؟ داری میری؟

- آره. من رفتم.

دستم روی اهرم قفل در بود و خیالم حول و حوش روز قرارم با سهند. انگار شرطی شده باشم به هر چه قرار و دیدار است، قلبم مثل قلب کوچک گنجشکی ترسیده از دیدن شکارچی، تند و تند می زد.

صدای زنگ تکرار شد و این بار بدون تامل، اهرم را کشیدم و در را به رویش باز کردم. لبخند لب و چشمانش یک رنگ بود و میان حجمی از دانه های انار می چرخید. همان قدر شعف برانگیز و همان قدر جذاب. می شد لبخندش را دید و لبخند نزد؟ با لبخند و سر به زیر سلام گفتم که گفت:

- حال شما؟

-خوبم . ممنون.

-حاضرین؟ بریم؟

-بله بریم.

پژو پارس سفیدش کمی دورتر از درب خانه پارک شده بود. کنار هم قدم برداشتیم و ادیب با رسیدن به ماشین، قدم تند کرد و درب جلو را برایم باز کرد. نگاه وسواس گونه ام میان کوچه چرخی خورد و با دیدن سکوت و خلوتی کوچه، به سرعت میان صندلی های چرم سفیدش جا گرفتم. خم شد و لبه ی مانتو ام را که از صندلی آویزان شده بود، جمع کرد و در را بست. پشت فرمان نشست و اتومبیلش را به حرکت انداخت. از کوچه که بیرون می رفتیم، باز نگاه مضطربم به اطراف می چرخید. با این که شب قبل زنگ زده بود و مستقیم از پدر اجازه ی امروز را گرفته بود، اما یاد کتک خوردن های سهند مقابل چشمانم جان گرفته بود و رهایم نمی کرد. وارد خیابان اصلی که شد گفت:

-شما همیشه اینقدر ساکتی؟

بیشتر در خود جمع شده و هیچ نگفتم.

-نکنه از آزمایش می ترسی؟

صدای خنده ی ریزش باعث شد سر بلند کنم و با تعجب نگاهش کنم. باز قصد دست انداختن مرا داشت؟ نگاه خصمانه ام را که دید، یک دست بالا برد و گفت:

-تسلیم. فقط خواستم مطمئن بشم نمی ترسی.

-نمی ترسم.

-خب پس چرا ساکتین؟ نمی خوای چیزی بپرسی، یا چیزی به من بگی؟ همه چیز اوک ی؟





دم دستی ترین بهانه را تقدیمش کردم: گشنه بودم.

لبش کش آمد و گفت:

- شرمنده تا حالا گشنه نگهت داشتم. بریم یه چیز بگیرم برات.

-نامه چی شد؟ واسه محضر.

با کف دست روی پیشانی اش کوبید و گفت:

-این قدر نگرانت شدم، یادم رفت برم تحویل بگیرم.

سوئیچ را میان قفل ماشین چرخاند و گفت: بشین الان میام.

رفت و با پاکتی برگشت. حین نشستن پاکت را به سمتم گرفت و گفت:

-اینم دومین جواز ازدواج ما.

دست در کیفم کرده و نایلون لقمه ها را بیرون کشیدم:

-دومین؟! اولی چی بود!؟

لبخند مکش مرگ مایی به سویم زد و گفت:

- « بله » ی شازده خانم.

گونه هایم که داغ شدند، نگاه از او دزدیدم و بدون توجه به صدای خنده اش، نایلون را گشودم. لقمه را به سویش گرفتم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-یه لقمه بخورین تا ضعف نکردين.

لقمه را از دستم گرفت و گفت:

- هوووو به به. مرسی کدبانو. حالا لقمه ی چی هست؟

وای که کدبانو گری ام به باد فنا می رفت وقتی ندانم چه چیزی را میان نان پیچیده ام. سعی کردم دزدکی میان لقمه ام نظری بیاندازم که خندید و گفت:

- آ آ... تقلب نداریم. یه کلام بگو تا قبل اومدنت خواب بودم و مامان خانم لقمه پیچیده.

گوشه ی شالم را جلو کشیدم تا لب خندانم را ببیند. خوب بلد بود حال خراب و افسرده ام را زیر و رو کند و لبخند را میهمان لب هایم.

هنوز از محضر دور نشده بودیم که باز ترمز زد. یخ وجودم کنار او زود آب می شد که گفتم: چرا موندی؟

-بیا پایین بگم چرا موندم.

مطیعانه پیاده شدم و کنارش راه افتادم. مقابل مغازه ی موبایل فروشی ایستاد و به ویتترینش اشاره کرد:

-بین کدوم خوشت میاد.

صادقانه گفتم: لازم نیست. خونه تلفن هست که بخواین...

-می خوام وقتی زنگ می زنی تو اتاق خودت باشی. راحت باشی.

نگاهش که می خندید، می دانستم قصد شوخی برداشته.

-شاید خواستی واسه من ناز و عشوه بیای. شاید خواستم قربون صدقه ت برم.

پشت چشم نازک کردم:

- آه... ادیب!

خندید:

- جان ادیب؟! بیا بریم تو.

پاکتی روی پیشخوان مغازه گذاشت و گفت:

- آقا به گوشی خوب و با کیفیت بالا، برای خانمم بیارین. اینم سیم کارتش.

فروشنده به آنی پیشخوان را پر از گوشی های متنوع کرد. ذوق عجیبی داشتم که میان

نابلدی و ناشی گری، گم شده و قدرت تصمیم گیری را از من می گرفت. نگاه دردمندم را

به ادیب دوختم:

-نمی دونم کدومو بردارم.

-من برات انتخاب کنم؟

-آره.

گوشی یاسی رنگی از سامسونگ برداشت و در روی آن را باز کرد. به صفحه ی بزرگ روی در اشاره کرد و گفت:

-بین! خوبه؟

-آگه خودت فکر می کنی خوبه، خوبه دیگه.

سوئیچ را به سمت گرفت و گفت:

-تا آماده بشه طول می کشه. خسته میشی. برو بشین برات میارم.

کنار ادیب عزت نفس داشتم. حس شاد بودن همیشگی اش را به من منتقل می کرد. برخلاف چهره ی همیشه آرام و ساکتش، وقتی کنارم بود، می خندید و مرا می خندانده. از شیشه ی کنارم به آسمان آبی و صاف نگاه کرده و گفتم:

-خدایا شکرت. شکرت که همه چی داره خوب پیش میره.

هنوز درگیر شکرگذاری بودم که تقه ای به شیشه خورد. با تعجب به چهره ی خنداننش نگاه کردم. اشاره زد شیشه را پایین بکشم. شیشه که پایین آمد گفت:

-تو آسمونم دلبر داری این جوری با

ناز نگاهش می کنی؟ معترض گفتم:

ادیب.

خندید:

-جان ادیب؟! اینم تقدیم شما خانم.

ساک کوچک تبلیغی فروشگاه را به دستم سپرد و خود ماشین را دور زد برای نشستن.

۲۵

نمی توانستم لبخندم را پنهان کنم. داشت رانندگی می کرد اما تمام حواسش روی من بود. گوشه ی چشم و نیم نگاه هایی که اگر به مدد شلوغی خیابان های منتهی به خانه نبود، طولانی و کش دار می شد.

با خنده اخطار دادم:

-ادیب جلو رو نگاه کن.

-تبارک الله احسن الخالقین.

خندیدم:

- چی میگی زیر لب؟

- دارم میگم چی خلق کرده ی خدای من. دارم میگم چه عروس خوشگلی بهم داده.

بی اراده دندان روی لب می گذاشتم که یاد اخطار آرایشگر افتادم و فقط به برگرداندن رو از ادیب قناعت کردم .

می دانستم بعد از دستی که میان صورتم نشسته بود، چقدر تغییر کرده ام، اما تعریف و تمجید های ادیب در کمال صداقت و بی ریایی، فراتر از تصورم از حضور همسری در زندگی بود که می توانست گوشه گوشه ی زندگی ام را زاویه ای جدید بسازد برای افق دید بهتر رو به دریچه ی زندگی.

دستش روی دکمه ی پخش دستگاه پخش نشست و صدای موسیقی میان حجم دونفره ی ما پر شد. نه من، که حتی خود او حواسش روی ترانه ی نبود. عمیقاً در فکر بود و من برای اولین بار، بی محابا به نیم رخش خیره شده و دقیق نگاهش می کردم.

لبه ی های شنل را جلوتر کشیدم و نگاهم را از ادیب گرفتم. دلم میان دل دل کردن برای لمس ته ریش هایش گیر افتاده بود و خودم گرفتار حجب و حیایی که از سال ها زیر پوستم تزریق می شد.

اویی که می گفت دنیایش بوم و خود، تمام دنیای ابلهانه ی من شده بود، به سادگی دست از من کشیده و میان برزخی که خود عاملش بود، تنهیم گذاشته بود. ادیب چقدر می توانست قابل تکیه کردن باشد؟ ادیبی که در یک هفته آمد و درست وسط زندگی ام بساط روزهای

زندگی مشترک آینده اش را پهن کرد، چقدر می توانست کوه باشد و تکیه گاه؟ چقدر می توانست دست باشد برای نگه داشتن دل بی قرارم و چقدر می توانست پا باشد برای رفتن و رفتن...

دوباره نگاهم تا صورتش کش آمد. متوجه نگاهم شد و لبخند زد:

- میگم، زود نیست واسه رفتن به خونه؟ عاقد یکی دو ساعت دیگه میاد؟

-منظورت؟!

چشمکی زد و گفت:

-منظورم یه کم دور دور کردنه .یه جایی می شناسم بریم یه آب میوه بخوریم و بعد بریم خونه ی شما.

با چهار انگشت به صورتم اشاره کردم:

- با این سر و وضع؟!

-تو ماشینیم. پیاده نمیشیم.

لبخند کش آمده اش کم کم جمع شد و گفت:

-همین سر و وضع شماست که تب انداخته به جونم و یه آب میوه تگری طلب می کنه.

تنم از تب کلامش سوخت و گونه هایم داغ شدند. نگاهم را از او گرفتم و در خود جمع شدم. با لبه ی کلاه شنل صورتم را استتار کردم و سر به زیر انداختم. قطعاً او بی که پا نبود و جا می گذاشت، من ترسیده و خجالت زده بودم که با هر حرف و کلامش رنگ به رنگ می شدم و تنم از عرق شرم پر می شد. حالا احساسش را بیشتر درک کردم.

از میان دود اسپند و نقل و فشان های رنگی که بر سرمان پاشیده می شد، رد شدیم و از میان راهی که بین میز و صندلی های دور حوض برای رفت و آمد تعبیه شده بود، گذشتیم. مهمان هایی که در حیاط نشسته بودند، نیم خیز شده تبریک می گفتند.

به پله های ورودی که رسیدیم، پریسا کل کشید و دست زدن ها اوج گرفت. جواب تبریک ها را دو تا یکی دادم و با ادیب سفره ی عقد را دور زده و روی مبلی که روبروی آینه و شمعدان گذاشته شده بود، نشستیم.

پریسا خم شد و کنار گوشم گفت:

-چیزی خوردین؟ می خواین تا عاقد بیاد براتون

یه لقمه غذا بیارم؟ به ادیب نگاه کردم:

-نهار می خوری؟

گشنت نیست؟



نگاهش را به پریسا

داد و گفت:

-نه ممنون. زحمت نکشین.

پریسا که از ما دور شد گفت:

- من اون قدر صبحونه خوردم که تا فردا هم چیزی نخوردم، نخوردم. می دونستم امروز

بینمتم، تا به دستت نیارم، دیگه خواب و خوراکو از دست میدم.

گوشه ی لبم را گزیدم و ادیب حین نیم خیز شدن گفت:

-تا تو سرخ و سفید بشی، من برم به این خلق الهی که اومدن، یه خوش اومد بگم و پیام.

با خنده از کنارم گذشت و جایش را نجوا پر کرد:

-به به! عروس خانم. چه بر و رویی... ماشالله. آقا دوماد چی زیر لب می گفت که خجالت

کشیدی ورپریده؟!

از پشت دستش که روی دسته گل رز توی دستم مانده بود، نیشگونی گرفتم و گفتم:

- نمی شه بهت گفت. بچه ای، پررو میشی.

دستش را مشت کرد و روی لبش گذاشت: اه اه...ورپریده رو بینا .

خندیدم و با صداهایی که بیرون از سالن مخصوص سلام و خوش آمد به عاقد شده بود، رو به نجوا گفتم:

- پاشو برو آقامون بیاد پیشم بشینه.

در حال برخاستن، با حرص گفتم:

- من تو رو آدمت می کنم پاییزه. تو آب نمی دیدی آماجی؛ وگرنه شناگر ماهری بودی.

ادیب که دوباره کنارم جای گرفت، گفت:

- کی بودن ایشون؟

- دختر خاله م نجوا.

لبه های کتتش را جلو کشید و مرتب کرد و همان طور شق و رق نشسته و خیلی جدی گفت :

- یادم باشه یه ورژن ازش بسازم تو خونه مون بذارم، بلکه باهاش حرف بزنی و بخندی. با

من که فقط سرخ و سفید میشی و لب می گزی.

متعجب نگاهش کردم تا میزان شیطنت و شوخی کلامش را تخمین بزنم که گوشه چشمی

نگاهم کرد و چشمکی زد:

- به جون تو.

خواستم باز دندان روی لب بکشم که یاد حرفش افتادم و مانع حرکت غیر ارادی ام شدم.  
کوتاه خندید و گفت:

- درگیرت کردم. یک به صد به نفع تو.

یک از من گرفته بود؟ چه می دانست با همین کلام گیرا و جذبه ی حضورش، ظرف همین  
یک هفته چنان میان تار و پود جانم نشسته که گویی قبل از این یا من وجود نداشته ام یا او از  
روز ازل هم خانه ی روح و روانم بوده.

با صدای عاقد و پارچه ی سفید حریر و پولک دوزی که بالای سرمان گرفته شد، همه  
ساکت شدیم. ادیب با اشاره ی فیلم برداری که بعد از آرایشگاه مرخص شده و هم اینک باز  
گشته بود، خم شد و از رحل مقابلمان، قرآن را برداشت. بوسید و بازش کرد. مقابل هر دوی  
ما گرفت و خود زیر لب شروع به زمزمه کرد و من نیز تمام نگاهم به حروف ملکوتی قرآن  
نشست و زمزمه ی من دعا به درگاه خدا شد برای داشتن زندگی مشترکی که تا همیشه، مثل  
امروز با نشاط و پر از عاقلانه ترین عشق باشد.

هنوز نگاهم روی قرآن بود و گوش جانم مشغول شنیدن زمزمه ی ادیب که مادرش، میان  
حجم سکوت ناگهانی، خم شد و جعبه ی کوچک ربان زده را روی قرآن گذاشت. ادیب ساکت  
شد و من تشکر کردم. سر بلند کردم و بی اختیار به ادیب نگاه کردم.

با آرامش و لبخند پلک بر هم زد. پرنده ی آرامشِ خانه کرده در نگاهش با پلک زدن از  
چشمانش کوچ کرده و این بار میان چشمان من لانه ای ساخت به وسعت عشق.

- با اجازه ی پدرم، مادرم و همه ی برزگترها، بله.

نفس آسوده ای که محکم رها کرد، پیش از صدای هلهله و دست زدن به گوشم رسید. کوتاه نگاهش کردم که لبخند عمیقی زد. عاقد همه را به سکوت دعوت کرد و این بار از ادیب بله گرفت برای خواندن خطبه ی عقد.

عاقد که دفتر و دستکش را جمع کرد و رفت، ادیب خستگی را از نگاهم خواند که به فیلم بردار اشاره کرد سالن را خلوت کند. با خالی شدن سالن، سرم را روی تکیه گاه مبل گذاشتم و گفتم:

-آخ... خسته شدم. چقدر امضا داشت!؟

خندید و برخاست. در را باز کرد و پریسا را صدا کرد. پریسا حاضر و آماده مقابل در ایستاد و ادیب گفت:

-میشه از این آقای فیلم بردار و خانمشون پذیرایی کنین. خسته شدن.

پریسا خود را کنار کشید و رو به زن و شوهر فیلم بردار گفت:

-بله حتماً. بفرمایین.

با سیاست سالن را از وجود همه خالی کرد و کنارم نشست. سرم را از پشتی مبل برداشتم و خود را جمع و جور کردم و کنار کشیدم. هنوز فاصله ای بین مان ایجاد نشده بود، که دست انداخت دور کمرم و مرا بر جا نگه داشت:

- کجا فرار می

کنی؟ قلبم

گرومپ گرومپ

می زد.

نگاه شیطنت بارش، روی صورتم چرخ می خورد و مرا کامل به سمت خود کشید. دستم که بین ما دوتا بود را، به سینه اش فشردم تا کمی خود را دور کنم که سرش میان گودی گردنم نشست. نفس عمیقی کشید و آرام زیر گردنم را بوسید.

نفسم قطع و وصل می شد. ترسیده بودم و نگاهم روی در سالن بود که کسی وارد نشود و به این حال نبیند ما را.

قفسه ی سینه ام محکم بالا و پایین می شد. باز به با پشت آرنج فشاری به بدنش وارد آوردم که از جایش تکان نخورد.

نالیدم:

-ادیب... تو رو خدا! یکی میاد می بینه.

نگاه تب دارش را به چشمانم دوخت و گفت:

-بیاد. مگه چی کار می کنیم؟ سرم رو شونه ی همسر مه. غیر از اینه.

ازدواج که در نظر من این ها نبود. این بوسه ها و این نگاه داغ و تب دار. ازدواج حکم آزادی از این قفس بود و بس.

نگاهش موشکافانه تر شد و گفت:

-ازم می ترسی؟

سرم را ابتدا آرام و سپس تند تر به چپ و راست تکان دادم. صورتم را میان دست هایش مهار کرد و خیره در چشمانم گفت:

-باورم نمی شه . سه ماه عکستو نگاه کردم و خدا رو قسم دادم اگه صلاح می دونه، راه رسیدن به تو رو برام هموار کنه و حالا...

مرا ، من نفس بریده را... من لرزان را... مرا به سمت خود چرخاند و گفت:

-حالا همه رویام تو حصار بازو هام باشه و من بتونم توی وجودش، تو هواش نفس بکشم.

سرش نزدیک آمد و پیچکی از گل شد برای وصل جسم لرزان و تبارمان. حریری به نرمی یک بوسه بر مخمل داغ لب هایم نشانده و آهسته عقب کشید.

دیگر نیامد. از همان لحظه که تب به جانم انداخت و دست نوارشی روی صورتم کشید، از همان لحظه که سرم را روی سینه اش گذاشت و من نمی دانستم به گرومپ گرومپ کوبیدن قلبش فکر کنم یا نفس های عمیقش، از همان لحظه که زیر گوشم "انگار سالهاست که دوستت دارم" را خواند و سپس با بوسه ای کوتاه روی پیشانی ام، از سالن و آن هوای سنگینش بیرون رفت تا حالا ، حتی لحظه ای باز نگشت.

من میان هلهله و پایکوبی زنان کنار همان سفره ی عقد و او؛ در جمع مردان در حیاط نشسته بود. نمی دانستم او چه حالی دارد اما من ؛ به هم ریخته بودم. بیش از آن که شاد باشم، دلم زیر و رو شده بود و بد ، بهم ریخته بودم.

چند باری عادل به نیابت از او آمد و پرسید که کاری دارم یا نه. چه کار داشتم؟ چه کار می توانستم داشته باشم؟ من از این به بعد باید دنبال پستو می گشتم تا با ادیب چشم در چشم نشوم. مگر ساده بود روبرویی با او وقتی دیده بود زمان بوسیدن پیشانی ام، چطور چشمانم با لذت بر هم افتاد. وای که چه آبرویی از من رفته بود!!!

نمی دانم چه شد که دیدم کنارم نشسته. نفهمیدم چه شد که خواستم خود را کنار بکشم. سریع دستم را گرفت و آهسته گفت:

-فرار نداریم.

علناً از نگاه کردن به چشمانش خودداری می کردم. دسته گلی که میان دستم فشرده می شد، از دستم بیرون کشید و گفت:

-باید برام برقصی.

مات و مبهوت نگاهش کردم که لبخند زد:

-فکر می کنی واسه چی منو آوردن

تو جمع خانما؟ بریده بریده گفتم:

-رقصیدم... یه بار... با...

باز خندید. خنده هایش ... خنده هایش دل هر بی دلی را می لرزاند چه رسد به منی که دل داشتم اما دلی شکسته و بند زده. که در پی یک محبت ناب بود تا باز التیام یابد و از نو تپیدن آغاز کند.

تا به خود بجنبم و فرصت منصرف کردنش را داشته باشم، میان کل کشیدن خانم ها و "عروس باید برقصه" ی نجوا و نغمه به مرکزی ترین نقطه ی سالن رسیدم. داشتم قد قد آب می شدم و عرق می ریختم. وقتی دید تکان های من آن قدر کوتاه و نامرئیست، هر دو دستم را میان دست هایش گرفت و آرام مرا با خود به رقص وا داشت. خیلی زود دستش را پس کشید و کنارم ایستاد. با لبخند نگاهم می کرد و برایم دست می زد و من سعی می کردم بی عشوه ترین حرکات موزون را در رقصیدن اعمال کنم. اسکناس پشت اسکناس بود که بر سرم ریخت.

بشقابش را کنار گذاشت و به تخت خوابم تکیه زد. کمی از دوغم نوشیدم و گفتم:

-نمی خوری

دیگه؟ دستی به

شکمش کشید و

گفت:

-نه خیلی خوردم.



-نوش جون.

-دیگه دیر وقته. ما بریم که خونواده ت استراحت کنن. خسته شدن. خیلی زحمت کشیدن امروز.

زحمت را باید آن موقعی می کشیدند که دخترکشان ته این اتاق روز و شبش را با گریه سر می کرد. آه کشیدم: -نه بابا. کاری نکردن.

-تو هم زود بخواب. امروز خیلی خسته شدی.

-یه درصد فکر کن من بتونم با وجود این دو تا هیولا امشب بخوابم.

باز هم خندید. باز هم دل من زیر و رو شد با خندیدنش.

-پس خوش به حال من. شب زنگ می زنم با هم صحبت کنیم.

بشقاب ها را روی هم گذاشتم و لیوان و پارچ دوغ را در سینی چیدم.

کمک کرد در جمع و جور کردن سفره و گفت:

- من دو روز هستم بعدش باید برم ماموریت. برگشتم مامان دعوتتون می کنه که عروسشو پا گشا کنه.

سر به زیر انداختم:

-عجله ای نیست.

-از جانب بنده خیلی هم عجله ست. باید عروسم بیاد خونه م. اینجا..

مکشش، نگاهم را به دنبالش کشاند. چشمکی زد و گفت:

-اینجا دست و پام بسته ست.

به آنی سر به زیر انداختم تا باز شاهد رنگ به رنگ شدنم نباشد.

در کمال ادب و متانت از همه تشکر کرد و از پدر برای فرداهایمان اجازه گرفت. کلامش اعجاز برانگیز بود که حتی پدر را وادار به سکوت می کرد. پدر می دانست که حالا من زن شرعی او هستم با این حال برای همراه کردن من با خود، از پدر اجازه می گرفت. خوب بلد بود دل ها را به نام خود سند کند.

از کنارم که می گذشت، گفت:

-نمون اینجا. خسته ای . برو تو اتاق منتظرم باش تا زنگ بزنم.

سر تکان دادم:

-میرم حالا.

مادرش صورتم را بوسید و گفت:

-دیگه عروس خودم شدی. باید بیای پیش خودم بمونی تا این یکی دو ماه تموم بشه و عروسیتونو بگیریم.

با لبخندی شرمگین، "چشم" گفتم که نجوا با خنده ای زیر

لب گفت : "بی بلا" خاله رو به مادر ادیب گفت:

-خانم مهرپرور ماه دیگه عروسی دخترمه. با پاییزه جان تشریف بیارین قدم رو چشمامون بذارین.

مادر ادیب تشکری کرد و گفت:

-ان شالله اگه سعادت باشه خدمت می رسیم.

-خدمت از ماست. قول میدیم بهتون بد نگذره.

خداحافظی ها تمام شد و خانواده ی ادیب رفتند. اما چشم من به مسیر رفتنش خیره ماند.

این روزها فقط به

"آمدن ها" و "ماندن ها" نیاز داشتم نه رفتن ها... ذهن من پس از آن رفتن ؛ دیگر قدرت

درک و پردازش رفتن ها را نداشت. بی صبرانه در انتظار موعودی بودم برای ماندن و ساختن

و کاش ادیب همان موعودی باشد که تا دنیا دنیاست کنارم بماند و بسازد روزهای پر التهاب

آینده را...

مانیتور بزرگ و سفیدم را روی میز جابجا کردم و نفس عمیقی گرفتم. مامان نایلون به دست وارد شد و گفت: اینم بقیه ی خرت و پرت هاش.

دو طرف نایلون را از هم باز کردم و به داخلش سرک کشیدم. تمام سیم و کابل‌های کیبورد و موس کامپیوتر را ریخته بود داخل نایلون. همه را با احتیاط بیرون آوردم و مرتب کردم. کیبورد را مقابل مانیتور گذاشتم و مشغول وصل کردن سیم و کابل‌هایش شدم. با شنیدن صدای موبایلم، درب گوشی را باز کرده و بین شانه و سرم گذاشتم و گوشم را به آن رساندم: سلام.

مثل همیشه صدایش قبراق و سر حال بود:

-سلام خانومی خودم. خوبی؟

نفس نفس زنان گفتم:

-خوبم مرسی. شما خوبی؟

-نه والا! چه خوبی؟!

دست از کار کشیدم. کمر صاف کردم و

متعجب گفتم: چرا؟ آهی مصنوعی کشید و

گفت:

-میشه از دلبرت دور باشی و حالت خوب باشه؟ تموم نمیشه این کارم تا بتونم پیام .

دلم قیلی ویلی رفت و با لبخند روی صندلی کنار میز نشستم. دکمه ی پاور کیس را فشردم و گفتم:

- حالا کی میای؟

- فردا صبح پرواز دارم. ظهر میام دنبالت بریم بیرون.

با شنیدن صدای کامپیوتر که خبر از بالا آمدن سیستم را پس از ده ماه می داد، لبخندی زدم و به عکس دسکتاپ خیره ماندم:

- رسیدی زنگ بزن که حاضر بشم.

- باشه عزیزم. چیزی نمی خوای؟ کاری نداری؟

- نه. فقط مواظب خودت باش.

- ای جانم. چشم خانوم.

از ادیب خداحافظی کردم و دستم روی موس نشست. باید هر چه که مربوط به سهند می شد را از نه تنها از ذهن که همه ی اطرافم پاک می کردم. عکس نوشته ی عاشقانه ی سهند را که روی دسکتاپ مانده بود، با عکسی از روز عقد که ادیب حلقه به انگشتم می نشاندد، تعویض کردم. سپس شادمان از دیدن تصویری که لحظات خوش آن روز را برایم تداعی کرده بود، لبخند وسیعی زدم. به صورتش خیره شدم. به نگاه مهربانش که عشق و محبت از آن می تراوید و بجای نگاه به انگشتم که در دستش بود، به صورتم نگاه می کرد و لبخند می زد.

به ته قلبم، ... آن ته ته ها که رد حماقت های زندگی ام هنوز به آن جا نرسیده بود، رجوع کردم. احساس کردم، کمی، فقط کمی دلم برایش تنگ شده. احساس کردم بودنش چقدر حالم را خوب می کند و به تمام دو روز پس از عقد فکر کردم که تمام روز را با هم می گذرانندیم و شب ها با اکراه از من جدا می شد. محبتش خاص بود... نه از آن محبت هایی که بابا نثار مادر می کرد... حتی از نوع محبت امیر به عاطفه نبود. عشق آقا مهدی به پریسا خیلی پاک و ناب بود اما باز هم از جنس محبت ادیب نمی شد. ادیب یک جور خاصی، خاص بود.

-وسایلتو از انباری جمع کنی، می تونم این وسایلی که قراره غروب برم سفارش بدم  
بچینم تو انباری تا دو ماه دیگه.

با صدای مادر از جا برخاستم و گفتم:

-یه ماه دیگه. ادیب گفت به مستاجرش گفته داره ازدواج می کنه تا ماه دیگه خونه رو می خواد. قراره خالی کنه .

بعد می تونیم وسایلو ببریم همون جا بچینیم.

به دنبالش از حیاط گذشته و وارد انباری شدم. پایه ی نقاشی و بومی که نصفه و نیمه طرح خورده بود، زیر هجوم گرد و غبار مانده و توی ذوق می زد. با حسرت نگاهش کردم و دستی روی بوم کشیدم.

حرص و خشم میان وجودم تاب خورد و میان دندان هایم نشست. نفس کلافه و عصبی ام را از بین دندان های چفت شده به بیرون پرتاب کردم و بوم را از روی سه پایه برداشتم. با حرص وسط حیاط پرتش کردم که با صدایش مامان با ترس در جا پرید و گفت:

- چی بود؟

صدای چیه؟ بی

خیال شانه بالا

انداخته و گفتم:

- نقاشیمو پرت

کردم تو حیاط؟ با

تعجب گفتم:

- واسه چی مادر؟ تو که گفتمی می خوام دوباره بری کلاستو شروع کنی.

- اون نقاشی نصفه و نیمه دیگه به دردم نمی خوره.

سه پایه را برداشتم و از انباری خارج شدم. کنار حوض ایستادم و با صدای بلند گفتم:

- یه دستمال کهنه نداری مامان؟ می خوام خاک اینو تمیز کنم.

مامان از انباری سرک کشید و گفت:

- تو زیر زمین توی سبد چوبی چند تا دستمال گذاشتم. برو بردار.



به سراغ دستمال رفتم و مشغول پاک کردن سه پایه شدم. مامان کارتُ آن کوچکی روی تخت گوشه ی حیاط گذاشت و گفت:

-اینم وسایل نقاشیت.

آه کشیدم. به دردم می خورد دیگر؟!

با صدای زنگ تلفن زودتر از مادر به داخل خانه قدم تند کردم. روی صندلی کنار تلفن که باز به سالن بازگشته بود، نشستم و گوشه را برداشتم: بله؟

-سلام عروس قشنگم.

با گشاده رویی سلام گفتم: سلام حالتون خوبه مادر جون.

-الحمدلله. شما خوبی؟ مامان و بابا خوبن؟

-ممنونم . همه خوبن. سلام می رسونن.

-سلامت باشن.

ادیب من خوبه؟

ریز خندیدم که

گفت:

-دیگه الان باید خبرشو از شما بگیرم دیگه.

باز خندیدم. او نیز خندید و من گفتم:

- عاقله جون خوبن؟ بچه های گلشون چطورن؟

-همه خوبن مادر. می دونی که فردا ادیب بر می گرده.

-بله در جریانم.

-زنگ زدم بگم برای فردا شب می خوام عروسمو پاگشا کنم. گوشه بدی به مادر، دعوتشون می کنم.

-زحمت نکشین تو رو خدا. راضی به زحمتتون نیستم. خودم خدمت می رسم.

-نه عزیزم. رسمه. باید عروس پاگشا بشه.

-شرمنده م می کنین. دستتون درد نکنه. گوشه خدمتتون باشه، مامان صدا کنم.

از مادر جون خداحافظی کرده و به مادر که حالا تا وسط حال رسیده بود، خبر دادم پای تلفن برود و خود کنار در سالن گوش ایستادم. مامان با تعارف و تشکر زیاد خداحافظی کرد و رو به من گفت:

- مادرشوهرت گفت شماره ی پریسا و عاطفه رو برای خواهرشوهرت بفرستی بتونن دعوتشون کنن.

به سمت موبایلم که روی میز بود رفتم و گفتم:

-حالا نیازه این قدر شلوغش کنن؟

-نیازه مادر. ما هم باید دعوتشون کنیم. یادت نیست

سر پریسا و امیر؟ پوووووف. چه مصیبتی شده بود این

رسم و رسوم!؟

لبه ی چادر را زیر چانه سفت گرفتم و رو به شهلا خانم گفتم:

-مامان گفت مال اونو زودتر بدین باید هفته ی دیگه بره اصفهان. مال من حالا یکی دو روز بعدشم باشه اشکال نداره.

شهلا خانم حریری را که به او سپرده بودم، زیر و رو کرد و گفت:

-باشه عزیزم. مامان فردا می تونه بیاد پرو. تو بمون سه چهار روز دیگه تا خبرت کنم.

خداحافظی کردم و چادر را کمی جلوتر کشیدم. عرض کوچه را طی کردم و از در کوچک خانه که کلون گذاشته بودم، رد شدم. هنوز در را نبسته بودم که ماشینی کنار در متوقف شد و صدایش خاموش شد. به شوق آمدن ادیب، از لای در آهسته سرک کشیدم. از وقتی از هواپیما خارج شده و خبر رسیدنش را داده بود، منتظر تماسش بودم.

از ماشین پیاده شد و گفت:

-دختر چادری، سرتو بالا کن.

با خنده در را کامل باز کردم:

- سلام رسیدن بخیر.

-سلام خانوم! خوبی؟ چادری ندیده بودمت تا حالا!

از در گذشت و با هم وارد حیاط شدیم. چادر را از سرم برداشتم و گفتم:

-حالا چادری چطورم؟

ایستاد. با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

-تو دل برو ... جذاب... خانووووم.

با کشیدن بیش از حد خانوم، خنده ام را فرو خوردم و گفتم:

-شما سیاست خوبی داری واسه چادری کردن من، ولی من...

صورتتم را جلوتر بردم:

-گول نمی خوردم آقا!!!!.

قاه قاه خندید و با صدای خنده اش، مادر بیرون آمد و خوش آمد گفت. ادیب جلو رفت و سلام گفت و تشکر کرد.

چادر را روی طناب توی حیاط گذاشتم و پشت سر مادر و ادیب وارد حال شدم. مادر مشغول احوال پرسى شد و من برای تهیه ی شربت به آشپزخانه رفتم. سینی را روی میز مقابل ادیب گذاشتم و گفتم:

- مگه قرار

نبود زنگ

بزنی؟ لب کج

کرد:

-زنگ زدم خانوم. منتها تماسمون خریدار نداره.

انگشت اشاره را که روی لب مانده بود، زیر دندان گرفتم و با خنده ای شرمگین گفتم:

-ببخشید. رفته بودم خونه ی همسایه مون که خیاطه. مدل لباسمو بدم برای عروسی نغمه  
برام آماده کنه.

-آماده می گرفتیم.

-این جوری راحت ترم.

-باشه. برو حاضر شو بریم.

مامان با برخاستن من گفت: پاییزه! نهار ادیب آقا رو بیار خونه.

به جای من ادیب مشغول پاسخ و قدردانی شد و من به اتاق شتافتم. دامنم را با شلواری جین  
تعویض کردم و اندک وسایل آرایشی را روی میز کامپیوتر ریختم. ریمل را به دست گرفتم  
تا مقابل آینه بایستم که چند تقه به در زد و با گفتن « با اجازه» وارد شد. لبخندی زدم و گفتم:  
زود حاضر میشم.

-عجله نکن. هستم حالا.

رو به آینه کردم و از آینه دیدمش که روی تختم نشست. در حضورش و زیر نگاه سنگینش،  
اعتماد به نفسم را از دست می دادم و دستم می لرزید. ریمل را آرام بین مژه ها چرخاندم و  
زودتر از آن که باید، دست از دان دان کردن و پررنگ کردن مژه ها کشیدم.

برای برداشتن رژ گونه به سمت میز رفتم و لبخندی به نگاهش زدم. باز مقابل آینه ایستادم و به گونه هایم که با حضور ادیب خود به خود رنگ می گرفت، رنگی جدید دادم. برس را به دست دیگر داده و از آینه زیر چشمی پاییدمش. باز نگاهم می کرد و باز من خجول تر از پیش می شدم.

خط لب را به سمت لبم بردم اما کو اعتماد به نفسی که زیر این نگاه های تب دار، خطی منحنی و بدور از زیکزآگ بکشد؟! کاش بی خیال آرایش می شدم. کاش...

دستش که از پشت دور شکم پیچید و سینه هایش به پشت و کمرم تکیه داده شد، حس از بدنم رفت. سِـرِ شده بودم انگاری! تنم میان آشوب گرمای خرداد، یخ زد. شانه و دست هایم پایین افتاد و نگاه لرزانم روی آینه ماند. روی آینه و صورت ادیب که از دل آینه، میان صورتم چرخ می زد. پلکم بر هم افتاد و نفهمیدم چطور به پشت چرخانده شدم و چطور به سینه ی دیوار تکیه زدم!!!

تمام او، روی من سایه افکند و من، بزاق نداشته ی دهان را، به زور بلعیدم. نگاهش روی لب هایم نشست. نفسم به نفسش وصل شد و سینه ام در تقلای اکسیژن بالا و پایین شد و من بی ربط ترین شکر گذاری عمرم را زیر لب گفتم: "خدا رو شکر هنوز رژ نزده بودم." عقب کشید و اکسیژن با فشار خود را به ریه های کلاپس شده ام بازگرداند. نفسی گرفتم و نگاه دزدیدم. حجم تنم را میان سینه ی ستبرش پنهان کرد و میان موهایم نفس کشید:

-دلم برات یه ذره شده بود.

از خود جدایم کرد و وادارم کرد نگاهش کنم.

-چه جوری تونستی یه هفته ای بشی همه ی وجودم دختر؟! چه جاذبه ای داری تو؟

تاب نیاوردم نگاه مشتاق و تب دارش را . این بار به زحمت خود را از حصار دستانش خارج کردم و مشغول چیدن وسایل آرایش در کیفش شدم. حال بد من را فهمید یا حال خرابش بیش از این تاب نزدیکی نداشت ؟ نمی دانم!  
رفت. از اتاق بیرون رفت و قبل رفتن گفت:

- تو ماشین منتظرم. عجله نکن.

و من آرام تر و آهسته تر از هر بار، آماده شدم. نه او؛ که منم به این فرجه نیاز داشتم تا آرام بگیرم. تا فراموش کنم لذت شیرین بوسه های آتشینش را...

\*\*\*\*\*

با حرص زیر گوش مامان گفتم:

-پس چرا نمیان؟ این عاطفه همش عادتشه تاخیر داشته باشه.

-میان دیگه مادر! دیر نکردن.

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

-حالا اگه خونه ی فامیل خودش بود از اول غروب اونجا نشسته بود.

ادیب با دیدن عادلہ ی سینی به دست، برخاست و سینی فنجان های چای را از او گرفت. مقابل پدر خم شد و چای تعارف کرد. پدر نفس خصمانه اش را آرام بیرون داد و بدون نگاه به



ادیب چای برداشت و تشکر کرد. تحمل این تفاوت ها برایش سخت بود. برای او که زن ها را برده ی عبد و عبید خانه می دانست و حالا ادیب با همکاری در امور محوله ی به بانوان، خط قرمز شکسته بود. مرد بودن که روی زانو نشستن و دست بر ریش و سیل کشیدن و « ضعیفه » خواندن زن نبود. مرد بودن حتی صبح تا شب کار کردن و به قول پدر « برای یه لقمه نون عرق سگی ریختن » هم نبود. همین که خودت را جنس برتر و زن را « ضعیفه » ندانی، مرد هستی... ایستادن ادیب مقابل من که طولانی شد، دست از جنجال فکری کشیدم و با تشکر فنجانی از سینی برداشتم.

نگاهش دقیق شد روی صورتم و گفت:

- چیزی شده؟

لبخندم را مهربان تر از هر بار بر او پاشیدم:

- نه. تو فکر بودم.

مادر جون از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن ادیب سینی به دست، ظرف کریستالی شکلات را برداشت و گفت:

- عروسم شما هم پاشو با شوهرت شکلات رو نگه دار.

ادیب سریع به مادرش نگاه کرد و گفت:

- خودم هستم مامان! الان پخش می کنم.

مادر جون بدون توجه به حرف ادیب جلو آمد و ظرف شکلات را مقابلم گرفت و با اشاره چشم و ابرو به شکلات ها گفت:

- اول دهننتو شیرین کن عروس خانم!

خجول شکلاتی برداشتم و تشکر کردم. ظرف را از دستش گرفتم و نگاهم به نگاه شرمنده ی ادیب افتاد. با لبخند پلک زدم و خیالش را آسوده کردم. شکلات را مقابل همه گرفتم و سپس به جای قبلی اش برگرداندم.

با صدای زنگ آیفون، ادیب در را گشود و به استقبال امیر و خانواده اش رفت و من که هنوز سرپا ایستاده بودم، دستم میان دست های مادر جون قفل شد و گفت:

-بیا عروسم! بیا بریم آشپزخونه وسایل شام رو آماده کنیم.

خجالت می کشیدم و معذب بودم. بخصوص که ادیب همراهم نبود. اما مگر می شد چیزی گفت؟! یک عمر مادر به خورد ما داده بود احترام خانواده ی همسر از هر چیزی واجب تر است و حق اعتراض به مادرشوهر نداریم.

به دنبالش وارد آشپزخانه شدم و به روی عاده و دخترخاله اش یگانه که مشغول مرتب کردن ظروف شام بودند، لبخند زدم. مادر جون به سمت صندلی های پشت میز چوبی آشپزخانه هدایتم کرد و گفت:

-دختر! عروس منو به کار بگیرین تا غریبی نکنه.

یگانه گفت: وا خاله! ما که بودیم. پاییزه جون چرا به

زحمت انداختین؟ مادر جون گوشه چشمی نگاهش

کرد و گفت:

-باید اینجا احساس راحتی کنه. عروس خونه ی مادر شوهر

راحت نباشه، کجا باشه؟ به روی یگانه لبخند زدم:

-حق با مادر جونه.

با شنیدن سر و صدای ورود میهمانان جدید، همه به پیشواز رفتند و من نیز ظرف ترشی و کاسه ی سرامیکی کوچک را کنار گذاشته و برخاستم. مقابل درب آشپزخانه ایستادم و با عاطفه و امیر سلام و احوالپرسی کردم. زودتر از بقیه به آشپزخانه برگشتم و مشغول ریختن ترشی در کاسه ها شدم.

ادیب که حتماً جای خالی ام را احساس کرده بود، خود را به آشپزخانه رساند و گفت:

- چرا اینجا بی خانوم؟!

به کاسه ها اشاره کردم: مشغولم.

به در آشپزخانه نگاه کرد و وقتی همه را مشغول و ما را دور تیررس نگاه آن ها دید، سریع

بوسه ای روی گونه ام زد و گفت:

- پاشو قربونت برم. خودم هستم. انجام میدم.

قاشقی را که سعی در گرفتن از دستم داشت، عقب کشیدم و گفتم:

- چرا؟ خب می ریزم دیگه خودم.

صندلی کناری را عقب کشید و کنارم نشست. کاسه ها را که پر می کردم، توی سینی روی

میز چید و گفت:

- ببخش. نفهمیدم کی اومدی، وگرنه زودتر میومدم و نمی داشتم دست به چیزی بزنی.

کوتاه خندیدم:

- مگه شاخ گول شکستم؟

با ورود مادر جون، ادیب شاکی نگاهش کرد و گفت:

- مادر من! یه دقیقه من غافل شدم از خانومم کار کشیدی؟

مادر جون که نمی دانستم از سیاستش بود یا از محبت و بی ریایی، مقابلم ایستاد و سرم را

میان دستهایش گرفت .

پیشانی ام را بوسید و گفت:

- عروسم مثل غریبه ها تو سالن نشسته بود. آوردمش اینجا که احساس غریبی نکنه. اینجا

دیگه خونه ی خودشه.

لبخندم تشکر آمیز بود:

-خونه ی امید ماست.

مادرش که از ما دور شد، گفت:

-ترشی ها تموم شد برو پیش خانواده ت بشین. ما خودمون سفره میندازیم.

نگاهم را به زحمت حالت تعجب دادم:

-چرا؟ هستم دیگه.

آخرین کاسه را مقابلش گذاشتم که برخاست و دستم را گرفت:

- رو حرف شوهرت حرف نزن. پاشو برو بیرون بشین.

خندیدم:

-ادیب! مادر جون ناراحت میشن.

ابرو بالا انداخت:

- مادر جون با من.

به بیرون هدایت کرد و خود با عذرخواهی به آشپزخانه برگشت. حالا بیشتر خجالت می کشیدم. از این که من بنشینم و همسرم دولا و راست بشود و سفره بچیند. می دانستم زیر نگاه های سنگین و تحقیر آمیز مرد سالارانه ی پدر و امیر قرار دارد.

سفره و ملزوماتش به سالن بزرگ خانه منتقل شد و ما به دور سفره فراخوانده شدیم. مادر جون سنگ تمام گذاشته بود و سفره ی رنگینش به چند نوع غذای محلی و سنتی ایرانی مزین بود و جای جای سفره پر از سالاد و ماست و انواع ترشی بود.

مامان زودتر از بقیه به حرف در آمد:

- چرا این قدر زحمت کشیدین خانم مهرپرور؟! شرمنده مون کردین.

مادر جون کنار نوه هایش نشست و گفت:

- قابل شما رو نداره. بفرمایین خواهش می کنم. تعارف روی سفره ی مرتضی علی «ع» معنی نداره.

\*\*\*\*\*

نگاه قدردان و پر تشکر را به ادیب معطوف کردم. با آرامش و لبخند پلک بر هم زد و من جعبه ی کوچکی که حتم داشتم طلاست را از بین هدیه هایی که روی میز مقابلم گذاشته شده بود برداشتم. باز کردم و النگوی پهن و زیبایی را که میان ساتن سفید داخل جعبه می درخشید، بیرون کشیدم. همه دست زدند و « مبارکه » گفتند.

عادله گفت:

-باید دستت کنی پاییزه جان. ببینیم تو دستت چقدر زیباتر میشه.

می شد مخالفت کنم؟ با لبخند سر تکان دادم. به آنی بین من و پریسا جا گیر شد و النگو را در دستم نشانده. تشکر کردم و او با بوسه ای روی صورتم، از من دور شد.

مادر جون با هدیه ی دیگری مقابلم ایستاد و من گفتم:

-وای مادر جون! شرمنده م کردین. واقعاً راضی به زحمتتون نبودم.

دودستی بسته ی هدیه پیچ شده را مقابلم گرفت که از دستش گرفتم و گفتم:

- این هدیه زیره به کرمون بردنه. درسته بهترین و مرغوب ترین پارچه ها تو حجره ی حاج آقاست ولی این سوغات کربلاست. پارسال که رفتم زیارت دو قواره واسه دختر و عروسم گرفتم.

برخاستم و این بار من پیش قدم شدم در بوسیدن صورتش. اما باز او بود که بی دریغ محبت خرج کرد و صورتم را غرق بوسه کرد. به محل نشستیم که بر می گشتم، همزمان برق رضایت چشمان ادیب و نگاه خندان و خوشنود پدر و مادر را شکار کردم. چقدر این لحظات ناب بودند در زندگی ام... چقدر دوست داشتم این لحظات را... اگر دنیا در همین نقطه به پایان می رسید، دیگر هیچ از خدا نمی خواستم...

پدر که اذن رفتن داد و مادر مشغول تشکر شد، همه برخاستیم و آماده ی رفتن شدیم. پیش خود دو دو تا چهار تا کردم و برای نشان دادن ارادتم، به سمت میز خم شدم تا بشقاب های پوست میوه و استکان های چای را بردارم و همزمان رو به عادل گفتم:

- میشه کیف منو از اتاقت بیاری؟

دسته ی اول بشقاب ها را به آشپزخانه بردم و وقتی برگشتم، ادیب کیف به دست کنار مادرش ایستاده بود و با چهره ای ناراضی با حرفش مخالفت می کرد. نگاه مادرم با نگرانی بین من و پدر چرخ می خورد و من با همان نگاه مضطرب ثابت مانده بر آن ها، دسته ی دوم بشقاب ها را برداشتم که یگانه به کمک آمد و گفت:

-شما زحمت نکش. ما جمع می کنیم.

با صدای مامان که گفت: « خواهش می کنم، اختیار پاییزه هم دیگه دست شماست.» دست از جمع کردن ریخت و پاش ها برداشتم و به آن ها نزدیک شدم. کیفم را از دست ادیب گرفته و تشکر کردم. مادر جون دست دور بازویم انداخت و گفت:

-شما امشب مهمون مایی عروس خانم!

خب مگر مهمانی تمام نشده بود؟ پس چرا همه کفش به پا کرده و عازم رفتن بودند؟! نکند توقع داشتند...

نگاه ملتسمم را به ادیب دوختم.

به دیوار اتاقش تکیه زده و دست ها را روی سینه در هم گره زده بود. دلم می خواست فریاد بزنم. دلم می خواست این حجم سکوت اجباری را یک جا عق زده و بالا بیاورم. بدون این که نگاهش کنم دکمه های مانتو را با حرص باز کردم و مانتو را کنارم روی تخت انداختم.



شالم را برداشتم و تا کردم و روی مانتو گذاشتم. دست هایم دو طرف بدنم ستون شد و سر به زیر انداختم.

زیر چشم دیدم که از دیوار کنده شد و دست هایم کنارش افتاد. هنوز قدمی برنداشته بود که تقه ای به در خورد و مادرش او را فراخواند. «بله» ی خفه ای گفت و در را گشود. رویم را برگرداندم تا با مادرش چهره به چهره نشوم. اما داخل نشد. خیلی زود رفت و ادیب تا کنارم آمد. مردد ایستاده بود که نگاه دلخورم را روی صورتش ثابت کردم. کنارم نشست و نایلون توی دستش را روی تخت پرت کرد. دستش دور کمرم پیچید و سرم را به بازویش چسباند. پیشانی ام را بوسید و گفت:

-باور کن نمی خواستم به اجبار نگهت دارم. به مامان گفتم اما...

با صدایی خفه و خشدار گفتم:

-دوست ندارم کسی بهم زور بگه. دوست ندارم بدون در نظر گرفتن نظر و عقیده م، بهم محبت اجباری بشه.

-می فهمم عزیزم. ببخشید.

دست آزادش را نوازش وار روی صورتم کشید و گفت:

- می خوام بریم به دور بنزیم و بیایم؟ بی حرف سر به بالا پرت کردم.

- لباس راحتی برات گرفته مامان. پاشو لباستو عوض کن.  
-راحتم.

-با شلوار جین که نمی تونی بخوابی.

با کمی مکث گفت:

-پاییزه مامان دوستت داره. حتی برای راحتی امشبت رفته برات لباس گرفته. محبتش این شکلیه منظوری نداره واقعاً. قصد ناراحت کردنتو نداشت.  
از کنارش برخاستم:

- می دونم. شاید من خیلی حساس شدم.

بالاخره لبخند زد. از همان هایی که بی ریا و صادقانه بود.

-میرم یه پارچ آب بیارم و تو هم لباستو عوض کن.

تا برود و بیاید، به سرعت لباس های پلوخوری ام را با بلوز و شلوار راحتی داخل نایلون تعویض کردک و لباس ها را روی رخت آویز پشت در اتاقش گذاشتم. سپس روتختی را کنار زدم و روی تخت خواب یک نفره اش نشستم.

با حجمی از رختخواب بر دوش وارد شد و همه را کف زمین انداخت. نگاهش که به من افتاد، متعجب شد اما به سرعت رنگ نگاهش را تغییر داد و رختخواب را روی زمین پهن کرد. رفت و این بار با پارچ آب و لیوان برگشت و در اتاق را بست. دوست داشتم چیزی

بگوید یا سوالی پرسد. یا حتی برای خوابیدن روی تخت یا رختخواب نظرش را بگوید اما خود را مشغول مرتب کردن رختخواب و وسایلش نشان داد. سپس گوشی را برداشت و در جایش دراز کشید. اشتباه کرده بودم و حالا هیچ جوره نمی توانستم راست و ریستش کنم.

صدایش کردم. بی آن که نگاهم کند، مشغول گوشی اش شد و گفت: جانم؟

-میشه من این جا بخوابم؟

سربلند کرد. با خنده ای تصنعی گفت:

-مگه من حرفی زدم؟ گفتم نباید اونجا بخوابی؟

-نه. خب گفتم شاید...

-پاییزه جان! هر چیزی این قدر واسه خودت سختش نکن. تو اونجا راحتی منم قرار نیست مجبورت کنم به انجام کاری خلاف آرامشت.

خیالم راحت شد. زیر پتو خزیدم و شب بخیر گفتم. چراغ اتاق را خاموش کرد و او نیز دراز کشید. چقدر ممنون بودم که تصمیم را بر عهده ی خودم گذاشته. با آرامش پلک بر هم گذاشتم.

\*\*\*\*\*

هراسان روی تخت نشستم و میان تاریکی اتاق چشم چرخاندم تا ببینم متوجه رعب و وحشتم شده یا نه؟ کاش نشده باشد. کاش نفهمد و نداند این کابوس ها همراه هر شبم شده.

کاش نخواهد کنکاش کند به خواب های نار آرامم تا پی به حماقتی ببرد که حالا رد پایش تا خواب هایم کشیده شده و دست بردار نیست.

وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد و جایش را خالی یافتم، نفس عمیقی کشیدم و موهایی را که با خیزی عرق پیشانی، به هم چسبیده بودند، کنار زدم. روی تخت یک نفره ی نرم و راحتش نشستم. به دیوار پشتم تکیه زدم و خود را در آغوش کشیدم. پلک های سنگینم با هجوم وحشیانه ی اشک ها باز می شد و نگاهم میان تاریکی اتاق چرخ می خورد. باز هم کابوس و کابوس... کی من از این کابوس ها رها می شدم؟!!!!

با باز شدن در اتاق زیر چشمی نگاهش کردم. ندید من و حال غریبم را. صورتش را با حوله خشک کرد و با پایین کشیدن حوله چشمش به من مغموم در خود فرو رفته افتاد. با دلهره نگاهم کرد:

- چرا بیدار شدی؟

بی حرف نگاهش کردم. نزدیکم شد و با فاصله از من لبه ی تخت خواب نشست. موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- ترسیدی؟ خواب بد دیدی؟

مثل کودکی بی پناه سر تکان دادم و اشک هایم پشت هم باریدند.

با شک و تردید گفت:

- می خوای ... بیای پیش من ... بخوابی؟

لبم را زیر دندان فشرده و سر تکان دادم. برخاست و پتویی را که روی تشک میان اتاق پهن بود کنار زد. روی تشک نشستم. با فشار دستش روی کتفم، خود را رها کرده و دراز کشیدم. با فاصله از من دراز کشید و پتو را روی هر دوی ما کشید. طولی نکشید که میان آغوشش کشیده شده و ماوا گرفتیم. تن منقبض و لرزانم میان امنیت بازوانش آرام گرفت و خواب دوباره با سماجت میان پلک هایم لانه کرد. نمی دانم این بار بجای کابوس، رویا می دیدم یا هنوز بیدار بودم که زیر گوشم نجوا کرد: دلبران دل می برند اما تو جانم می بری... با صدای آواز خروس چشم گشودم. تمام وقت روی شانه ی راست خوابیده بودم و دستم بی حس شده بود. دوباره صدای خروس تکرار شد و این بار خنده ام گرفت. وسط شهر خروس از کجا آمده بود؟!

چرخیدم تا به پشت بخوابم که با حس دست هایی که دورم کیپ تا کیپ بسته شده بود، لبخندی شرمگین زدم. نه به آن ناز و خجالت سر شب و نه به این صبحی که تمام وقت میان آغوش ادیب خوابیده بودم.

دوباره تکانی به خود دادم که این بار دست هایش کمی، فقط کمی از هم فاصله گرفت و من میان همان حلقه آهسته چرخیدم و سینه به سینه روبرویش قرار گرفتم. به صورتش خیره شدم که نفس هایی منظم می کشید. سینه اش آهسته بالا و پایین می شد و آرامشی میان صورتش موج می زد. وسوسه ی لمس صورتش میان انگشتانم پیچید و حس خوبی از دلم گذشت.

خنده ای که روی لبم شکل گرفته بود را با نیش گرفتن لب، مهار کرده و «بی حیا»یی نثار خودم کردم. اما همه اش شعار بود وقتی نتوانستم بر وسوسه ام فائق آیم.

کف دستم را روی ته ریش های مرتب و منظمش کشیدم و کف دستم قلقلک گرفت. دستم را کمی بالاتر بردم و گونه اش را لمس کردم. پلکش تکانی خورد و دستم ثابت ماند. نفس هایش که باز منظم شد، دستم تا کنار گوشش رفت و نگاهم همان حوالی چرخید. شیطان این بار میان موهایش چرخید و من وسوسه شده را به دنبال خود کشاند. نوک انگشتانم به سوی موهایش رفت و بین آن موج های دلفریب چرخید. هنوز درگیر وسوسه ها بودم و بی خبر از اطراف، که با یک تکان به پشت افتادم و رویم خیمه زد. نگاه خواب آلودش روی صورتم چرخید و موهایی را که روی صورتم پخش شده بود، کنار زد. دستش نوازش وار صورتم را بالا و پایین کرد و گفت:

-دم صبحی که شیطان شدی ، وضو گرفته خوابیدم و نماز نخوندم. الان به قصد کدوم سیب سرخ حوّا شدی و هوا بوییم کردی؟

با خجالت نگاهم را به جای چشم هایش روی سینه اش ثابت کردم و لبم را زیر دندان گرفتم. با نوک انگشت لبم را از زیر دندان بیرون کشیدم و گفتم:

-این قدر این یه هفته با دیدن من لب تو زیر دندون گرفتی که فکر کنم تا عروسی لب برات نمونه باشه.

هنوز نگاه می دزدیدم که دست زیر چانه ام گذاشت و صورتم را بالا کشید. نگاهم را باز مهار کردم. این بار جایی نزدیک سیبک گلویش که سخت بالا و پایین می شد. کنار لبم را بوسید و گفت:

- گرسنه نیستی؟

سر به نشان منفی بالا پرت کردم. دوباره و سه باره صورتم را بوسید و گفت:

-اما من اون قدر گشنه هستم که به جای سیب سرخ حوّا، می تونم خود حوّا رو درسته بخورم.

با ترس نگاهش کردم. خندید و آن نیمه ی تنش را که روی بدنم مانده بود، برداشت و گفت:

-پاشو بریم صبحونه بخوریم که امروز یه برنامه ی توپ برات دارم.

در جایم نشستم و گفتم:

-چه برنامه ای؟

پتو را برداشت و مشغول تا کردنش شد و گفت:

- می خوام امروز بزیم به دل کوه. هوا هم خوبه بریم کوه نوردی. نهار هم همون جا می خوریم و میایم.

با تردید گفتم:

-تا حالا کوه نوردی نرفتم. کفش و لباس مناسبم، همرام نیست.

پتوی تا شده را روی تختش گذاشت و دستش را به سویم دراز کرد. کف دستم را روی دستش گذاشتم و به کمکش برخاستم. تشک را نیز تا کرد و گفت:

-میریم خونه تون ، لباستو عوض کن.

مقابل آینه ایستادم و دستی به موهای پریشانم کشیدم:

- اینجا خروس دارین؟ صاف ایستاد: چطور مگه؟

-صبح با صداش بیدار شدم. خنده م گرفته بود.

با سر به دیوار کناری اشاره زد و گفت:

-خونه ی بغلی، پسرش خروس بازه. چند تا خروس جنگی داره.

ملحفه و شمد ها را تا کرد و گفت:

-عروسی نغمه چی شد؟

کش را دور موهایم سفت بستم و گفتم:

-مامان صبح جمعه بلیط داره که بره. هفته ی بعدش عروسیه. میریم عروسی

نغمه؟ ماموریت نیستی؟ چهره اش حالت متفکری گرفت و گفت:

-وسط هفته یه دو روزی باید برم میناب ولی آخر هفته هستم.

چشمکی زد:



-دوتایی میریم. برو دست و روتو بشور تا من اینا رو جابجا کنم.

-با هم بریم بیرون.

-خجالت می کشی؟

-اوهوم.

لبخند زد: پاشو بریم.

نفس نفس زنان صدایش کردم. ایستاد و متعجب نگاهم کرد:

-چرا موندی؟ بیا دیگه.

نفسم را محکم بیرون پرت کرده و گفتم:

-نمی تونم. فکر برگشت هم باش.

با احتیاط پاهایش را بین سنگ ها تنظیم کرد و تا کنارم برگشت.

دستم را گرفت و گفت:

-بیا بریم. برگشت خودم کولت می کنم.

دستم را کشیدم:

-ادیب سخته. نمی تونم.

نگاهش را چرخی داد و گفت:

-فقط چند قدم بیا بالاتر...

با دست به جایی اشاره کرد و گفت:

-اونجا جای نشستن داریم. میشینیم یه نفسی میگیریم و دوباره راه میافتیم.

آرام از کنارش گذشتم و گفتم:

-قرار بود بریم کوه نوردی. ولی مثل این که داریم میریم قله فتح کنیم.

برگشتم و نگاهش کردم:

-پرچم آوردی اون بالا بزیم که بگیم اولین فاتحان

این قله ما بودیم؟ خنده اش را به زحمت خورد و

گفت:

- آفتاب خورده به کله ت، قشنگ زبونتو فعال کرده.

خسته شده بودم. با خودم که تعارف نداشتم. اگر کمی با ادیب راحت تر بودم، لجبازانه یک

پا به زمین می کوبیدم و می گفتم همین حالا بر گردیم.

صدایش دور تر شد و گفت:

- تا حالا اصلاً کوه نرفتی؟ تقریباً فریاد زدم: نه.

-اما من ماموریت نباشم، هر هفته میام. خیلی حس خوبی. انرژی های منفیم اینجا از بین

میره و سر حال برمی گردم پایین. از این به بعد هر وقت بخوام پیام همراهی.

صورتتم را که نمی دید. راحت پوزخندی زدم و در دل گفتم:

-سنّار بده آتش به همین خیال باش.

-چی میگی؟ نظرت چیه؟

باز نفس نفس زنان ایستادم. با نوک انگشت اشاره به پایین کوه اشاره کردم و گفتم:

- من کافیه برسم اون پایین... دیگه محاله گول حرفتو بخورم.

سعی کردم صدا و لحن بیانش را تقلید کنم:

-یه برنامه ی توپ برات دارم.

خنده که می کرد، صورتش کامل به سوی آسمان می چرخید. با شنیدن قهقهه اش، من نیز

خندیدم. فاصله ی بین مان را طی کرد و کوله پشتی اش را از پشت برداشت. به سنگ های

صخره ای پشت سرمان اشاره کرد:

- بشین یه نفسی بگیریم و راه بیفتیم.

کنارم نشست و بطری آب را از جیب کنار کوله پشتی اش به دستم داد و گفت:

-بخور بده منم بخورم.

-لیوان نداری؟

چهره اش حالت با مزه ای از تعجب و شوخ طبعی گرفت و گفت:

-نه تو زیادی پاستوریزه ای. آخه دختر کی برای کوه پارچ و

لیوان با خودش میاره؟ جرعه ای از آب نوشیدم و گفتم:

- پارچ و لیوان نخواستیم. یه دونه لیوان که می شد تو کیفیت بذاری.

بطری را به دستش دادم و با دیدن پسرهای جوانی که از کنارمان می گذشتند، به عادت همیشه شالم را جلو کشیدم و سر به زیر انداختم. زیر چشمی ادیب و آب نوشیدنش را پاییدم. متوجه نگاهم شد و با تعجب بطری را پایین کشید. رفتار من همان قدر برای او عجیب بود که رفتار او برای من... من عادت کرده بودم متهم باشم. عادت داشتم هر بار که با امیر یا امین همراه می شوم، تار به تار موهایم را پپوشانم تا رد نگاه همجنسانش را، هنگام گذشتن از کنارم به خود نکشاند. و وای به آن روزی که نگاهی به من می شد... باز هم من متهم بودم و گناهکار.

- پاشو بریم که خیلی راه داریم.

ناله کردم:

- وای خسته شدم. پاهام دیگه نمی کشه.

دست زیر بازویم انداخت و کمک کرد برخیزم:

- پاشو تنبلی نکن. قول میدم وقتی برگشتیم پایین یه ماچ آبدار ازت بگیرم بابت شکرت.

پشت چشم نازک کردم: آره حتماً.

خیلی رفته بودیم و تمام انرژی ام تحلیل رفته بود. خستگی از سر و کولم می بارید و سینه ام از فشار نفس های سنگین به خس خس افتاده بود. ایستادم و ادیب ایستاد. گفتم:

- ننه جون! ادیب! خیر از جوونیت بینی. از من پیر زن بگذر.

-غر نزن ننه جون! رسیدیم. اون کلبه رو می بینی؟

رد نگاهش را گرفتم و به کلبه ای نه چندان تازه و بی رنگ و رو رسیدم.

-بریم اونجا که یه نهار دیش بزیم به رگ.

کنجکاو شده بودم. بالای کوه و کلبه؟!!!!

نزدیک کلبه که رسیدیم، با صدای بلند صدا کرد:

-سردار! سردار جان! مهمون نمی خوای؟

در با صدای قیژ بلندی باز شد و مرد جوانی تشکرکنان بیرون آمد و پشت سرش صدای مردی که انگار سن بالایی داشت، برقی در چشمان ادیب نشانده. بیشتر کنجکاو شدم برای دیدن سردار کلبه دار!

با دیدن ادیب دستهایش را از هم گشود و با ذوق گفت:

-به به ببین کی اینجاست؟

ادیب را به آغوش کشید و از ورای شانه اش نگاهم کرد. هنوز ادیب در آغوشش بود که گفت:

-شما باید هووی من باشین.

با حیرت گفتم: بله؟!!

-همونی که از وقتی اومدین این پسر به من سر نزده. دو هفته ست نیومده به این کلبه ی احزان.

ادیب از آغوشش دل کند و با کج کردن ابرویش گفت: گلستان.

به شانه ی ادیب زد و گفت:

-کلبه ی احزان من با وجود شماها گلستان میشه.

هر دو خندیدند و من استفهامی نگاهشان کردم. سردار دستش را به سوی کلبه گرفت و گفت:

-خوش اومدین خانم جوان! پسر ما که

اذیتتون نمی کنه؟ با اشاره ی ادیب به

سوی در باز کلبه رفتم و همزمان گفتم: -

ممنونم. نه فعلاً که خوبه همه چی!

-خب خدا رو شکر.

ورود به کلبه ی تاریک، باعث شد بایستم اما چشمم زود به تاریکی اش عادت کرد و با دیدن نیمکت های چوبی درب و داغان، به سویش رفتم. ادیب نیز کنارم نشست و کوله اش را روی میز گذاشت.

-خب! چه خبر سردار جان!

روبروی ما ایستاد و کف دست هایش را روی میز زد:

-خبر! که از اون پایین ماییناست. من اینجا چه خبر دارم؟ شیرینی عروسی رو هم که تنها تنها خوردی.

-هنوز عروسی نگرفتیم.

-جون من؟! از تو بعید بود. اون طور که تو آشفته می اومدی اینجا و دعا می کردی به خواستگاریت جواب مثبت بدن، گفتم تا حالا ماه عسلم رفتی و برگشتی اومدی پیشم. با خجالت مشغول مرتب کردن شال شدم و نگاه دزدیدم. ادیب ریز ریز خندید و گفت:

-دست شما درد نکنه سردار. حالا دیگه پته ی ما رو بریز رو آب.

میز را دور زد و سر ادیب را میان دستانش گرفت. بالای سرش را بوسید و گفت:

-تو پته نداری که پسرم. از بس صاف و صادقی.

به من تبریک گفت و به سوی اجاق هیزمی اش رفت:



- دو تا چای بیارم بخورین تا نهار آماده بشه.

ادیب گفت:

-قربون دستت سردار! اون منو رو هم بیار ببینم خانمم چی دوست داره برای نهار!

سردار استکان ها را با چای که بخار غلیظی از آن بر می خاست پر کرد و با سینی چوبی روی میز گذاشت. تکه مقوایی را مقابلم گرفت و گفت:

-اینم منوی ما عروس خانم!

ادیب ریز ریز می خندید و من به خط خوشی نگاه می کردم که روی مقوا نوشته بود: خوراک لوییا. خوراک عدسی. نیم رو و املت.

چه منوی ساده و بی تکلفی! فکرم را به زبان آوردم و ادیب گفت:

- اینجا همه چیز ساده و بی تکلفه. حالا کدومشو سفارش بدیم؟

-من که تا حالا ازشون نچشیدم. هر کدوم خودت صلاح می دونی.

سردار گفت:

-تا شما تصمیم بگیرین، من میرم به اجاق بیرون یه سر بزمن و برگردم.

-عدسی که به راهه سردار!

- هست پسر! به راهه.

در که پشت سر سردار بسته شد، ادیب گفت:

- رزمنده ی جنگه .یه پاش مصنوعیه.

نگاهم متاسف شد و او گفت:

- جلوش این جواری متاسف نشی که بهش بر می خوره.

- تنها زندگی می کنه؟ کسی نداره؟

- جنگ که شروع شد، ایران نبود. در حال دیدن یه دوره ی آموزشی عملیاتی بود. با همسر

خارجی و بچه ی یک ساله ش میاد ایران و میره جنگ .یه پاش رو از دست میده و اسیر عراق میشه. وقتی برگشت، زنش رفته بود و بچه ش رو هم با خودش برده بود. میره سراغ بچه ش. به هر دری میزنه اما نمی تونه بچه رو از همسرش بگیره. میشینه واسه بچه ش همه ی خاطرات عشق و ازدواج و عشقش به میهن رو میگه و ما بقی رو به خودش واگذار می کنه. بر می گرده میاد و تو ده همین اطراف تو خونه ی پدریش ساکن میشه. یه مدت بعد اینجا رو روبراه می کنه و اینجا میشه کلبه ی احزانش در انتظار پسرش.

متاسف تر از قبل گفتم:

-پسرش! اون هیچ

وقت نیومد؟ لبخند

زد و سر تکان داد:

-میاد گاهی. واسه همینه که دیگه به کلبه ی احزانش می‌گیم گلستان.

-تو چطور این جا رو کشف کردی؟

-چند سال پیش با فرمانده و بچه های ستاد اومدیم. فرمانده و سردار یار غار هم بودن.

-ولی دلم برای تنهاییش سوخت.

-تنها هم نیست. تو ده هنوز فک و فامیل داره.

-اما بچه ش... اون هیچ وقت بچگی کردن بچه ش رو ندید. راه رفتنش، دندون در

آوردنش، حرف زدنش، حتی اولین بابا گفتنش... خیلی ناراحت کننده ست.

با تاسف سر تکان داد.

پایین کوه که رسیدیم، کوله پشتی اش را روی صندلی عقب پرت می کرد که صدایش

کردم. هنوز دستش روی درماشین بود که گفتم: دوباره میریم گلستان؟ خندید و در را

بست: حتماً میریم.

۲۹

دو سر نایلونی را که به دستش دادم، از هم باز کرد و گفت: این دیگه چیه؟

–میوه. بذار تو ماشین واسه تو راهی مون.

با امین خداحافظی کردیم و اصرار ادیب برای همراه شدن با ما را رد کرد. حس خوبی داشتم از اولین سفر با ادیب.

نزدیک یک ماه از خواستگاری و شروع پیوند ما می گذشت و هر روز ادیب متفاوت تر و بهتر از روز قبل بود. هر روز یک بـُعد از وجود مهربانش را برایم رو می کرد و من هر روز شرمنده تر از قبل می شدم از اینکه چرا روزی دل در گرو دیگری داده بودم. دلی که حالا باید تمام و کمال مختص ادیب می شد. دلی که هنوز در گره خوردن و بستن دچار دوگانگی و لرزش بود. نمی دانست می شود دوباره بسته شد و این بار این پیوستن گسستن دارد یا نه؛ قرار است ابدی باشد و جاودان.

به نیم رخش جدی و جذابش خیره شدم که تمام هوش و حواسش به رانندگی بود. کامل به سویش چرخیدم و پاهایم را زیر بدنم جمع کردم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم با ولع جذابیتش را بلعید. آهسته صدایش کردم: ادیب!

نگاهم نکرد اما مهربان تر از قبل گفت: جانِ ادیب!؟

آه... یادم رفت چه می خواستم بگویم. کاش این قدر مهربان نبود. وای نه... نوک زبانم را گاز گرفتم و زیر لب گفتم:

خدایا شکرت که این قدر مهربونه. حرف های من زبون نفهم رو جدی نگیر خداجون.

گوشه چشمی نگاهم کرد و گفت:

-چی بود خانم؟ واسه چی صدام کردی؟

بی آن که بخواهم لحنم عشوه داشت و با ناز گفتم: یادم رفت.

فرمان را با دست چپ گرفت و دست راستش را برای نوازش صورتم جلو آورد.  
چشمانم از نوازش دست های مهربانش بسته شد و ادیب گفت:

-بخواب. راه طولانیه خسته میشی.

-نه خوابم نمیاد.

دوباره حواسش جمع رانندگی شد و من باز خیره ی صورتمش شدم. من در مقابل حجم عظیم محبت ادیب چه داشتم به او بدهم؟! هیچ! سهم من از عاشقی یک دل وصله پینه ای بود که هنوز نمی دانستم چه اندازه به ادیب اختصاص دارد. من در مقابل همه ی « دوستت دارم » های زیر گوشی ادیب، هنوز نگفته بودم دوستش دارم. اصلاً دوستش داشتم؟ حتماً داشتم وقتی کنارش آرام بودم. شاد بودم. دلم با هر کلمه اش زیر و رو می شد اما هنوز مطمئن نبودم برای گفتنش. دلم می خواست روزی به او از دوست داشتنم بگویم که مطمئن باشم این دوست داشتن برگی بر شاخه ی ای شکسته نیست که با وزشی از درخت جدا شده و رقص کنان از من دور شود. دلم عشقی را می خواست که چون درختی کهنسال و هزار ساله، ریشه ای عمیق بر دل خاک داشته باشد. آن قدر عمیق که نه با سیلاب و نه وزش بادهای طوفانی از خاک، دل نکند.

دوباره نگاهش کردم. عمیقاً غرق در جاده بود. و یادم افتاد روزی را که از کوه بر می گشتیم. او در مسیر روبرویش محو بود و من در او. وقتی به منزل مادرش رسیدیم و از درد کف پا ناله کردم، به آنی وسایلش را رها کرد و با تشنه کوچک آب ولرم به اتاق آمد. به اصرارش روی تخت خوابش نشستم و کف هر دو پایم را در آب فرو بردم و او مشغول ماساژ و نوازش پاهایم در آب شد. پاهایم شاید در آب آرام گرفته بود اما قلبم انگار روی فعال ترین گسل

زمین بوده باشد، می لرزید و من شرمنده تر از پیش بودم. آن قدر شرمنده که زبانم بند آمده بود و دل زار زار گریه می خواست.  
من لایق این همه محبت ادیب بودم؟! کاش بودم.

با بوسه ی کوتاهی که روی لبم نشست، با ترس در جا پریدم و چشم گشودم. سرش همچون من به پشتی صندلی تکیه زده و با لبخند نگاهم می کرد. چند بار پشت هم پلک زدم تا موقعیتم را به یاد آورم.  
-صحت خواب خانوم!

کمر بند ایمنی ماشین را باز کردم و خمیازه کشان، قوسی به کمرم دادم: کجاییم؟ -یه جای خوب. روی فرش زیبای زمین خدا و زیر آسمون شب پوش پر ستاره ش.

خندیدم: شاعر شدی؟

-عاقل شدم.

-عاقلا شعر میگن؟

-عاقلا عاشق میشن.

-بعدش شاعر میشن؟

-بعدش دیوونه میشن . وقتی دیوونه ی معشوق شدن، شعر میگن تا خواستنشونو به معشوق ثابت کنن.

دوباره به حالت قبلی برگشتم. سر تکیه زده به صندلی و روبروی نگاه خمارش:

-تو الان کدومشی؟

پشت انگشت اشاره و وسطی اش را نوازش وار از گونه تا چانه ام کشید و گفت: یه عاشق عاقل که داره دیوونه ی تو میشه و قراره برای اثباتش برات شعر بگه.

صدای نفس های تند او و ضربان تند قلبم تنها ملودی این سکوت عاشقانه بود روی فرش زیبای زمین خدا و زیر آسمان شب پوش پر ستاره.

شب را در متلی بین راه گذراندم. شام سفارش داد و روی تخت ولو شد. شام که خوردیم، با وجود سنگین شدن، به خواسته اش برای خواب آماده شدم. میان جغرافیای آغوشش خزیدم و با آرامش پلک بر هم گذاشتم. خواستم من هم برایش شعر بگویم که صدای خروپف خفیفش، وادارم کرد به سکوت. خسته بود و زودتر از آن که باید به خواب رفت. من اما؛ ... تا نیمه های شب بیدار بودم. دلِ دل کندن از آغوشش را نداشتم. افیونم بود و من معتادش شده بودم اما تا بیدار بودم فقط و فقط به او فکر کردم. به مهربانی هایش که بی بدیل بود و ناب... به اخلاقش، به منش بزرگ مردانه اش و کرامت وجودش. نمی دانم چقدر گذشت که نئشه ی وجودش، به خواب رفتم.



زنگ در را فشردم و رو به ماشین چرخیدم. ادیب هنوز پشت فرمان بود. دست تکان دادم تا حواسش پی من باشد .  
نگاهم کرد گفتم: بیا دیگه.

صدایی غریبه پرسید: کیه؟

پشت کردم به ادیب: باز کنین لطفاً.

ادیب شانه به شانه ام ایستاد و ساک و چمدان را زمین گذاشت. در باز شد و پسر عمه ی نوجوان نغمه با سلام تندی که گفت، با عجله به داخل خانه دوید و خاله را صدا کرد. هنوز از دالان ورودی نگذشته بودیم که سر و صداها بالا گرفت و خاله به پیشواز آمد. مرا بوسید و با ذوق دیدن ادیب، خوش آمد گفت و میان گرمی استقبال به داخل خانه رفتیم . خاله اتاقی را برای استراحت به ما اختصاص داد و اصرار ادیب برای رفتن به هتل را رد کرد. ادیب که دید خاله ناراحت شده، کمک کرد وسایل را به اتاق منتقل کردم.

مامان تقه ای به در زد و صدایم کرد. حوله را از دست ادیب گرفتم و در را به رویش گشودم. با پارچ شربت و دو لیوان وارد اتاق شد و گفت:

-چقدر دیر کردین مادر. ظهر منتظرتون بودیم.

ادیب نشست و گفت:

- دختر شما صبح از خواب بیدار نمی شد که مادر جون. به زحمت راضیش کرم بقیه ی خوابشو بذاره واسه ماشین.

مامان سینی را مقابل ادیب گذاشت و اولین لیوان را با شربت پر کرد و گفت:

-دختر من تا وقتی فقط دختر خونه ی ما بود از این ناز و غمزه ها نداشت. شما ببین چقدر لی  
لی به لالاش گذاشتی که واسه ت ناز می کنه.

به دور از چشم مامان دست بر پیشانی زد و گفت:

- من مخلصشم هستم. تو خونه ی من و پیش من نازش همیشه خریدار داره.

مامان دست به زمین زد و برخاست. با خنده گفت:

- بعداً نیای بگی مادر زن این چه دختری بود به من دادی. لوس کردنش با شماست، عواقبشم  
با خودت.

ادیب ریز ریز خندید و من در حال نشستن کنارش، برایش پشت چشم نازک کردم. مامان  
گفت:

-بیاین خاله براتون نهار آماده کرده. بیاین جانم.

-اومدیم مامان.

تمام عصر را در بازارهای اصفهان چرخیدیم و بدون توجه به ناله های خستگی ادیب،  
شب را به کنار زاینده رود رفتیم. زیر پل نشستیم و با چهره ای که خستگی و بی خوابی از  
آن می بارید گفت:

- خانوم خانما! بس نیست؟ انتقامت تموم نشد؟ سر بالا انداختم:

- مگه نگفتی لوس کردنم پای خودت؟ مگه نگفتی نازم تا همیشه خریدار داره. حرفتو ثابت کن.

خمیازه ای کشید و گفت:

-باشه. می مونم تا حرفم ثابت بشه.

-فعلاً پاشو برو یه کم از اون زغال اخته ها برام بگیر ببینم چقدر میشه بهت اعتماد کرد.

بی حرف برخاست و سراغ گاری رفت. از دور تماشایش می کردم. جای خالی اش، با رفتنش، حتی به قدر خرید همان یک مشت زغال اخته، بر سرم فریاد می کشید. برخاستم و خود را به او رساندم. نزدیک تر که رسیدم، صدایش کردم. با تعجب برگشت.

-بمون باهات پیام.

لبخند زد و دستش را به سویم دراز کرد.

-زغال اخته نمی خوام. خسته ای، بریم خونه ی خاله استراحت کنی.

این بار برای حرفم تره هم خرد نکرد. زغال اخته را خرید و سوار ماشین شدیم. دلم برای دیدن صورت خسته اش صعب می رفت. کاش رانندگی بلد بودم تا من پشت فرمان بنشینم و او بتواند استراحت کند. بی هوا فکرم به زبان جاری شد.

با تعجب نگاهم کرد: بلد نیستی؟

-نه

-بعد از عروسی برو یاد بگیر. من ماموریت باشم می تونی ماشینو برداری .

حتی فکرش دلپذیر بود. با یادآوری نگاه بابا وقتی مرا پشت فرمان ببیند و یک ابرو بالا داده نگاهم کنم، تنم لرزید اما دلم قرص بود به حضور ادیب.

صبح زود بیدار شدم. دوش گرفتم و برای رفتن به آرایشگاه مشغول جمع کردن وسایلم شدم. ادیب که با سر و صدای من بیدار شده بود، خواب آلود نگاهم کرد و گفت:

-ساعت چنده؟

-نُه. من دارم با بچه ها میرم. تو بخواب.

در جایش نشست و دستی به موهای پریشانانش کشید:

-نه چی بخوابم. بمون برسونمت.

-میرم با نغمه و نجوا.

بی توجه به حرفم لباسش را تعویض کرد و به حیاط رفت. رختخواب ها را جمع کردم و حوله را برای آماده کردم .

آماده ی رفتن که شدیم، کیفم را از دستم گرفت و بازش کرد. اولین بار بود به کیفم دست می زد و برایم جالب بود بدانم چه می کند. چند اسکناس درشت در کیفم گذاشت و گفت:

-کادویی که گرفتیمو میدم مامانت نگه داره. این پول آرایشگاهت و شاباش تو تالار.

قدرشناسانه نگاهش کردم:

-لازم نبود ادیب. دارم بخدا.

دستش را پشتم گذاشت و به سمت در هلم داد:

-اونی که داری مال خودته. این وظیفه ی منه.

عروسی نغمه بیشتر از آن چه فکرش را می کردم خوش گذشت. عروس و داماد که به آتلیه می رفتند به سراغم آمد و به اصرارش به آتلیه رفتیم. نجوا همراه ما بود و شیطنت های همیشگی اش ادیب را نیز می خندانند.

از آتلیه که بیرون آمدیم، ساندویچ خرید و داخل ماشین مشغول خوردن شدیم. چقدر از نجوا عذرخواهی کرد از این که نتوانست ما را به رستوران ببرد. نجوا هم شرمنده ی محبتش، می گفت:

-نگین تو رو خدا. من دارم شرمنده تون میشم. خب ما وظیفه داشتیم به شما نهار بدیم. به خاطر من که نه ؛ ولی به خاطر این وروره جادو از نهار خونه افتادین. سر و وضع ما خوب بود که منتظر تعارف شما نمی موندیم. می بردمتون بهترین رستوران اصفهان به حساب شما.

مقابل تالار مرا به نجوا سپرد و گفت:

- خیلی مواظب خانمم باشین. اذیت نشه.

خندیدم:

-برو ادیب. من اینجا راحتم. تو مهمونی. دلم پیش تو می مونه.

تمام لحظاتی که نغمه را در لباس زیبای سپیدش می دیدم و وقتی با ورود داماد، آماده ی رقصیدن شد، فقط یک آرزو بر لب داشتم. کاش این یک ماه زودتر بگذرد و من با شکوه ترین روز زندگی ام را در کنار ادیب جشن بگیرم. ۳۰

بر خلاف من که استرس داشتم و هول هولکی هر چیزی از دستم می افتاد و گیج و ویج دور خود می چرخیدم، او با آرامش و لبخندی که حرصم می داد نگاهم می کرد. حرص خوردن من به خنده اش انداخت و با خنده اش، کفری شده به او می توپیدم:

-میشه بگی واسه چی می خندی؟

روی تختم دراز کشید و گفت:

-هیچی خانم. شما راحت باش.

بی حوصله پشت صندلی میز کامپیوترم نشستم. بعد یک باره یاد چیزی افتاده باشم از جا پریدم:

-وای ادیب. کامپیوترمو نبردیم خونه مون.

بی خیال گفت: فردا میام میارمش.

بی خیالی اش در مقابل این همه خشم من حرص در آور بود. بالای سرش ایستادم و از بالا نگاهش کردن:

-تو واسه چی اینقدر بی خیالی امروز؟ اصلا چرا پا نمیشی بری به کارت برسی.

با خنده بر جایش نشست:

-کار من اینجاست دیگه. در خدمتم تا شما حاضر بشی برسونمت آرایشگاه. بعد برم شیرینی و میوه رو بدم تالار و خودمم برم حاضر بشم.

با شنیدن آرایشگاه هول زده برخاستم:

-بریم بریم دیر میشه.

مقابل در اتاقم رسیده بودم که دستم را گرفت. چیزی نمی گفت اما می شد از چشمانش خواند حرفش را. بی حرکت ایستادم. سرم را در آغوشش گرفت و روی سینه اش گذاشت. هیچ یک حرفی نمی زدیم. روی موهایم دست نوازشی کشید و با آرامشی که مختص او بود، محکم و جدی اما مهربان تر از همیشه گفت:

-اینقدر استرس نداشته باش. من نمی ذارم هیچ چیزی اذیتت کنه. من نمیذارم امروز چیزی کم و کسر باشه. فقط آروم باش و سعی کن از امروز لذت ببری.

سرم را از سینه اش برداشتم و نگاهش کردم.

-امروز دیگه تکرار نمیشه پاییزه.

لحنش شیطان شد و نگاهش خندان:

-منم عمراً برای سالگرد ازدواج از این هزینه ها کنم. پس بهتره از همین یه روز عروسیت  
بیشترین لذت رو ببری.

مشت کوچکم که روی سینه اش می نشست را گرفت و باز مرا به سینه اش فشرد. روی  
موهایم را بوسید و گفت:

-فقط لباس بپوش. لباس عروس و تاج و شیفون و کیف و کفشتو بردار که بریم. دیگه  
غصه ی هیچی رو نخور.

تمام استرس هایم دود شد و به هوا پرید. از چه می ترسیدم وقتی ادیب چون کوه پشتم  
بود؟! مرا به آرایشگاه رساند و خود رفت. هنوز آرایش صورت و موهایم تکمیل نشده بود که  
عادله آمد با چند پرس غذا. ادیب حتی به فکر کارکنان آرایشگاه هم بود. دلم از وجود  
شیرینش غنج زد.

موهایم زیر دست آرایشگر به شکل زیبایی پیچیده می شد که موبایلم زنگ زد. با دیدن  
اسم ادیب رو به آرایشگر میزان باقی مانده ی کارم را پرسیدم و تلفن را جواب دادم:

-جانم ادیب!؟

با تحکم گفت:

-برو بشین غذا تو بخور.

از آینه به آرایشگری که پشتم ایستاده و منتظر بود نگاهم کردم و با من و من گفتم:



-اممم... میدونی... خوردم یه کم.

باز جدی تر از قبل گفت:

- پاشو از آرایشگاه بیا بیرون. عروسی نمی خوایم. بریم سر خونه زندگیمون بهتره.

معارض گفتم:

-عه... ادیب؟!!

-پاییزه من از صبح دارم زیر گوشت میخونم اینقدر استرس نداشته باش. گفتم تا من هستم

نگران هیچی نباش. باز از استرس دست رو دلت میذاری و غذا رو پس میزنی؟

لب باز کردم بگویم "اونی که خبر آورده خیلی دقیق و جز به جز گفته" اما باز شرمنده ی

محبت های ادیب، از کار زشت خواهرش گذشتم. سکوت طولانی شد و ادیب از در شوخی به

دلجویی پرداخت:

-وای به حالت امشب ناز کنی و بگی ضعف کردم.

-میذارم رفتیم آتلیه با هم بخوریم. باشه؟

-مثلا می خوای با به دست آوردن رگ خواب من،

حرف تو پیش ببری. آره؟ خندیدم:

-ادیب اذیت نکن. وقت آرایشگرمو گرفتیم.

خداحافظی کردیم و باز خود را به دستان ماهرش سپردم.

\*\*\*\*

عروسی با همه ی استرسی که داشتم میان محبت های بی دریغ ادیب گذاشت. چه خوب که همه چیز را به او سپرده بودم. یک تنه همه چیز را مدیریت کرده بود. هیچ کم و کسری وجود نداشت. همه چیز بجای خود و به حد کافی. و سرآمد همه ی حسن این جشن با شکوه، وجود خودش بود که مرا چون مرواریدی در پناه صدف وجودش حفظ می کرد و میان دریای محبتش غرق می کرد

کلید را در قفل چرخاند و کنار ایستاد. کفش های سفید و پاشنه بلند را در آوردم که زودتر از من خم شد و برداشت. آهسته وارد آپارتمانی شدم که مال ما بود. فقط من و ادیب.

از راهروی ورودی رد شدم و ابتدای نشیمن ایستادم. نگاهم بین جهیزیه ی زیبا و گران قیمتی که پدر و مادر تهیه کرده بودند و خانه ای که ادیب خریده و حالا با عشق پر شده بود، چرخید.

کنارم ایستاد و دستش دور کمرم حلقه شد:

-خوبه؟

با مهر نگاهش کردم:

-عاليه. خيلي قشنگ چيدى. واسه همين نمى خواستى من

براي چيدنش بيام؟ دستم را به سمت اتاق خواب كشيده و

گفت:

-تا لباستو عوض كنى يه جاى دم كنم. سرم درد مى كنه.

جلوى در اتاق ايستادم و قبل از ديدن اتاق خوابى كه پر از گل هاى رز قرمز بود، صدائى روشن شدن اجاق گاز آمد و قدم هاى اديب.

پشتم ايستاد و چانه اش را روى شانه ي برهنه ام گذاشت. نفسش نبض زندگى شده بود و قلبم تندتر مى تپيد.

زبان الكنم را به زحمت چرخاندم:

-اد...يب... خيلى ... قشمن

نگذاشت حرفم تمام شود. اجازه نداد با حرف زدن ريثم قلبم آرام شود. دستش دور كمرم پيچيد و به سمت تخت خوابى كه روکش حرير سفيدش زير گلبرگ هاى گل رز پنهان شده بود، خرامان پيش رفتم.

صندلی پایه بلند کانترا آشپزخانه را عقب کشیدم و یک وری روی آن نشستم. موهای بلندم را روی یک شانه ریختم و برای باز شدن گره هایی که دو روز بود برس از بین آن ها عبور نکرده بود، با نوک انگشت پنجه کشیدم. بعضی گره ها دردناک شده بود و اذیتم می کرد. موها را رها کردم و چای خنک شده را با خرما خوردم.

باید فکری به حال نهارم می کردم. نگاهم را روی وسایل داخل یخچال چرخی دادم و با دیدن دو کوکتل مرغ ویلان و سرگردان روی طبقه ها، خوشحال از این که نهارم به سرعت آماده می شود، سراغ فریزر رفتم و چند برش نان فریز شده بیرون گذاشتم. کنار سینگ ظرفشویی ایستادم و تابه ی کوچک نیمروی دیروز و قاشق و لیوانش را شستم. دست هایم را خشک کردم و به سمت موبایل روی میز رفتم تا با ادیب تماس بگیرم که تلفن خانه زنگ خورد. مامان بود که باز نگران تنها ماندنم در خانه شده بود. با کلافگی گفتم:

-مامان به خدا خسته م. دارم استراحت می کنم. بعدشم باید دوش بگیرم و یه کم خونه رو تمیز کنم. ادیب تا فردا میاد.

-پس من شب منتظرم. باز نگی نیام.

-حالا تا شب بینم چی میشه. شاید رفتم خونه ی مامان ادیب. چند روزه بهشون سر نزدم.

-در هر صورت تنها نمون.

خیالش را راحت کردم و خداحافظی کردم. این بار شماره ی ادیب را گرفتم. خسته بود و خواب آلود:

-جانم خانوم؟!

نمی خواستم از همان بدو حرف زدن ناراحتی ام را منتقل کنم اما چه می کردم که دل تنگم غصه ی دوری اش را داشت و دل تنگی ام حالا ناز شده بود برای همسرم:

-ادیب! من قبول نشدم. کاش بودی.

ریز خندید و صدایش سر حال تر شد:

-من که گفتم بمون تا پیام. حالا هم اشکالی نداره. دوباره امتحان میدی.

-من خوب رانندگی کردم. سرهنگ عمدی منو رد کرد.

-سرهنگ باهات پدر کشتگی داشت!؟

عصبی گفتم:

- نه من رانندگیم اینقدر افتضاح بود که منو انداخت.

دلجویانه گفتم:

-باشه خودم الان میام بی مهری سرهنگ رو عملی برات جبران می کنم.

با شادی از جا پریدم:

-داری بر

می گردی؟

خمیازه ای

کشید و گفتم:

-دارم از سالن فرودگاه میرم به سمت پارکینگ. خودت حساب کن بین چند دقیقه دیگه خونه هستم.

با شادی اما حق به جانب جیغ کشیدم:

-خیلی بدی ادیب. چرا زودتر نگفتی؟ تو نمی دونی چقدر منتظرم تا برگردی؟ چرا به خبر

بهم ندادی؟

- بجای جیغ جیغ برو به کارهات برس تا من پیام.

سریع خداحافظی و تماس را قطع کردم. دور خودم می چرخیدم و نمی دانستم چه کنم و از کجا شروع کنم؟ با یادآوری ظهر بی نهار، به سرعت یک بسته مرغ از فریزر در آورده و گذاشتم بپزد. دو پیمانه برنج شستم و سریع روی اجاق گاز گذاشتم. تا به جایی از پختن برسند، همه جا را دستمال کشیدم و خانه را مرتب کردم. پس از آبکش کردن برنج و دم گذاشتنش، به حمام رفتم.

حوله ی تن پوش را به تن کردم و موهای بلند و خیس را میان کلاهش پیچاندم. روبروی میز توالت ایستادم تا خشک شدن موها، صورتم را آرایش کنم. با صدای جلد و ولزی که از آشپزخانه به گوش رسید، رژ گونه را روی میز رها کردم و به قصد آشپزخانه از اتاق خارج می شدم که جلوی در به مانعی محکم برخورددم و با ترس جیغ کشیدم و دست روی دهانم گذاشتم. عطر آشنا و گرمای آغوشش به آنی بر هیجانم فائق آمد و سرم را روی سینه اش پنهان کردم.

زیر گوشم زمزمه کرد:

-ببخش ترسوندمت.

خودم را برایش لوس کردم و بیشتر به سینه اش فشردم. روی سرم را بوسید و گفت:

- چه خوشبویی!

نگاهش کردم:

-داشتم برای اومدنت مهیا می شدم. نمی دونستم یهو میای و می ترسونیم.

دستم را به سمت اتاق کشید و گفت:

-برو لباستو بپوش سرما می خوری. بیرون خیلی سرد شده. فکر کنم تا فردا برف بیاد.

در کشوها به دنبال لباس گشتم و ادیب روی تخت خواب نشست و گفت:

-اومدم دیدم حمومی، گفتم یه سر به غذا بزnm و بعد پیام صدات کنم. نمی دونستم اومدی بیرون.

-نسوخت که.

-نه لباس ها را روی تخت

خواب گذاشتم و گفتم:

-برو دست و صورتتو بشور پیام نهار بخوریم.

وقتی دیدم تکان نخورد، گفتم:

-پاشو دیگه. برو منم لباس بپوشم پیام.

پشت کردم و در حال باز کردن کمر بند تنپوش، صدای قدم هایش را شنیدم و به خیال

بیرون رفتنش از اتاق، به سمت لباس ها برگشتم که دیدم کاملاً پشتم ایستاده. نگاه

تبدارش روی صورتم چرخی خورد و دستش دو طرف بازوهای عریانم نشست.



\*\*\*

کاسه ی ماست را کنار بشقابش گذاشتم و گفتم:

-نگفتی چطور شد زودتر برگشتی.

قاشقی از غذا را با لذت بر دهان گذاشت و « هووووم » لذیذی گفت. لقمه اش را بلعید و گفت:

- دیگه طاقت نداشتم. دلم برات تنگ شده بود.

لبخند زدم و نسیم خنکی از دلم گذشت. غذایش را که خورد، روی مبل لم داد و من مشغول

جمع کردن میز شدم .

سپس روبرویش نشستم. گفت:

-دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود. اصلاً غذای خونگی یه چیز دیگه ست. ولی حیف که

از فردا باز باید غذای رستورانی بخورم.

مثل بادکنک ترکیده، فس شده و بادم خالی شد. معترض گفتم:

- بازم ادیب؟ امروز اومدی فردا بری؟ بخدا این ماه سه چهار روز درست و حسابی ندیدمت.

همش شش ماهه ازدواج کردیم ولی کمتر از مامان و بابام دیدمت.

با کف دست روی کفی مبلی که نشسته بود زد و گفت:

- بیا اینجا بینم.

بی میل و رغبت کنارش نشستم تا باز با ناز و نوازش دلم را نرم به رفتنش کند و به ماموریت های کاری اش برسد .

می دانستم حق دارد. از همان شب خواستگاری از وضعیت کاری اش گفته بود اما من هم نو عروسی بودم که دلم فقط و فقط همسرم را می خواست. آن هم نه مرد بد دهن و بی لیاقت یا معتاد و بی آبرو را... مردی مثل ادیب که همه ی وجودش مهر بود و محبت. سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-ادیب خسته شدم از این که هفته ای سه چهار روز خونه ی بابا اینا باشم. دلم خودتو می خواد.

خودش را جمع تر کرد و صاف نشست. دستش دورم حلقه شد و گفت:

- فدای دلت بشم خانومی. این روزا چند تا پروژه همزمان داریم کارم زیاده ولی قول میدم بعد از عید زمان بیشتری رو باهات بگذرونم. باز خودم را لوس کردم:

- اگه تو امروز نمی اومدی من حتی نهار نمی پختم. روزهای بدون تو بودن، خیلی سخت می گذره.

بر خلاف نگاهش که مهر از آن می تراوید، حرفش با تحکم و بدون نرمش بود:

-بخوای به خودت سختی بدی و بدون غذا بمونی، مجبور میشم وقتی میرم ماموریت ببرمت خونه ی مامانم. می دونی که چی میگم.

از جذبه ی کلامش ترسیدم اما با بغض گفتم:

-خب بدون تو هیچی از گلوم پایین نمیره. دیدی که تا گفتی داری میای ، نهار درست کردم.

-نه دیگه. این جوری نداریم. به خودت عذاب بدی، دیگه نیام

خونه. می خوای اینو؟ با بغض سر به بالا پرت کردم. صورتم را

بوسید و گفت:

- امروز میریم بیرون یه ترازو میگیرم هر بار ماموریت میرم و میام وزنتو اندازه بگیرم.

خنده ام گرفت:

-مثل دامداری ها که گاو و گوسفنداشونو وزن می کنن ببینن چقدر رو وزنش رفته و می

صرفه بفروشنش به قصاب و کشتارگاه ؟

نگاهش جدی شد و گفت:

-وجود تو از وجود خودمم برام مهم تر و با ارزش تره. فکر می کنی دور بودن از تو به من

سخت نمی گذره؟ من همه ی روزهای ماموریت رو به امید تو و روشنای این خونه سر می

کنم. به امید اینکه برگردم به خونه مون و تن تو رو تو آغوش بگیرم تا آرام بشم. به خاطر

منم شده خیلی مواظب خودت باش. اگه دوستم داری.

بجز «چَـلَـشَم» چه واژه ای برای این روزها ابداع شده بود که هم خاص باشد و هم لُـپُـ مطلب را ادا کند؟ «چَـلَـشَم» که گفتم، باز نگاهش درخشید و گفت:

چشمت روشن. پاشو بریم استراحت کنیم که فردا در راه سفریم.

با تعجب گفتم:

منم؟

کدومش؟ استراحت یا سفر؟

هر دو.

کوتاه خندید:

استراحت مال منه ولی بدون وجود تو نمیشه. پس باید بیای تو بغلم تا من بخوابم. سفر هم مال تو هستش که بدون من نمی تونی بری. پس شب با هم چمدون می بندیم که صبح پرواز داریم واسه مشهد.

ذوق زده به آغوشش پریدم و صورتش را بوسیدم:

مرسی ادیب... مرسی... بخدا خیلی بهش نیاز داشتم.

\*\*\*

روی میز خم شدم و گلی را که با پوست تراشیده شده ی هویج درست کرده بودم،

روی بشقاب سالاد الویه گذاشتم و رو به ادیب گفتم:

- دستاتو بشور. نمک خیارشور پوستتو به خارش میندازه.

شستن دست هایش را با صدای زنگ موبایل، به سرعت انجام شد و به سوی نشیمن پا تند کرد. گوجه ی گل شده را کنار گل هویج گذاشتم و چند برگ جعفری دور تا دورش چیدم و کمر صاف کردم. با لبخند به شاهکارم نگاه کردم و بدون این که به بیرون نگاه کنم ، بلند گفتم:

- کی بود ادیب؟

ظرف سالاد را داخل یخچال می گذاشتم، از بالای کانتر نگاهش کردم و باز صدایش کردم:

- ادیب؟! کجایی؟ میگم کی بود؟

کف دستش را به نشان ایست مقابلم گرفت و گوشی به دست و صحبت کنان وارد اتاق شد. دست هایم را شستم و میز را مرتب کردم و سعی کردم فکرهای آزاردهنده را از خود دور کنم اما نمی شد. دست هایم را خشک کردم و به نشیمن برگشتم. بی اعتنا به طولانی شدن صحبتش روی مبل نشستم و خود را با برنامه ها تلویزیون سرگرم کردم اما فکرم به هزار راه و بی راه می رفت و بر می گشت. و نهایت کنجکاوی ام شد این که برخیزم و به سمت اتاق بروم .

ورودم به اتاق با خداحافظی او از مخاطبش همراه شد. سعی کردم کنجکاوی ام عادی باشد نه با شک و سوءظن:

- چقدر حرفات طول کشید.

-مامان بود.

-اه!!! مامان جون بودن؟ سلام می رسوندی.

کنار میز آرایش ایستادم و لوازمی را که برای سفر نیاز داشتم جدا کردم و گوشه ای چیدم. ادکلنش را برداشتم و رو به او چرخیدم که متفکر ایستاده بود:

- میگم این ادکلن...

با دیدن حالتش، حرفم نیمه ماند:

- ادیب چته؟

گیج و منگ نگاهم کردم:

-چی گفتی؟

ادکلن را پشتم روی میز آرایش گذاشتم و جلو رفتم:

-میگم چیه؟ مامان جون چی گفت که

به هم ریختی؟ دستش را به سویم دراز

کرد و گفت:

-بشین پیشم.

کنارش لبه ی تخت خواب نشستم و سرم را به بازویش تکیه دادم:

-چیزی شده ادیب جان؟! -

روی موهایم را بوسید و تصنعی خندید:

- نه بابا! مامان چیزی نگفت. فکرم مشغول چیز دیگه ست. میگم پاییزه!

سر بلند کردم: جانم؟

-شام میریم خونه ی مامان؟! -

متعجب نگاهم کردم:

-شام؟ من که شام درست کردم.

از محبت مادرانه گفت و هوس پخت کوفته تبریزی هایی که دل نداشت بدون فرزندانش بخورد. از دعوتی که سعی می کرد نشان از اجبارش ندهد اما می داد. طرح دعوتی که با همه ی مهر مادری، حس اجبارش زیر دل می زد و بوی زُهم می داد. دلخور نگاهش کردم:

- ادیب چرا نگفتی ما فردا عازم سفریم؟

-گفتم.

-خب می گفتمی هنوز چمدون نبستیم. می گفتمی قرار بود بعد از شام با هم وسایل سفر جمع کنیم.

-میریم و زود میایم کمکت می کنم وسایل جمع کنی.

دلم نمی خواست کدورتتم را علنی کنم اما هر کاری می کردم نمی شد خفه خون بگیرم و هیچ نگویم. برخاستم و با لبخندی زورکی گفتم:

-ادیب جان خب می خواستن شام تدارک بینن یا دعوت کنن از شروع پخت کوفته وقت داشتن زنگ بزنین، نه الان که که ساعت نه شبه و شام من آماده ست.

می دیدم چقدر تلاش می کند تا هر دو طرف را راضی نگه دارد. مقابلم ایستاد و گفت:

-الهی فدات شم. مامان همین جوریه. یهو یه چیزی درست می کنه و زنگ میزنه بچه هاش دورش جمع بشن. از بس مهربونه و همه رو دوست داره.

هر چه می گفتم، بد و بدتر می شد. از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم. زیر چای را خاموش کردم و خود را با مرتب کردن وسایل مرتب و منظم چیده شده روی کابینت مشغول کردم. صدای قدم ها و سایش لباس هایش نشان می داد که وارد آشپزخانه شده. از پشت در آغوشم گرفت و موهایم را روی یکی از شانه هایم ریخت. روی شانه ی دیگرم خم شد و گفت:

-اصلاً شام خوشمزه ی تو رو هم می بریم اونجا با هم می خوریم. راستی ندیدم تزئینت چطور شد.

تظاهرمندانه به سوی یخچال رفت و نگاهی به بشقاب الویه کرد. «هوم» غلیظی گفت و نگاهم کرد:



-چه کردی خانوم! خب این که اونجا ببینن دیگه کسی دست به کوفته ها نمی زنه.

تلاشش ستودنی بود و دل من بیش از آن که باید مرید مهربانی هایش شده بود. سعی کردم لبخند سردم، طرح پوزخند نباشد:

-میرم حاضر شم.

نگاهش درخشید و هیچ نگفت. به سرعت آماده شدم و بشقاب الویه را از یخچال بیرون کشیدم. پاهایم به زور تن وارفته ام را همراهی می کردند. تمام راه به سکوت گذشت. دلخور بودم و نمی توانستم پنهانش کنم و ادیب هم می دانست که حق دارم. سکوت کرده بود تا بیش از این با حرف هایش آزارم ندهد.

بدو ورود مثل همیشه مادر جون خوش سر و زبان خوش آمد گفت و هر دوی ما را و البته؛ ابتدا مرا در آغوش فشرد و گونه هایم را بوسید. به رویش لبخند زدم و الویه را به دستش دادم. با تعجب گفت:

-چرا زحمت کشیدی عزیزم؟ من که گفتم شام درست کردم.

تا دهان باز کردم حرف بزدم، ادیب گفت:

-شما دیر زنگ زدی دیگه مامان. همسر کدبانوی من شام درست کرده بود. گفتیم بیاریمش اینجا با هم بخوریم.

دلم می خواست واکنشی منفی نشان دهد تا مطمئن شوم هدف شومی دارد اما با رویی خوش گفت:

- دستت درد نکنه عروس قشنگم. از بس خانومه ، همه کاراش به موقع و با نظمه. خدا رو شکر که وجودش خیال من راحت می کنه برای تو پسر. می دونم سرمو زمین بذارم، پاییزه همه جوهره مواظبته.

به سوی آشپزخانه رفت و گفت:

-خدا رو شکر که خوشبختی شما رو دیدم. بشینین تا عادله اینا بیان و سفره بندازم.

ادیب دست دور کمرم انداخت و گفت:

-دیدى چقدر خوشحال شد از دیدن الویه؟!

نیشخندی زدم و به گفتن « بله » اکتفا کردم. خود را از حصار دست هایش جدا کردم و به سوی اتاق رفتم. به دنبالم آمد و مانتو و کیف را از دستم گرفت. با آمدن عادله و همسر و فرزندان، سفره ی رنگینی چیده شد و همه دور سفره جمع شدیم.

ادیب یکی از آن کوفته هایی که برنامه ی امشبم را به هم ریخته بود، میان بشقابم گذاشت و خودش اولین لقمه را از آن برداشت و به دستم داد. ناخواسته به رویش لبخند زدم. حق ادیب، نامهربانی نبود.

در بشقاب خودش الویه کشید و در مقابل خطاب مادرش، گفت:

-می خورم مامان. اول شام خانوممو بخورم که اینقدر زحمت کشیده. بعدم کوفته های محشر

شما رو می خورم .

امشب قصد خودکشی کردم، اونم چی؟ با شام.

همه خندیدند و فقط من می دانستم چه تلاشی می کند تا میانه ی من و مادرش را حفظ کند. فقط من می دانستم هدفش خنداندن بقیه نبود. او الان فقط و فقط به خنده ی من نیاز داشت که انگار با لب هایم قهر شده بود.

لقمه ای از کوفته زدم و کمی از سس خوشرنگش را روی نان سنگک ریختم و به دستش دادم. با لپ پر از غذا گفتم: - به به... عالی... هر دو تاش خوشمزه ست. بشقابش را از مقابلش برداشتم:

-ادیب جان! کوفته ها سرد میشه از دهن می اُفُته. الویه رو میشه بعد خورد.

اجازه ی ناز و اعتراض کردن ندادم و بشقاب را سمت دیگرم گذاشتم. مادرش بشقاب دیگری روی سفره گذاشت و برایش کوفته کشید.

\*\*\*\*\*

دست سردم را میان دستش گرفت و با نگرانی

گفت: می ترسی؟ سر تکان دادم به نشان « نه ».

شکلاتی از مهماندار گرفت و گفتم:

- بخور. شاید فشارت پایین اومده باشه.

شکلات را روی زبان مزه مزه کردم و سرم را روی شانه ی ادیب گذاشتم و مرغ خیالم به شب گذشته پر کشید. به مسیر برگشت که باز به سکوت گذشت. به سکوتی که کش آمده بود و همه ی لحظات بستن چمدان، رهایم نمی کرد .

به ادیبی که با نگرانی نگاهم می کرد و همه ی حرف هایش را یک کلمه ای و کوتاه جواب می دادم. چمدان را که کشان کشان تا جلوی در حال بردم، سراغم آمد و دستم را گرفت. حجم مضطرب وجودم را میان آغوشش فشرد و گفت:

-یه چیزی بگو... غر بزن. اصلاً سرم داد بزن ولی سکوت نکن. پاییزه دارم به سیم آخر میزنا.

اگر چه خواسته اش از روی محبتش بود اما لحن قلدر مآبانه اش ، لبخند به لبم آورد:

- خب کار دارم دیگه آقا. چی بگم؟ تو برو بخواب تا من کارهام تموم بشه.

-کدوم شبی که من خونه بودم بدون تو خوابیدم تا این دومیش باشه؟

-من کار دارم. کارهام همه مونده. فردا برسیم مشهد میبینیم کلی چیز میز جا گذاشتیم.

دستم را کشید و به سوی اتاق خواب برد:

-می خوابیم. صبح زود پامیشیم با هم جمع می کنیم.

دستم را میان دستش فشرد. از فکر و خیال دیشب به آغوشش میان صندلی های غول هوایی پرت شدم. صورتش را با یک جهش نیم دایره روبروی صورتم قرار داد و گفت:  
- حالت خوبه؟

سر از روی شانه اش برداشتم و شالم را جلوتر کشیدم و گفتم:

-خوبم. تو فکر بودم.

-تو آسمون مشهديم. چیزی به فرود نمونده.

اضطرابی در دلم پیچید و معده ام منقبض شد. دستم را روی دلم گذاشتم و گفتم:

-آب میخوام ادیب.

دستش را دورم حلقه کرد. مرا به خود فشرد و مهماندار را صدا کرد.

از تاکسی پیاده شدم و برای مرتب کردن چادری که هیچ جوهره بلد نبودم روی سر کنترلش کنم، درگیر شده و از ادیب عقب ماندم. خواستم صدایش کنم بایستد که دیدم ایستاد. یک دست به نشان ارادت روی سینه گذاشت و چشم بست. زیر لب چیزی زمزمه می کرد. با دیدن صورتش که از تلالوی نورهای منتشر شده از گنبد می درخشید، غرق لذت و تماشایش شدم. تعظیم کوتاهی کرد و دست از سینه برداشت. به عقب برگشت و با دیدن من که مات و مبهوت و در عین حال خندان نگاهش می کردم، لبخندی زد و اشاره زد نزدیکش شوم. چادر را روی سرم مرتب کردم و اضافه اش را از زیر دست و پایم جمع کردم و میان مشتتم سفت

گرفتم. همگام با هم از بخش بازرسی رد شده و وارد صحن انقلاب شدیم. حرم در آن فصل سرد سال، خلوت تر از همیشه بود. مقابل کفشداری از هم جدا شدیم. حال دلم خوب بود و وجودم مثل همان صحن و سرای ملکوتی، از درون می درخشید. روبروی حرم که ایستادم، بی اختیار اشکم باریدن آغاز کرد. اولین و مهم ترین خواسته ام را به زبان آوردم. با گریه... با التماس... با ضجه: ... -آقاجون، آقای مهربونی... کمک کن خوشبخت باشم. کمک کن پایه های زندگیم هیچ وقت نلرزه. خدایا... ادیب رو برام حفظ کن. سلامت باشه همیشه. می دونی چقدر تحمل دوریش سخت شده... کمک کن صبور باشم و از زندگیم لذت ببرم.

کسی با پرهای رنگی به شانۀ ام زد و گفت:

-خواهرم تو مسیر رفت و اومد نمون. یه گوشه بمون.

با پر چادر زیر چشمم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم. از همان مسیری که منتهی به ضریح طلای آقا بود، پیش رفتم تا دست به ضریح برسانم و باز هم برای خودم و ادیب دعا کنم اما بین شلوغی و فشاری که از اطراف به من وارد شد، سرم گیج رفت و به زحمت خود را تا کنار دیوارهای آینه کاری شده رساندم و سرم را به سطح سرد آن تکیه زدم.

حالم که بهتر شد، همانجا نشستم و نماز مغرب و عشا را خواندم و سپس زیارت نامه خواندم. با نگاهی به ساعت دیجیتال موبایل، از جا برخاستم و مهر و کتاب ادعیه را برداشتم و باز چادرم را مرتب کردم. با سلامی دوباره و تعظیمی کوتاه، از حرم خارج شدم. کفشم را که از کفشداری تحویل گرفتم، ادیب را دیدم که مقابل باب الجواد منتظرم بودم.

کیفم را از دستم گرفت تا کفش به پا کنم. سپس به سمت صحن های دیگر راه افتادیم.  
ادیب گفت:

-خسته که نیستی؟

-نه

-پس قدم بزنیم؟ بریم همه ی صحن ها رو بگردیم؟

-بریم. فقط یه لیوان آب برام بگیر. دوباره سرم گیج رفت.

پایش شل شد و مقابلم ایستاد. نگاهش روی صورتم چرخید و نگرانی اش را به  
چشمانم ریخت:

-چرا؟ نکنه

مریض شدی؟

سر تکان

دادم:

- نه بابا. خوبم میگم. چیزی نبود. داخل حرم شلوغ و گرم بود یه کم اذیت شدم.

نگاهش موشکافانه تر و چشم هایش ریزتر شد و گفت:

-نکنه... حامله ای؟

خنده ای را که قرار بود بی هوا و بلند باشد، با گزیدن لب کنترل کرده و گفتم:

-وای چرا این جوری میگی؟ اگه باشه مگه خلاف کردیم؟

-خلاف نکردیم ولی قول داده بودی اول به درس و دانشگاه فکر کنی.

دستی به بازویش کشیدم:

- سخت نگیر ادیب، من چیزیم نیست. حامله هم نیستم. درسمم قول دادم سال بعد برای

کنکور ثبت نام کنم. به محض برگشتن از دانشگاه هم کلاسای رنگ و روغن نقاشی رو

شروع می کنم. حالا بریم دیگه. پیشمون شدم از آب خواستن.

پر چادر را در دستش گرفت و گفت:

-بریم سقاخونه برات آب بردارم. بعد بریم موزه ی آستان.

کنار سقاخانه ایستادم و ادیب بین شلوغی راه باز کرد و با لیوانی آب برگشت. جرعه ای از

آب سردش نوشیدم که دندان هایم از سرما لرزید. لیوان را از من گرفت و مابقی آب را

نوشید و لیوان یکبار مصرف را به سطل زباله انداخت .

داشت می گفت: موافقی بریم ت...



با صدای گریه کودکی در پشت سرم، برگشتم و با دیدن دختر بچه ی گریانی که از سرما می لرزید، روی زانو نشستم و میان آغوشم فشردمش. فقط میان گریه کردن « مامان مامان » می گفتم. با صدای بلند گفتم:

- یه آب بیار ادیب.

به سمت ما خم شد:

-چی شده؟

با صدایی فریاد مانند گفتم:

- آب بیار.

چادرم را دور تن کودک گرفتم و صورت کثیفش را نوازش کردم: مامانت کو عزیزم؟ اسمت چیه؟

فقط گریه می کرد. به زمین گذاشتمش و پالتو ام را از تن در آوردم. دوباره چادرم را مرتب کردم و میان پالتو پیچیدمش.

ادیب که با آب آمد، به زحمت راضی اش کردم جرعه ای بنوشد تا هق هقش بند آید. دستمالی از کیفم برداشتم و با مابقی آب تر کردم و روی صورتش کشیدم. با دستمالی دیگر، صورتش را خشک کردم و صورتش را به سینه ام چسباندم. ادیب از من جدایش کرد و گفت:

-پاشو بریم اطلاعات بگیریم اعلام کنن بچه پیدا شده.

خواست پالتو را از دورش بردارد که مانع شدم و با هم به اطلاعات رفتیم. بچه هم میان آغوش ادیب آرام شده بودم. چه جاذبه ای داشت آغوشش که بی آن که بخواهی با قلبت تله پاتی می یافت و آرامت می کرد. با حسرت به فراخ شانه هایش از پشت نگاه کردم. این مرد از بهترین آفریده های خدا بود و خدا از همان مهر مخصوص خود در او دمیده بود که این قدر مهربان بود.

در اتاقک اطلاعات، هم با مسئول روبرویش صحبت می کرد و هم کودک را در آغوشش داشت تا آرام باشد و هم با دست آزادش دست مرا گرفته بود تا آرام شوم. دلم فقط می خواست مادر این کودک پیدا شود تا خفه اش کنم. دلم می خواست هند جگر خواری شوم و بر پیکرش حمله کنم. چطور توانسته بود کودکش را گم کند.

وقتی سر و سینه زنان خود را به دفتر رساند، خواستم با حرص و عصبانیت برخیزم که ادیب دستم را سفت کشید و مانع شد. نگاهش که کردم، لب گزید و با آرامش پلک بر هم زد.

زن بچه را از آغوش ادیب بیرون کشید و صورتش را بوسید و با گریه گفت:

-الهی هر چی از خدا می خواین بهتون بده. آقام امام رضا جواب خوبیتونو بده. مردم و زنده شدم.

دستم گرفتار دست ادیب بود. زبانم که آزاد بود تند و تلخ گفتم:

-اگه بیشتر مواظب بچه تون می شدین دیگه نیاز نبودى بمیرین و زنده بشین.

-ادیب معترض اخطار داد:

-خانومم! به دل یه مادر ترسیده و وحشت کرده زخم نزن.

به سمتم گردن کشید و آهسته تر گفت:

-به ما ربطی نداره. پاشو بریم.

بدون این که به صورت مبهوت و متحیر زن نگاه کنم، صورت کودکش را بوسیدم و از دفتر خارج شدم. برای رسیدن به هتل، سوار تاکسی شدیم و با حسرت با خود اندیشیدم «کاش منم کمی از دل بزرگ ادیب را داشتم» آخر نه موزه رفتیم و نه میان صحن ها چرخیدیم. اما سبک شده بودم. آرام گرفته بودم و بیش از پیش ادیب را شناخته بودم. ادیب و همه ی مهری را که گویا مهم ترین میراثش از خدای بزرگ بود.

« یک سال بعد »

با صدای زنگ آیفون، نگاهم از کتاب ریاضی باز پیش رویم، به ساعت دیواری میکی موس چرخید. حتم داشتم که ادیب رسیده. با وجود این که حجم ماموریت های خارج از شهر و استانش کم تر شده بود، اما همین که یک روز کامل نمی دیدمش، دل تنگ می شدم و لحظه شماری می کردم شب شود و به منزل برگردد.

کتاب ریاضی را بستم و رو به امیر علی گفتم:

-خاله تا این تمرین ها رو جواب بدی، من یه سر برم بیرون و پیام. بقیه ش بمونه واسه بعد از شام.

همان طور سر به زیر و خم شده روی دفتر تمرین، سر تکان داد و با نوک انگشتان دست چپش، شمارش کرد .

پیراهنم را مرتب کردم و شال را که روی میز کامپیوتر امیرعلی انداخته بودم، بر سر کردم.

آقا مهدی کنار در باز هال، منتظر بالا آمدن آسانسور بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- خسته نباشی با این پسر ما.

-سلامت باشین. کاری نداره بچه م. خیلی هم خوب یاد گرفت.

باز شدن در آسانسور، جهت نگاهم را تغییر داد و آقا مهدی نیز به آن سو برگشت. با دیدن ادیب، خوشروییانه جلو رفت و سلام و احوال پرسی کرد. دو باجناب با هم روبوسی کردند و ادیب با وارد شدن، برایم سر تکان داد و جواب سلامم را با « سلام خانوم » داد. پریسا نیز از آشپزخانه با کف گیر چوبی به استقبال آمد و خوش آمد گفت. کیف ادیب را از دستش گرفتم و منتظر ماندم کت را از تن در آورد. سپس هر دو را روی چوب رختی جا کفشی کنار در گذاشتم. دکمه های آستین یقه دیپلماتش را باز کرد و برای شستن دست و صورتش رفت.

پریسا که به سوی آشپزخانه می رفت، گفت:

- از تک کشوی کنار تخت حوله تمیز بردار واسه آقا ادیب.

منتظر ادیب ماندم. وقتی بیرون آمد، خسته نباشیدی گفتم و با هم به سوی اتاق رفتیم. حوله را به دستش دادم که صورتش را خشک کرد و گفت:

- چطور شد اومدی اینجا امروز؟ حوله را پس گرفتم و گفتم:

-صبح با آجی حرف می زدم گفت فردا امیر علی امتحان ریاضی داره و هر چی توضیح میدی یاد نمی گیره. منم دیدم ظهر تنهام بهش گفتم میام خودم با امیرم درس کار می کنم.

-پس حسابی

خسته ای؟

خودم را برایش

لوس کردم:

-خیلی. ولی دیدن تو شارژم می کنه دوباره.

دست دور گردنم انداخت و صورتم را بوسید:

-حالا این جوری بهتر شارژ شدی.

خندیدم. دستش را روی شکمم گذاشت و گفت:

- عسل بابا چطوره؟ مامانشو که اذیت نکرد؟ دستش را پس زدم و گفتم:

-نه خوبه. بریم بیرون زشته آقا مهدی منتظرته.

دستم را کشید که به آغوشش افتادم. با احتیاط مرا به خود فشرد و گفت:

-بوستو گرفتی و رفتی؟ سهم من چی شد؟ انگشت به بینی زدم و با گفتن هیس،

بوسه ی کوتاهی به صورتش زدم و به سمت در رفتم. خندید و گفت:

- نصفه و نیمه بودا... بقیه ش باشه واسه خونه ی خودمون.

پریسا سفره ی رنگارنگی چیده بود و منتظر ما بودند. امیرعلی سلام تند و با عجله ای به

ادیب داد و دفتر تمرینش را به دستم داد و گفت:

-خاله بین درسته جوابش؟

با تعارف آقا مهدی همه دور سفره جمع شدیم و من حین بستن دفتر، نگاه گذرایی به جوابش کردم و گفتم:

- آره خاله جون. الان دیگه خوب یاد گرفتی.

پریسا گفت:

- بسه امیر. خاله خسته شد. پاییزه واسه آقا ادیب غذا بکش.

بجای من، ادیب بود که از من پذیرایی می کرد. حین خورشت ریختن روی برنجم، لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-من واسه ت بکشم؟

« نه » گفت و مشغول شد. پریسا گفت:

-راستی، پاییزه! امیر چیکار

داشت زنگ زد؟ با یادآوری

تماس داداش امیر، رو به ادیب

کردم:

- آها راستی! فردا شب خونه ای؟ امیر اینا می خواستن امشب بیان پیشمون گفتم اینجام. قرار شد فردا شب بیاد.  
مثل این که کارت داره.

با آرامش لقمه اش را بلعید و گفت:

-خیر باشه. هستم. بگو تشریف بیارن.

ادیب زود به منزل بازگشت. اگر نبود تا شب به کارهایم نمی رسیدم. روز قبل از برنامه ی درسی آمادگی برای کنکور عقب مانده بودم و امروز سعی کردم جبران مافات کنم. وروجک دو ماهی من هم سر ناسازگاری گذاشته بود .

انگار بجای دلم، درون معده ام رشد می کرد که تمام محتویات معده را به بالا می فرستاد. ادیب که رسید، به کمکش شام پختم و سالاد درست کردم.

امیر و عاطفه که رسیدند، همه ی کارها انجام شده بود. بر خلاف همه ی این یک سال و شش ماهی که عروس خانه ی ادیب شده بودم و هر بار آن ها میهمانم بودند، با دست خالی می آمدند، این بار با یک جعبه شیرینی خامه ای و رولت آمدند و به همراه یک گلدان گل دیفن باخیا. از همانی که در خانه ی خود داشتند و من بارها به عاطفه گفته بودم یکی به من بدهد و هر بار « باشه چشم» می گفت و روز بعد، یادش می رفت.

تعجب کردم اما سعی کردم عادی برخورد کنم و به روی خود نیاورم. وقتی ادیب شیرینی ها را در ظرف کریستال پای بلند چید تا روی میز ببرد، سینی چای را نصفه و نیمه رها کردم



و خود را به رولتی رساندم که برش کیوی روی آن به خاطر بریلوی بی رنگ، براق بود و  
برایم چشمک می زد. ادیب با دیدن با ولع خوردنم خندید و گفت:

- دیدم یه صدایی میاد، نگو رولته داشت صدات می کرد که « پاییزه بیا منو

بخور» یکی از آن خامه ای نارنجکی ها را پشت سرش بلعیدم و گفتم:

-من نمی خواستم. نازدونه ی باباش هوس کرده بود.

سرش را خم کرد و کنار گوشم گفت:

- مامان نازدونه ماه آسمونو هم هوس کنه، براش پایین میارم، شیرینی که دیگه  
چیزی نیست.

غرق شعف می شدم از محبت هایی که خاص ادیب بود و هیچ کجا نظیرش یافت نمی  
شد. این مرد مهره ی مار داشت؟ عجیب دلپذیر بود محبتش. مزه اش زیر دندانم رفته و  
دیگر هیچ محبتی به چشمم نمی آمد.

صورتم را روی بازویش کشیدم و گفتم:

-تو خیلی خوبی ادیب.

روی سرم را بوسید و گفت:

-تو خوبی که من خوبم. و گرنه من واسه بقیه اینقدر خوب نیستم.

می دانستم مبالغه می کند. خوبی و مهربانی اش زبانه زد بود. دل سنگ خارا با محبت ادیب نرم می شد من که دیگر جای خود داشتم. گاهی با خودم فکر می کردم چه خوب که سهند مرا زود به فراموشی سپرد. چه خوب که آقا مهدی واسه خواستگاری که دختر منیر خانم برایم تراشیده بود، بازار گرمی کرد. چه خوب که من سر لج و لجبازی به ادیب بله دادم. اگر ادیب نبود، نمی دانم امروز چه حال و روزی داشتم و در چه جایگاهی بودم.

با صدای امیر که گفت: « پاییزه رفتی از باغ های لاهیجان چای بچینی؟ » به خودم آمد و به ادیب نگاه کردم که سینی فنجان های چای نصفه را با چای داغ پر می کرد. ظرف شیرینی را برداشتم و پشت سرش از آشپزخانه خارج شدم. از امیر و عاطفه عذرخواهی کردم و گفتم: -بیخشید تو رو خدا. یهو شیرینی رو دیدم، نتونستم خودمو کنترل کنم. همون جا تند و تند خوردم و اومدم.

امیر خندید اما عاطفه با چشمانی ریز شده از فرط تعجب گفت: خبریه به سلامتی؟ از گافی که داده بودم، لب گزیدم و به ادیب نگاه کردم. تصمیمم را، مبنی بر این که تا شکمم بالا نیامده کسی پی به بارداری ام نبرد، فراموش کرده بودم. ادیب با لبخند سر به زیر انداخت و عاطفه با شادمانی گفت: - مبارکت باشه پاییزه . چرا زودتر نگفتی دختر؟! یعنی ما این قدر غریبه بودیم؟ ادیب آقا... مبارک باشه براتون.

ادیب تشکر کرد و من در صدد دلجویی بر آمدم:

-بخدا هیشکی نمی دونه. حتی مامان من و مامان ادیب. گفتم تا بزرگ تر بشه بعد بگیم.

امیر هم تبریک گفت اما صدایش میان صدای عاطفه گم بود که از اهمیت بارداری در ماههای اول می گفت و این که مادرم حق داشت بداند تا برایم ویرانه تهیه کند و بیشتر هوایم را داشته باشد و در نهایت در خوی عروس مآبانه ی خود فرو رفته و گفته بود:

- از مامان بانو تعجب می کنم. چطور با دیدنت نفهمیده بارداری؟ ماشالله خوبه چهار شکم زاییده.

حرصم گرفت. رنگ نگاهم برگشت و خواستم چیزی بارش کنم که نگاهم به ادیب لب به دندان گزیده افتاد. پلک بالا انداخت و من انگار منتظر همین بودم تا آرامش نهفته در وجودش را به جانم رهسپار کنم و آرام شوم. آرامتر و پر حوصله تر از قبل گفتم:

-نیست این روزا واسه کنکور درس می خونم، زیاد فرصت نمیشه برم خونه ی مامان. خیلی وقته مامان دقیق منو ندیده، وگرنه حتما متوجه می شد.

امیر شیرینی و فنجانش را به دست گرفت و گفت:

-پس بیخود نبود امشب دلم افتاده بود شیرینی بگیرم.

تشکر کردم و برای آماده کردن میز شام، تنهایشان گذاشتم. ادیب که به کمک می آمد، عاطفه مانع شد و گفت:

-شما بشینین من کمک می کنم به پاییزه.

امیر صدایش کرد:

-آره آقا بیا بشین دو کلام حرف دارم باهات.

چیدن میز که تمام شد و برای فراخواندن همه به سالن نشیمن برگشتم، با دیدن چهره ی متفکر ادیب ساکت شدم و بی صدا نگاهش کردم. امیر با دیدنم برخاست و گفت:

-بریم ببینیم خواهر کوچیکه امشب چی کار کرده.

لبخند سردی به رویش زدم و باز به ادیب نگاه کردم. مجبور شدم صدایش کنم تا متوجه ام شود:

- ادیب جان! نیامی شام؟

کف هر دو دستش را محکم به زانو زد و برخاست: بریم.

تمام مدت صرف شام، ادیب ساکت بود و امیر گویا و پر حرف. دل دل می زدم هر چه زودتر بردند و از ادیب ماجرا را پرسیم. وقتی دستم را از زیر میز روی پایش گذاشتم، تکانی خورد و لبخند کم جانی زد. از آن پس همه ی تلاشش، میزبانی خوب و پذیرایی کامل بود اما می شد از رفتار و سکوت های ناگهانی اش فهمید که فکرش سخت مشغول است. بی قرار بودم تا هر چه زودتر پی به حرف های امیر ببرم.

با رفتن مهمان ها، به سرعت به نشیمن برگشتم و به ادیب که بشقاب های پوست میوه را جمع می کرد، گفتم:

-زود بگو چی شده؟ امیر چی می گفت. دلم اومد تو دهنم ادیب.

صاف ایستاد و بشقاب ها را در دستش جابجا کرد. دست آزادش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-تو فکر تو مشغول نکن. بذار من فکرامو بکنم بهت خبر میدم.

به سوی آشپزخانه برگشت که با یک جهش بلند، سد راهش شدم:

-ادیب! جونم در اومد. بگو خب.

سرش را کج کرد:

- خانوم! چرا عجولی؟

-نگی همین الان زنگ میزنم به داداش امیر و از خودش می پرسم.

باز به سوی آشپزخانه رفت و گفت:

- بشقابارو جمع کن بیا برات تعریف کنم.

به سرعت فنجان های چای را در سینی چیدم و با مابقی بشقاب ها به آشپزخانه رفتم. کنار سینگ ایستاده و پوست میوه ها را به سطل زباله منتقل می کرد. دست روی دستش گذاشتم و مانع کارش شدم. ظرف ها را به حال خود رها کرد. از صندلی های دوتایی پشت کانتر یکی را بیرون کشید و یک وری نشست. بی حوصلگی مرا که دید، گفت:

-امیر یه وام بهش پیشنهاد شده، که ضامن معتبر می خواد. اومده سراغ من که ضامنش بشم.

دست روی قلبم گذاشتم و کلافه گفتم:

- وای ادیب. یه ضمانت این جور به هم ریختگی داره؟ یا می گفتمی باشه یا می گفتمی نه. دیگه

چرا به هم ریختی؟

-وامش سنگینه. مبلغش زیاده.

وا رفته و مستاصل ایستادم.

-حرف یه میلیون دو میلیون نیست. چند صد میلیون وامه. باز پرداختش سنگینه. می

ترسم از پشش بر نیاد و گرفتار بشیم.

صندلی دیگه را من عقب کشیدم:

-خب می گفتمی نمی تونی.

لبخند سردی زد:

- اونی که بهش پیشنهاد این وام رو داده، می دونست شغل من چیه. بهش گفته دومات بیاد

ضمانت کنه راحت بهت میدیمش.

برآشفته و عصبی غریدم:

- غلط کردن. مگه تو بیکاری که هر کی از راه رسید واسه ت برنامه بچینه؟ بگو نه و خلاص.

-پاییزه! نمی..

تند و با خشم به سویش برگشتم:

- چرا نمی شه؟ چرا نمی تونی؟ ادیب امیر معلوم نیست با این پول می خواد چی کار کنه. اون  
 قدم می شناسمش که بدونم سرش چه بادی داره. امیر بلند پروازه. امیر برنامه ریزی  
 نداره. سی و سه سال سنشه هنوز جیره خور باباست. فردا آبرو و اعتبار تو رو هم از بین  
 ببره می تونی تحمل کنی؟ می تونی راحت بگذری؟ - باشه تو آروم باش. خودتو اذیت نکن  
 خودم یه جوری بهش جواب میدم که ناراحت نشه.

هنوز پستوهای خیالم از این بی فکری امیر آشفته بود اما آن قدر به ادیب ایمان داشتم که  
 بدانم خطا نمی رود.

راهم را به سوی اتاق کج کردم که گفت:

- کجا میری؟

ظرفا مونده؟

دستم را در

هوا تاب دادم:

- حوصله ندارم. خسته م. میرم بخوابم. صبح می شورم.

کلید برق آشپزخانه که خاموش شد، دانستم او نیز برای خواب مهیا می شود. سعی کردم فراموش کنم امیر و درخواستش را و با خاطری آرام پلک بر هم گذاشتم. تمام یک هفته ی گذشته از مهمان شدن امیر و عاطفه به منزل ما، ادیب به فکر بود و در حال دو دو تا چهار تا کردن. به چند نفری هم زنگ زد و پرس و جو کرد و یا ساعاتی را که از کار فارغ بود، در حال تحقیق برای کارگاهی که امیر پیشنهاد داده بود. وقتی هم بود تماس ها و زیر گوشی خوانی های امیر تمامی نداشت. ادیب دو دل شده بود.

و می شد فهمید کفه ی خواستن ترازوی محاسباتش، بیش از نخواستن سنگین شده اما چیزی که برایم عجیب بود این که چرا تحقیق می کند؟ چرا به هر دری می زند تا برای کار و بار امیر پرس و جو کند و بتواند با بهترین صنعت کاران و دلان برای خرید دستگاه های صنعتی برای کارگاه امیر سنگ تمام بگذارد. وقتی پس از یک هفته عاصی و کلافه شدم از این همه حضور داشتنش در خانه که فقط جسمش کنارم بود و فکرش در حال پرواز، با دلخوری آشکاری کتاب را روی میز جلو مبلی پرت کردم که چرت فکری اش پاره شد و با تعجب نگاهم کرد.

با صدایی که هر لحظه بالاتر می رفت، غر زدم:

- چته این روزا؟ چرا همش تو فکری؟ مگه قرار نبود به امیر جواب رد بدی؟ ادیب من نمی فهمم این تردیدات واسه چیه؟ این تماس های گاه و بی گاه و پرس و جو واسه چیه؟ برای چی تمومش نمی کنی؟ بی حرف نگاهم کرد. چیزی که بیشتر عصبی ام می کرد.

بلندتر از قبل گفتم:



- آقا من نخوام تو واسه داداشم قدم برداری، باید کی ببینم؟! ادیب خواهش می کنم تمومش کن. یه هفته ست خواب و خوراک ندارم از بس فکر و ذکر می کنم. تلفنی را که در حال شماره گیری در دست خشک شده اش، باقی مانده بود، روی میز گذاشت و گفت:

-چرا جوش میاری خانم؟ نمی دونی برات ضرر داره؟

بی طاقت تر از قبل بغضی را که یک هفته روی دلم سنگینی می کرد، شکستم و میان گریه گفتم:

-خوبه یادت اومد منم هستم. یه هفته ست اصلاً به من توجه داری؟ میای خونه یک سره گوشه به دستی. واسه چی تمومش نمی کنی؟

ابروهایی را که از فرط تعجب طغیان من، به هم پیوسته بود، با لبخندی از هم باز کرد و از جا برخاست. میز را دور زد و چینی که به من نزدیک می شد، گفت:

-پس بگو دل خانوم من از چی پره؟ انرژی ماچ و بوسه هاش ته کشیده. منو بگو فکر کردم واسه داداشش جوش می زنه.

کنارم نشست و دستش را دورم حلقه کرد. خواست با بوسه ای فریتم دهد که خود را از آغوشش جدا کردم و گفتم:

-فکر می کردم حرفامو واضح زدم. نمی دونم کجاشو بد گفتم، بگو تا دوباره بهتر و گویاتر تکرارش کنم.

جدی شد و گفت:

-مشکلت با این

جریان چیه پاییزه؟

غریدم:

- مشخص نیست؟ اگه می خوای واسه ش ضامن بشی، چه کار به کارگاهش داری که هی پرس و جو می کنی و خودتو به آب و آتیش می زنی؟ اگه نمی خوای ضامنش بشی که این خواسته ی منم هست، پس باز این کارا چه معنی میده؟ نمی فهممت ادیب. روشنم کن.

به پشتی مبل تکیه زد و سینه اش از دم و بازدم عمیقش، بالا و پایین شد:

- این لقمه هم واسه داداش تو بزرگه، هم واسه من به تنهایی بزرگه. امیر پیشنهادش خوبه ولی خودتم می دونی نه جنبه شو داره نه هوش و ذکاوتشو. می خوام براش ضامن بشم و وامو بگیره. یه حساب مشترک دو امضا باز می کنیم و با هم شریک میشیم.

چشمانم هر لحظه گشاد و گشادتر می شد و تمام نور خانه را می بلعید، اما هنوز عضلاتش راه داشت برای فراخ تر شدن. این چیدمان فکری اش، ورای تصوراتم بود از کنکاش یک هفته ای اش. مات و مبهوت گفتم:

- نه وقت مناسب شوخیه نه بحث مناسبش.

به سویم چرخید و

گفت: شوخی چرا؟ با

ابرو به شکم اشاره کرد

و گفت:

- اون بچه هم یه آینده ی تامین شده می خواد. من نه پدر ثروتمندی داشتم که ارث کلان برام گذاشته باشه نه درآمد نجومی دارم که بتونم واسه این بچه آینده ی درخشانی بسازم. امیر هم موافقه. اتفاقا خیلی هم از پیشنهادم استقبال کرد. خودشم می دونه تنهایی نمی تونه کاری از پیش بیره.

زبانم بند آمده بود. دلم فریاد زدن می خواست. فریادی که گوش فلک را کر کند اما عضلات زبانم هم پای این تصمیم نبودند و این بار از مغزم فرمانبرداری نمی کردند. با صدایی تحلیل رفته و بغض دار گفتم:

-حالا به من میگی؟ یعنی حقم نبود زودتر بفهمم. حالا هم بهت... گیر نمی دادم... هیچی نمی گفتمی ادیب، نه؟! دستش را روی پایم گذاشت و دلجویانه گفت:

-شلوغش نکن جانم. من به فکر تامین آینده ی تو و اون بچه م. چند ساله دارم کار می کنم همین خونه ی وامی رو دارم و یه ماشینی که تازه قسطش تموم شد. دلم نمی خواد شما کم و کسری داشته باشین. هدفم این بود وقتی تحقیقم کامل شد و تصمیمم، جدی؛ اون وقت بهت بگم.

باز بغضم اشک شد و چکید:

- منت آینده نگریتو سر من نذار ادیب. من هیچ وقت ازت زندگی آنچنانی و پول برای ریخت و پاش نخواستم .

خودت بودی که اصرار داشتی کیفم و حسابم پر از پول باشه. خودت بودی که منو مدام به این کلاس و اون کلاس فرستادی تا جای خالیتو کمتر حس کنم. من کی بهت فشار آوردم؟ کلافه دستش را بین موهایش فرو برد و گفت:

- پاییزه! من واسه برادر تو دارم تلاش می کنم نه برادر خودم.

-برادر من یا

جیب خودت؟

تند به سویم

برگشت:

-خیلی بی انصافی. من می تونم یک سوم این وام رو به تنهایی بگیرم و واسه خودم کار و کاسبی راه بندازم. اما دلم نیومد کسی که از من بزرگتره و چند بار رو انداخته واسه کمک، دست خالی و ناامید رد کنم. گفتم بذار اگه لقمه ای هست، نصیب هر دو بشه نه فقط خودم.

با خشمی فرو خوردم برخاستم:

-باشه. هر تصمیمی گرفتی، عملی کن. من دیگه هیچی نمیگم. فقط یادت باشه برد و باختش پای خودته. همون طور که برای شروع این پروژه و تصمیمت من هیچ کاره بودم، برای ضرر و زیانشم، هیچ کاره م. هیچ وقت ادیب! هیچ وقت حق نداری بهم بگی برادر تو بود و خونواده ی تو بود و چه می دونم ... از این منت های صد من یه غاز. کاری نکن یه روزی بین تو و خونواده م قرار بگیرم.

گفتم و با قدم هایی محکم به اتاق پناه بردم و برای اولین بار در طول این یک سال و نیم زندگی مشترک، در را به رویش بستم. تا صبح من ماندم و هزار فکر و خیال... هزار ورق از آینده ی پیش رو که مثل رمال ها و فال بین ها می دانستم چه در آن می گذرد. زودتر از آن چه که فکرش را می کردیم، وام به حساب مشترک ادیب و امیر واریز شد. کارگاه مورد نظرشان اجاره شد و دستگاه ها سفارش داده شد. هر دو خوشحال بودند و من هم از دیدن شادی آن دو، غرق مسرت شده بودم. هزار بار خود را لعن می کردم که چرا مانع کارشان شدم وقتی حال هر دو اینقدر خوب بود. وقتی می دیدم برادرم با چه ذوقی کار می کند و تلاشش چند برابر شده. می شد خواهر باشی و از دیدن لبخند برادرت شاد نشوی؟ می شد خواهرانه ترین آرزویت، شادی و عاقبت بخیری برادرت نباشد. وقتی اتاق پسرکش پر از اسباب بازی و تخت خواب و کمد جدید شد، می شد دل عمه بودندت، غنج نزنند از خنده های پسر برادرت؟ می شد دیدن طلاهایی که زیور دست و گردن همسر برادرت شده، آن هم با دسترنج خودشان، شادت نکند. و من با دیدن شادی همه ی آن ها فراموش کردم روزی را که سرسختانه در مقابل ادیب ایستاده بودم و مانعش می شدم.

از آن روزهای بد روزگار بود. از همان هایی که دلت می خواست یک « لعنتی » بچسبانی تنگش و بگویی کاش آن روز لعنتی هرگز نیامده بود. وقتی ادیب بعد از یک هفته ماموریت کاری، سراسیمه وارد خانه شد و سراغ دسته چکش رفت؛ وقتی این بار برگشتنش از سفر به ناز و نوازش من و جنین توی بطنم ختم نشد و کلافه و عاصی با سلامی کوتاه، راه اتاق را در پیش گرفت، دانستم که اتفاق بدی افتاده.

با شکمی که روز به روز بزرگ و بزرگ تر می شد به دنبالش رفتم و خسته نباشید گفتم. سری تکان داد و بین وسایلمش به جستجو پرداخت. به هم ریخته بود. کلافگی از صورتش شره می کرد. دنبال چیزی می گشت و گیج و ویج می زد. وسایلی را که هزار بار باز کرده و نگاه کرده بود، باز هم میانش به جستجو می پرداخت.

جلوتر رفتم و میان بهتی که گریبانم را گرفته بود، گفتم:

-ادیب جان! چی شده آقایی؟

گوشه چشمی نگاهم کرد و هیچ نگفت. وسایلم را در کیف دستی اش ریخت و خداحافظ کوتاهی گفت و از خانه بیرون زد و من تا به خود بجنبم و آن هیكل ورم کرده را تکان دهم، از زیر سوالاتم گریخت.

پشت پنجره ی حال ایستادم به تماشایش که چطور به سرعت پله ها را طی کرده و به ماشینش رسیده بود و وقتی استارت زد، ماشین از جا پرید. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. تمام محتویات معده را در دهانم احساس می کردم. انگار معده ام به شب چره ی سرب مذاب دعوت شده باشد، می سوخت و سوزشش را تا ته گلو و حلقم، حس می کردم. برای هزارمین بار تماس گرفتم و بی پاسخ ماندم. شب شده بود و هنوز از ادیب خبری نبود. جان نداشته ام بالا آمده بود. سرم سنگین بود و طفلکم از گرسنه ماندن، به تکاپو افتاده بود و این لگدهای نهایی اش، ته مانده ی انرژی ام را به یغما می برد. آن قدر اتاق و حال را بالا و پایین کردم و قدم زدیم که کمر درد و پا درد امانم را برید و در نهایت روی مبل دراز کشیدیم و از فکر و خیال و استرس در دنیای غفلت خواب فرو افتادم.

با لمس دست گرمش روی چانه ام وقتی پتو رویم می کشید، هول زده و مبهوت از جا برخاستم و این تند برخاستن، باعث انقباض عضلات شکم و متعاقبش، دردی شد که « آخ » بلندی گفتم و دلم را چسبیدم. به اتاق نرسیده، با صدایم با شتاب برگشت و گفتم: چی شده؟

دردم فراموشم می شد وقتی چهره ی دردآلود ادیب را می دیدم، مقابلش ایستادم و گفتم:

-ادیب تو منو می کشی آخرش با این کارهات؟ تو فکر نکردی از صبح که رفتی و تلفنو جواب نمی دی من چه حالی دارم؟ ساعت دوازده ی شبه ادیب. آخه بی انصاف دلم هزار راه رفت.

تن خسته و درمانده اش را روی مبل انداخت و گفت:

-پیش امیر بودم. درگیر بودیم.

روبرویش نشستم و پیراهنم را کشیدم تا فشار بیشتری به عضلات شکمم وارد نکند و در همان حال با نگرانی گفتم: درگیر چی؟

سنسورهای مغزی ام فعال شده بود و شک نداشتم که اتفاق بدی در راه است. ریخت و پاش های امیر و عاطفه به نهایت رسیده بود و چک هایی که ادیب به خاطر ماموریت های طولانی امضا می زد و دست امیر می داد، ظنم را بیشتر کرد. سکوتش عاصی ام کرد و با صدای بلندتری گفتم:

-ادیب امشب قصد جونمو کردی؟ خب بگو چی شده؟

پوزخند تلخ و در آوری زد: ورشکست شدیم. به همین راحتی...

از این حس سنگین بودن خسته شده بودم. از این که مجبور بودم برای جابجا شدن در حین خواب، بنشینم و به پهلو دیگه بچرخم. و این خالی بودن تخت خواب از حضور ادیب، بیشتر بر خستگی ام می افزود. با احتیاط از جا برخاستم و به دنبال رد بوی ملال آور سیگار، تا تراس



کوچک خانه پیش رفتم. می دانستم گاهی سیگار می کشد اما امشب انگار قصد جان خود کرده بود که دست از آن لعنتی متعفن بر نمی داشت.

در تراس را باز کردم و معترض نگاهش کردم:

-اینجا بشینی سیگار دود کنی مشکل حل میشه؟

نگاهم نکرد. ته مانده ی سیگار را از دیواره به کوچه پرت کرد و دست به سینه نشست. چشمانش را بست و نفس عمیقی گرفت:

-داغونم پاییزه! حماقت کردم. نباید اعتماد می کرد.

جلوتر رفتم و دست روی شانه اش گذاشتم:

-با حرص خوردن هم خودت اذیت میشی و هم من. درست میشه. از فردا برو دنبال فروش دستگاها. اجاره ی کارگاه رو پس بده، پولشو بگیر. ته حساب هم باید به چیزی باشه دیگه؛ نیست؟ همه شو که خرج نکرده. به مقدار از اقساط پرداخت میشه مابقی هم جور میشه بخدا. سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:

- نمی شه. گوشتو سپرده دست گربه و گربه هه هم دد برو که رفتی.

متحیر گفتم: گوشت و گربه چیه؟

چشم باز کرد و از ورای شانه اش نگاهم کرد:

- یکی سرش کلاه گذاشته و همه ی پول رو ازش کش رفته. یارو زده و خورده و برده.

دستم را محکم به دلب زدم تا آوای تعجبم فریاد نشود. با همان صدای گنگ و نامفهوم از زیر دستم گفتم:

-چی؟ ... کی؟ شکایت کنین... ش... ک...

نفسم به خس خس افتاد و سینه ام به تقلای اکسیژن. ادیب سراسیمه برخاست و شروع کرد به ماساژ پشتم و همزمان گفت:

- تو دیگه آرام بگیر پاییزه. نذار تو این مصیبت گرفتار تو و این بچه بشم. آرام بگیر.

انگار که چشمه ی اشکم خشکیده باشد از فرط تعجب. پلک می زدم تا بیارد شاید از سوزش چشمم کم شود اما دریغ از قطره ای. ادیب با دیدن حال و روزم، به داخل رفت و با لیوان آب برگشت. کمک کرد روی صندلی بنشینم و آب بنوشم. قلپی خوردم و لیوان را پس زدم. روی شانه هایم را ماساژ داد و گفت:

-تو به هیچی فکر نکن. من خودم راست و ریستش می کنم.

با سرزنش و تاسف روی رانم کوبیدم و گفتم:

-وای! خونه خراب شدیم. خونه خرابمون کردی امیر. حالا چی کار کنیم ادیب. این همه پول... کاش نمی کردی.

کاش نمی گرفتی. حالا چه خاکی

تو سرمون کنیم؟ زیر بازویم را

گرفت و گفت:

-خیر سرم یه کلمه گفتم تا تو مرهمم بشی، بیشتر نمک شدی و رو زخمم نشستی؟ بیا برو  
سرجات من خودم یه جور حماقتمو لاپوشونی می کنم.

تا اتاق رسیده بودیم که ایستادم و بازویم را از دستش بیرون کشیدم:

-ادیب مامانت بفهمه روسیاه عالمم می کنه.

بی حوصله و عصبی به سمت تخت رفت و دراز کشید. دست روی پیشانی و چشم هایش  
گذاشت و با صدایی که از درد و غم تحلیل می رفت، گفت:

-بیا بخواب تا صبح بشه یه فکری می کنم.

لبه ی تخت نشستم و نگاهش کردم. دلم هزار هزار سوال ردیف کرده بود که پپرسم  
اما نه ادیب در حال و روز پاسخگویی بود و نه من دل اذیت کردنش را داشتم. اما چه می  
کردم با فکر و خیال پریشان شده ای که امیر به سوغات فرستاده بود برایم.

آرام دراز کشیدم و خیره ی سینه اش که سنگین بالا و پایین می شد ماندم. دلم طاقت  
دیدن رنج و غصه اش را نداشت. جواب محبت و حمایتش، بد جور بر سرش خراب شده بود.

دست روی سینه اش گذاشتم و آهسته صدایش کردم: ادیب جان!

-هوم!

-میگم! با امیر حرف زدی؟ نگفت پولشو

جور می کنه یا نه؟ پوزخند زد و دست از

روی صورتش برداشت:

-از کجا بیاره؟ بهش گفتم باید خونه شو بفروشه. طلاهای زنشو بفروشه زیر بار نمیره. بهش گفتم از حاجی بگیر.

میگه حاجی پول بده نیست. پاییزه گندی که امیر زد رو پدرش نمی تونه جمع کنه، بعد من بتونم؟ من چی دارم جز این خونه و ماشین؟

با شنیدن اسم پدر، تنم از حرص و وحشت گر گرفت. دستم را از روی سینه اش برداشتم. دست دیگر را که زیر تنم بود، ستون بدنم کردم و خود را بالا کشیدم:

-بابا چی کاره این جریانه ادیب؟! مگه روز اول پدر من گفت مسئولیت امیر و حماقتاش پای اونیه؟ مگه به تو وعده وعید داده بود؟

او نیز تاب نیاورد و برخاست. با حرصی آشکار گفت:

-ندار نیست که. خب جور پسرشو بکشه. اگه اون به عنوان یه پدر واسه بچه ش سرمایه می داشت، الان من مجبور نمی شدم به حمایت ازش چوب دو سر طلا بشم.

-چی میگی واسه خودت؟ بابا سرمایه شو بده تاوان گندکاریای امیر؟! پس بقیه چی؟

پریسا و امین؟ ماما؟ اصلاً خود بابا؟ فقط به فکر خودتی؟ صدایش باز بالا و بالاتر رفت:

- فکر خودم؟ من فقط فکر خودمم؟ نصف اون قدری که پای من گیره، پای اون داداش بی

غیرتم گیره، می فهمی اینو؟ این قدر بابا بابا می کنی، اون بابات زندگی دخترش براش مهم

نیست؟ با کف دستش محکم روی تشک کوبید و گفت:

-این زار و زندگی از دست بره، کجا رو داری اطراق کنی؟ چی داری واسه زندگی؟ من

فقط دارم شور خودمو می زنم؟ نمی تونی آروم کنی، این قدر رو اعصابم نرو پاییزه.

این، آن روز دیگر زندگی ما بود همانی تاکنون رونمایی نشده بود. همانی که پایان روزهای خوشی ما را هوار می کشید. همان که پرده های حرمت بین من و ادیب را شکاند که باعث شد پس از دو سال از زندگی مشترک، نیمه شب حرمت این خانه را بشکند و فریاد بزند. بر سر من باردار که آبستن فرزندش بودم، فریاد بزند و بخواهد که از خانواده ام بخواهم تاوان اشتباه امیر را بدهند.

آرامش بر ما غریب شد وقتی ادیب یا به خانه نمی آمد یا وقتی می آمد که پر بود از توهین های امیر و جاه طلبی اش، پر بود از زیاده خواهی و حق به جانبی اش... امیر مسئولیت کاری را که کرده بود به گردن نمی گرفت. می گفت وقتی سود به جیب ادیب هم رفته، حالا که او ندارد و دستش تنگ است، ادیب به عنوان شریک، باید تاوان دهد .

ادیب دست به دامان پدر شد و او نیز حرف امیر را تکرار کرد.

حوله ی کوچک را با حرص روی موهای خیس و پریشانش کشید و از بین دندان های به هم ساییده غرید:

-دمار از روزگارش در میارم. واسه من شاخ  
و شونه می کشه؟ رو به من کرد و انگشت  
اشاره اش را جلوی صورتم تاب داد: -به ولای  
علی! اگه قرار باشه من همه رو تاوان بدم،  
نمیذارم آب خوش از گلوش پایین بره .یه  
کاری می کنم روز زمین خدا جاش نباشه.

فکی بر هم سایید و باز غرید:

-اون برادر عوضی آشغالته باید دنبال سوراخ موش بگرده از این به بعد. شده خونه ی  
خودم و خونه ی مامان و تموم زار و زندگیمو می فروشم ولی نمی ذارم آبرو و اعتبارم  
دست اون بی غیرت پوست کلفت به حراج بره.  
گریان و با رعشه ای که بر تنم افتاده بود، گفتم:

– فحش نده فحش نده ادیب. من چه گناهی کردم؟ آخه مگه من نگفته بودم نکن. الان داد و فریاد تو میاری خونه واسه من؟

خشمگین و عصبانی حوله را روی مبل پرت کرد و گفت:

– چه اینجا باشم و چه نباشم، پاتو خونه ی بابات بذاری، من می دونم و تو. اونا هم حق ندارن بیان.

جلوتر آمد و صورت خشمگینش را مماس صورتم کرد. سرش با حرص به چپ و راست حرکت کرد و گفت:

– بشنوم اونا بهت زنگ زدن یا اومدن اینجا، یه کاری می کنم به عزای همه شون بشینی. فهمیدی؟

برخاستم و به سوی آشپزخانه رفتم و با همان حال بد و گریان گفتم: اون روزی که می گفتم حق نداری منو بین خودت و خانواده م بذاری واسه این روزا بود. اختلاف شما به من هیچ ربطی نداره. تو شوهرمی اونا خونواده م.

با دست های لرزان لیوان را زیر شیر آب گرفتم و تا نیمه نرسیده، شیر را بستم. چند جرعه ای نوشیدم و لیوان را محکم روی سینی سینگ کوبیدم. به عقب برگشتم و با دیدنش، « هیع » بلندی گفتم و دستم روی دهانم نشست.

صورتش از خشم سرخ شده بود و چشمانش فراخ و قرمز تر می شد:

– چی گفتی؟ نشنیدم.

ترسان و لرزان گفتم: من .. گناه چیه؟ من چرا باید ... محروم...

دندان هایش را محکم بر هم فشرد و سرش را بالا و پایین کرد:

-داری سنگ ننه باباتو به سینه می زنی؟ باشه! بچه به دنیا اومد بذارش و برو ور دل همونا...

من که همه چیمو دارم از دست میدم، زنم روش.

معرض نالیدم: ادیب! ادیب باورم نمیشه.

دست مشت شده ام را تند و تند لبه ی کابینت می کوییدم:

- تو همون ادیب چند ماه قبلی؟ چرا اینقدر بی منطق شدی؟ ادیب حال و روز منو ببین...

گریه می کردم و می گفتم. هر دو دستم را جلوی صورتش گرفتم:

-ببین حالمو. من بچه ی تو رو دارم به دنیا میارم. من همونی ام... که به خاطر آرامش و

آسایشم جونتو می دادی.

حالا ... من...

سرش را بالا گرفت و خیره ی سقف آشپزخانه ، نفسش را رها کرد و زمزمه کرد: ای خدا...

دستم روی گلویم نشست و با هق هق گفتم:

-بخدا منم دارم دیوونه میشم. چی کار کنم؟ اونا هم خونواده م هستن. نمی تونم که ازشون

بگذرم.



آرام تر شده بود اما هنوز همان مرد بی منطق بود وقتی گفت:

-می خوای زندگی مون تحت تاثیر حماقت های امیر و سنگدلی پدرت زیر و رو نشه و مثل گذشته خوش باشیم، دیگه اسمی از اونا جلوی من نیار. دیگه نذار به خاطر اونا، تو رو بازخواست کنم. پاییزه! فقط همین یه بار دارم میگم و این آخرین باریه که دارم میگم. اگه من و زندگی و بچه ت رو می خوای، دور خونواده ت رو برای همیشه خط می کشی. اون وقت خودم تا ابد نوکرتم.

۳۴

ساعد دستش روی میز بود و خودش غرق در فکر. قاشقش زیر حجم کوچکی از برنج و خورشت گیر افتاده بود و قصد بالا آمدن نداشت. این دو هفته، اندازه ی دو سال از هم دور شده بودیم. کمتر به ماموریت می رفت و در فکر تبدیل ملک و ماشینش به پول بود. حساب های بانکی همه خالی شده بودند تا قبل از این که حساب ها مسدود شود. کم حرف می زد ... کمتر غذا می خورد و خیلی کمتر می خوابید. همه ی ساعات حضورش در منزل به نشستن پای تلویزیون می گذشت و خیره به تصاویر متحرکی که هر چه تغییر می کرد، بر ادیب همیشه فعال و پویا، هیچ تاثیری نمی گذاشت.

دو بار بی اذنش به منزل پدری رفتم و با گریه و خواهش، خواستم که کدخدایی کنند و این قضیه ختم به خیر شود.

اما شنیدم: « هر کی خربزه می خوره، پای لرزشم می شینه» و من هر بار با دست هایی دراز تر از پا و شانه های خمیده، بر می گشتم و به این نتیجه می رسیدم فقط و فقط کنار ادیب باشم تا با هم و با تکیه به هم، از این مسیر سنگلاخی عبور کنیم.

فضای سر خانه دلم را چنگ می کرد و خاری از کمبود محبت های ادیب بر دلم می نشست. دلم نوازشش را می خواست، همان که به آن معتاد شده بودم. دلم شب های ماه پیش را می خواست که وقتی ادیب کنارم دراز می کشید، سر روی شکمم می گذاشت و با دخترکش حرف می زد و التماسش می کرد او را بیشتر از من دوست بدارد و من هر بار می خندیدم و دست روی سرش می گذاشتم نوازش وار؛ و می گفتم:

- ادیبم، مگه میشه تو رو دوست نداشت؟! تو بهترینی . برای من و خانواده ت که بهترینی، حتماً برای یکی یک دونه ت هم بهترین میشی، اون وقت یکی یکی دونه ت خیلی بیشتر از من دوستت داره. شک نکن.

و بعد کنارم دراز می کشید و و تکیه بر دست ستون کرده اش می داد. روی صورتم خم می شد و من هنوز بعد از دو سال ، از هرم نفس هایش می سوختم. و بعد تر زمزمه می کرد:

-تو چی؟ تو هم منو بیشتر دوست داری یا دخترتو؟

با تظاهر، اخم می کردم: دخترتو؟! دخترمون!!! من تو رو عاشقانه می پرستم، اما دخترمونو مادرانه دوست دارم.

و باز بعدتر، لبم داغ می شد از شکوفه بارانی که از درخت تنومند وجودش بر لبم می افشاند.

انگشتم را آرام بر لب کشیدم و با حسرت روزهای خوشی که انگار سال ها از وجودشان گذشته بود، آه کشیدم و گفتم: ادیبه! غذا تو بخور.

از بالای چشمانش نگاهم کرد. در سکوت...

قاشق و چنگال را در بشقاب رها کردم و به کودکم گفتم:

- امروزم وقت سیر شدن نیست مثل این که. آرام بگیر مادر.

لیوان را با آب پر کردم و به سوی ادیب گرفتم. از دستم گرفت و کنار بشقابش گذاشت. با ابرو به لیوان اشاره کردم و گفتم:

- نطلبده ش مراده. بخور تا به مرادت برسی.

جرعه ای نوشید و از پشت میز برخاست.

به زحمت صندلی را به عقب هل دادم و شکم گرد شده ام را گرفتم و برخاستم: ادیب بخدا غذا تو نخوری، منم دیگه هیچی نمی خورم. بذار بچه ت گرسنه بمونه. بچه ت که دو هفته ست از نوازش های پدرش دور مونده، بذار از غذا و ویتامین و پروتئین دور بمونه. وقتی ازم پرسید چرا این بلا رو سرش آوردم، میگم آخه دنیا به آخر رسیده بود.

آخر دنیا می دونی یعنی چی؟

ایستاده بود و نمایش مرا می نگریست.

-می دونی ادیب؟ آخر دنیا یعنی دو هفته سرتو بجای بازو و سینه ش، بذاری رو بالش... آخر دنیا یعنی دو هفته شب ها تو شهرش، تو خونه ش باشه و تو تنها بری تو تخت... آخر دنیا یعنی سه بار براش جای بیاری و هر بار سرد بشه... آخر دنیا یعنی سیسمونی بچه ی اولتو تک و تنها بری بخری، یعنی شش هفته به به دنیا اومدنش مونده باشه و باباش، نشینه باهات لباس هاشو زیر و رو کنه و قربون دست های فندقیش بره...

گریه می کردم، نه برای این که دلش به رحم بیاید، نه؛ دلم پر تر از آن بود که بتوانم بگویم اما حق هق نزنم: آخر دنیا یعنی روزی هزار بار دل ضعفه بگیری و هیشکی کنارت نباشه باهات غذا بخوره... یعنی دلت یه سیخ جیگر بخواد و ... ادیب همیشه مهربون نفهمه تو و یار کردی... آخر دنیای من رسیده ادیب. به خودت بیا. به خاطر من. به خاطر پانیدمون. زندگی قشنگمون رو خراب نکن.

پوزخند زد و دستانش را در جیب گرمکن ورزشی اش فرو برد:

-سیسمونی و تخت و کمدی که بابات خریده رو پششون بده. باید از این خونه پاشیم و بریم یه جای کوچیک. نه جای اون تیر و تخته رو داریم، نه دلم اون وسایل رو می خواد. گویی دلم اسبی باشد که افسار بریده، از جا پرید و با یک شیهه، به زمینم کوبید. زیر دلم منقبض شد و از درد، دست روی شکم گذاشتم. اما ادیب بی توجه به حال و روزم گفت:

-خونه ی مامان هم به فروش رفت اما عادله از حقش گذشت تا زندگی برادرش تباه نشه و راهی زندون نشه. مامان به یه خونه ی کوچیک تو یه محله ی حاشیه ی شهر، راضی شده تا اعتبار پسرش خدشه دار نشه. کاری که پدر و مادر تو نکردند.

با زیر دلم تیر کشید و منقبض شد. "آرام بگیر کودک من."

-من دوماً بدی برایشون نبودم. نه از محبت برایشون کم گذاشتم و نه از احترام. زندگی دخترشون از همه نظر تامین بود و همه ی تلاشمو کردم که خوشبختش کنم. بی توجه به امیر و کلاه گشادی که سرم گذاشت، زندگی دختر و دوماً حاجی مسعودی، رو هواست، نباید دستشو بگیره؟ اونم دوماًدی که از گل نازک تر بهشون نگفت.

از شدت انقباض زیر دلم، کمی خم شدم. اما ادیب باز هم خاموش نشد.

-نخواستم کمک مالیشو. اما کاش بجای شاخ و شونه کشیدن واسه من و تهدید کردنم، یه تو دهنی به پسر کلاهبردارش می زد تا یاد بگیره با مال و حق مردم، زندگی خودشو بالا نکشه و زندگی دیگرانو تباه نکنه.

-آخ ادیب

ناله را گذاشت پای درد قلبم، نه درد جسمم. پشت کرد و رو به درب ورودی خانه رفت:

-میرم قدم بزدم. خیلی حرفا دارم که باید با خودم تکرار کنم. تا ده سال دیگه، بیست سال دیگه، یکی اومد و گفت بابا بگذر اینا پدر و مادر همسرت هستن، پدر بزرگ و مادر بزرگ دخترت هستن، یادم باشه تو همچین شبی، زخمی رو که بهم زدن رو هزار بار یادآوری کرده بودم تا جوری رو سلول های مغزم حک بشه که اگه آلزایمر هم گرفتم و سلول ها شروع به انهدام خودشون کردن، اما نمک این زخم، همیشه تازه بمونه و نذاره ببخشم و بگذرم از گناهشون.

-آخ ادیب، آخ...

رفت و در را با صدا پشت سرش بست. چنگ زدم به دسته ی مبل و خود را نگه داشتم. یک دستم دسته ی مبل را می فشرد و دست دیگرم، زیر دلم مانده بود. با چشمانی که اطراف را در هاله ای از مه می دید، خود را به میز نهار خوری رساندم و لیوان ادیب را برداشتم و کمی آب نوشیدم اما انگار آب هم در آن حجم انقباض ها، تبخیر شد و فشار و دردم بیشتر شد. بند بند کمرم داشت از هم می گسست. با تکیه به دیوار، خود را به مبل کنار تلفن رساندم .

با ادیب تماس گرفتم تا از حالم خبردارش کنم اما با شنیدن صدای آهنگ موبایلش از اتاق، همه ی امیدم نا امید شد.

چشمانم داشت سیاهی می رفت. درد در تما تنم پیچیده بود و بدتر از آن، دردی که انگار خبر از زایمان زودرس می داد. می ترسیدم حاصل عشق و زحمت هشت ماهه ام در گیر و دار این اتفاقات، برای همیشه ترکم کند. تنها دلخوشی این روزهایم را باید هر جور شده حفظ می کردم. این شد که با فوریت های پزشکی تماس گرفتم و با صدایی تحلیلی رفته از درد و میان آه و آخ های عمیق، شرح دادم حالم را. سپس به زحمت خود را به آیفون رساندم و در پایین را باز کردم. در حال را نیز باز کرده و روی هم گذاشتم . آخرین چیزی که به یاد دارم، گرمی مایعی لزج بین پاهایم بود و چنگ زدنم به دیوار...



با صدای تیک تیک دستگاهی بالای سرم چشم گشودم و نگاهم را برای تشخیص صدا چرخاندم و با دیدن نوار باریک سرم و قطره ای که از آن می چکید، به دستم رسیدم که روی تخت قرار داشت و از سرم می نوشید.

کسی روی تختم پیشانی گذاشته بود و انگار که در خواب باشد. طرح چادرش نشان از مادرم می داد اما او اینجا چه می کرد؟ اگر ادیب سر می رسید و مادرم را می دید، چه می شد؟ طاقت توهین به مادر را نداشتم. نفس عمیقم با درد زیر دل همراه شد و یادآوری لحظه ای که از درد به خود می پیچیدم و از گرمای مایعی که امید زنده بودن دخترکم را ناامید کرده بود، نالان خدا را می خواندم.

زیر لب اسم ادیب را زمزمه کردم و قطره ای از گوشه ی چشمم راه گرفت. مامان سراسیمه برخاست و سرپا ایستاد.

رنگ به رو نداشت و نگران نگاهم می کرد. با دیدن نگاه غمدارم گفت:

-پاییزه! بهتری مادر؟! -

لب های خشکیده ام را به سختی گشودم:

-ادیب ... کجاست؟ نیومد؟ -

دستی روی پیشانی ام کشید و گفت: میاد مادر. چی شد پاییزه؟ چرا این جوری شدی

دخترم؟ چه بلایی سر خودت آوری که به این حال و روز بیای اینجا؟



دست آزادم را برای پاک کردن اشک ها بالا آوردم که مامان دستم را گرفت. خودش اشک  
 هایم را پاک کرد و گفت: -چرا بحثتون شد باز؟ چرا ادیب حالتو درک نکرد که تو این جوری

دچار حمله ی عصبی بشی؟ رو برگرداندم:

-کی گفته بحث کردیم؟ حمله ی عصبی نبود.

-پس به

دکتر چی

گفتی؟ با

تعجب گفتم:

-من؟ من کی دکتر دیدم؟ من فقط زنگ زدم اورژانس.

بی آن که بخواهم صدایم بالا و بالاتر می رفت. اما مامان با آرامش گفت:

-باشه عزیزکم. تو نباید عصبی بشی. آروم بگیر برم دکترتو صدا کنم بیاد ویزیتت کنه.

-مامان! نگفتی ادیب کجاست؟ نمی دونه من حالم بده؟

ایستاد و نگاهم کرد. هیچ نگفت و در سکوتی دردناک، نگاه دردناک تر آَش را میان چشم هایم فرو کرد و رفت .

طولی نکشید با پرستاری وارد اتاق شد و کنار تختم ایستادند. پرستار فشارم را گرفت و سرم را تنظیم کرد و رو به مادر گفت:

-دکترش الان میاد وضعیتشو چک می کنه. بعدش مرخص میشه.

قبل از این که برود گفتم: وضعیت بچه م چگونه؟

گوشه چشمی نگاهم کرد و گفت: اگه مواظبش نباشی، سلامتت تو خطره. تا زمان زایمان باید استراحت مطلق کنی. اصلاً نباید عصبی بشی.

دکتر که آمد، معاینه ام کرد و حرف های پرستار را تکرار کرد و رفت. و من با پدر و مادرم به منزل پدری رفتم. در طول راه هر چه اصرار کردم به منزل خودم و ادیب بروم، پدر اجازه نداد و با عصبانیت میان غرولندم گفت:

-هر وقت اومد توضیح داد چرا با تو این کارو کرده و بعدم تنهات گذاشته و رفته، می تونه تو رو برگردونه خونه ش. قانع نشده بودم. راضی نبودم. دلم میان حلقم می تپید و هر آن می ترسیدم ادیب سر برسد و داه و فریاد راه بیاندازد. من چهارستون خانه ی خودم را می خواستم با همه ی تهدید ها و دشواری هایش... با همه ی بحث و جدل هایش. من ادیب را می خواستم حتی اگر در ساعتی معین در دو اتاق جدا از هم سر کنیم. حتی اگر غذایی که به زحمت پخته ام را نخورد و سیگار دود کند . من فقط ادیب و خانه ام را می خواستم. باید ادیب را خبر می کردم .

شاید نمی دانست که پس از رفتنش حالم بد شده و نزدیک بیست ساعت در بیمارستان بوده ام.

از تختی که مامان مرا وادار به دراز کشیدن بر روی آن کرده بود، بر می خاستم که مامان با لیوان آب آناناس وارد اتاق شد و گفت:

-پا نشو دختر. مگه نگفتم کاری داری صدام کن.

لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت و گفت:

-چی می خوای؟ چی لازم داری؟ به خودم بگو برات میارم.

با فشار دست هایش روی شانه ام، دوباره دراز کشیدم و گفتم:

-موبایلم کو؟ باید به ادیب خبر بدم اینجام.

-موبایلت خونه ت مونده.

-تلفن می خوام مامان. من باید با ادیب حرف بزنم. ادیب نگرانه الان.

کلافه دندان بر هم فشرد و نفس حرصی اش را محکم بیرون فرستاد.

-دختر من! جگر گوشه. ادیب می دونه تو بیمارستان بودی. ادیب مرغش یه پا داره فقط پولشو می خواد. خب بخواد ولی از امیر نه از بابات. باباتم بهش گفت تا زمانی که با خودش و وضعیتی که بدون مشورت با ما ساخته، کنار نیومده، حق نداره اسمی از تو بیاره. آروم بگیر بذار منم به در خودم بمیرم.

چانه ام لرزید و بغض با دست های خشک و انگشتان دراز و بد قواره اش، دور گلویم پیچید. زور زدم تا نفس از سینهم گریخت و به شکل آهی عمیق از دهان خارج شد. مامان کنارم گوشه ی تخت نشست و روی موهایم دست نوازش کشید:

-تو فقط آرام باش. همه چی درست میشه. بذار این بچه طفلک آرام باشه و سالم به دنیا بیاد. ادیب هم کوتاه میاد. باباتم خلاصه قبول می کنه حمایتشون کنه. میان نفس هایی که هق هق وار و پلکانی از سینه ام خارج می شد گفتم:

-همه رو... گفتم... مامان... الا... امیر... اون... نباید... پای... گندی ... که ...

درست ... کرد... بمونه؟ این بار او چشمه ی اشکش جوشید:

-خدا منو مرگ بده بین بچه هام قرار نگیرم. خدا پایان عمر منو برسونه تا اختلاف بچه هام نبینم. اون یکی یه جور

... تو هم که این جور. آخه دردت به جونم این شراکتون

چی بود این وسط؟ فریاد کشیدم:

-حالا که شد... حالا که زندگی منو رو هواست... می خواین دست رو دست بذارین تا سیاه بخت بشم؟ می خواین بچه م قربانی این ماجرا باشه تا دلتون خنک بشه.

هق هق گریه امانش نداد و از اتاق بیرون رفت. من اما میان همان اتاق، روی همان تخت یک نفره ای که حتی انتظار آمدن ادیب را نمی کشید، یک هفته جان دادم. یک هفته بدون صدای

ادیب... بدون نگاه های حتی بی تفاوت و سردش... یک هفته بدون آه های دردناک و مشت های گره کرده اش روی دسته ی مبل... یک هفته بدون غذاهایی که روی میز ساعت ها بماند و سرد شود و راهی سطل زباله. دیگر داشتم باور می کردم که آخرین شخص زندگی ادیب هستم و بی اهمیت ترینش که آن اتفاق شوم افتاد... آن اتفاق خانمان سوز... میان ظهر روزهای داغ تابستان ...

در همان روز لعنتی که تمام مرا نابود کرد و آخرین ضربه ها را به پیکره ی پاییزه ی خزان زده، وارد کرد.

به کمک مامان به حیاط آمده بودم و روی تخت چوبی دراز کشیده بودم. مامان دو سه بالشت زیر سرم گذاشت تا نیمه نشسته باشم. برایم میوه پوست گرفت و در بشقاب چید و قسم داد که بخورم. من اما... منی که روز به روز به جای فربه شدن، ضعیفتر می شدم، بشقاب را پس زدم و گفتم:

- اشتها ندارم. غذای روحم کم شده مامان. من ادیبو می خوام. شوهرمو...

مشت های محکمی به در خورد و زنگ آیفون پشت هم صدا خورد. مامان « یا ابوالفضل » گویان چادرش را بر سر کرد و به سمت در حیاط دوید. امین با رنگ و رویی به رنگ گچ دیوار با اضطراب و وحشت زده داخل خانه پرید و بدون توجه به صدا زدن های مادر به سوی اتاقش دوید.

قلبم تند تند می زد و نفسم باز به سختی بالا و پایین شد. عرق سردی بر تن چون کوره ی داغم نشست. مامان را صدا کردم اما او بی توجه به من فقط امین را می خواند و دنبالش می دوید. مامان که مثل امین از نظرم دور شد و در خانه به پیچ پیچ با او پرداخت، با گرفتن دیواره

ی چوبی تخت، از پایین آمدم و دمپایی به پا کردم. با قدم هایی آهسته و پاهایی که انگار به زمین چسبیده بود، خود را تا ایوان کوچک ورودی رساندم که امین، سند به دست از اتاق بیرون دوید و با دیدنم، لحظه ای ایستاد. مامان نیز به ما رسید. به خود جنبیدم و قبل از این که امین برود، به دستش چنگ زدم:

- چی شده؟ بهم بگو.

مامان مانع شد و گفت:

- برو امین. پاییزه بریم تو مادر.

اعتماد به مادر دیگر کافی بود. بُلُرنده تر و قاطع تر گفتم:

-میگی یا خودم دنبالت راه بیفتم پیام.

با اضطراب گفت:

-ادیب

وحشت زده فریاد زدم:

- ادیبم؟! ادیب چی شده؟

-چاقو خورده. امیر با چاقو زده ادیب رو. تو اتاق عمه. داره می میره پاییزه.

آخرین نگاهم به چشمان خیس امین، با فریاد مادر که می گفت: «لال بمیری امین» بسته شد و تن سنگینم روی زمین فرود آمد.

لای پلک هایم را باز کردم. دید تارم باعث شد چند بار پشت هم پلک بزنم. سرم سنگین بود و چیزی انگار از روی پیشانی قصد نفوذ به مغزم را داشت. انگار مته گذاشته باشند روی پیشانی ام. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم که سوز عجیبی میان دستم پیچید. نگاهش کردم. خون از سرم بیرون زد و روی دستم شره کرد. نشستم و چسبش را

باز کردم. دو سر پروانه ای اش را گرفتم و سرم را بیرون کشیدم. از درد «اوف» عمیقی گفتم و همه ی ملزوماتش را روی تختم پرت کردم. باید تا قبل از رسیدن مامان و مانع شدنش، خود را به بیمارستان می رساندم.

آماده شدم و در حال راه رفتن بودم که مامان در دوان دوان از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: -چرا پاشدی؟ کجا میری دختر.

تیز نگاهش کردم: مشخص نیست؟ میرم دیدن شوهرم. البته اگه زنده مونده باشه. نگاهش غمگین بود، غمگین تر شد:

-نرو الان مادر ادیب عصبانیه یه چیزی بهت میگه.

به سمت میز تلفن رفتم و در همان حال گفتم:

-نمیگه. مگه من مقصرم. منو با گناه برادر نمک شناسم زخم نمی زنه.

گوشی تلفن را برداشتم و شماره ی آژانس را گرفتم. به محض نشیدن صدای «الو» از آن سوی خط گفتم:

-یه ماشین می خوام. فقط زود بیاد.

گوشی را روی تلفن کوبیدم و تند به سوی مامان چرخیدم:

- دعا کن ادییم چیزیش نشه. دعا کن ادییم زنده بمونه. وگرنه امیر پای دار میفرستم مامان. ادیب زنده نمونه، می خوام عالم و آدم زنده نمونه.

چیزی در چشمش لغزید. چیزی بر شانه اش نشست. نمی دانم چه بود، مادر که نبودم بدانم. اما هر چه بود، کمرش را خم کرد و اشکش را ریزان. دست به دیوار خود را نگه داشت و گفت:

- وقتی پاره ی تنم در مورد برادرش اینو میگه، از مادر ادیب چه توقعی

داشته باشم؟ با صدایی که اصرار داشت تحلیل برود و من هر بار تن بیشتری

به آن می دادم، گفتم: -ادیب بره سینه قبرستون امیر راست راست بگرده؟

زنده نمی ذارمش مامان. ادیب چیزیش بشه، امیرم میره همون جایی که ادیب

رفت.



چرا این ماشین لعنتی نرسید. به خاطر آمد که من به متصدی آژانس نه اسم دادم و نه آدرس. دوباره تا میز تلفن برگشتم و شماره گرفتم. این بار با عذرخواهی آدرس و اسم حاجی مسودی را تکرار کردم و سپس خود را به کوچه رساندم تا منتظر ماشین بمانم. تازه ماشین رسیده بود که مامان هم چادرش را روی سر مرتب کرد و کنارم جای گرفت:

- شما کجا میای؟

- تو رو تنها بفرستم وسط

اون طلبکارها؟ پوزخند

زدم:

- نترسین. بدتر از کاری که شماها باهام کردین، نمی کنن. من میرم شوهرمو ببینم. هیچ کس هم حق نداره چیزی بهم بگه.

راننده که از آینه ی وسط مشغول نگاه کردن و کنجکاوی در حرف هایمان بود، با شنیدن « بیمارستان » ماشین را به حرکت انداخت و به تنها بیمارستان این شهر رفت. پذیرش اسم ادیب را گفتم « بخش مراقبت های ویژه » تحویل گرفتم. با دلی که حالا انگار تازه توجیه حرف های مامان شده باشد و یکی در میان می زند، به سوی بخش مربوطه رفتم. مامان هم دنبالم. پاهایم می لرزید و دستم بیشتر از آسانسور که بیرون آمدیم، اولین چیز در تیررس نگاهم، عادل و مادرش بودند که مادر زیر لب زمزمه می کرد و عادل شانه هایش را می مالید و هر از گاهی اشک چشم های خود را پاک می کرد.

با دیدن من، دستش ثابت ماند و آهسته از روی شانه ی مادرش سُر خورد. نگاه تند و تیزش را میان چشمانم نشانده. تنم لرزی خفیف کرد. مادرش با دیدن دست های بی حرکت او و تعقیب نگاهش، با دیدنم از جا برخاست. دلم می خواست به آغوشش بروم و او آرام کند. من گریه کنم و او دلداری ام بدهد و بگوید:

"ادیب خوبه تو چرا گریه می کنی؟"

اما نگفت. به جایش چشمانش پر از نفرت شد و گفت:

- به به عروس خانم! بالاخره تشریف آوردی؟ آخه نیست همش چهار پنج ساعته شوهرت چوب محبتشو خورده، چیز زیادی نیست که! حالا می موندی خونه استراحتتو می کردی. لحنش تمسخر آمیزتر شد و گفت:

- آخه نیست داری رستم دستان می زایی، بایدم بشینی تو خونه. به جهنم که شوهرت چاقو خورده و داره تو اتاق عمل جون میده.

نگاهی به مامان کردم که تمام مدت سرش پایین بود و چیزی نمی گفت. نگاهم را به در شیشه ای مراقبت های ویژه دوختم و آهسته از کنارشان گذشتم. کنار عاده که رسیدم، دستش را کامل سد راهم کرد و با پوزخند گفت:

کجا؟!

بچه ای که همه ی این چند روز آرام گرفته بود، حرکتی کرد و دستم با درد روی شکم برجسته ام نشست:

-واضح نیست؟ دارم میرم شوهرمو ببینم.

این بار پوزخندش خنده ای تمسخر آمیز به همراه داشت و سری که به عقب رفت برای خندیدن:

-نمیشه جانم! نیست که ضربه ی آقا داداشتون کاری بود و برادرم یه کلیه شو برای همیشه از دست داده، واسه همین الان ملاقات ممنوعه.

دروغ جالبی بود. برای فراری دادن من و ترسیدن مامان به اندازه ی کافی بزرگ بود اما من گول حرف های عادله را نمی خوردم. بی اعتنا به او خواستم بگذرم که مادرش، آستینم را کشید و با قدرت مرا به سمت خودش چرخاند:

-میری خونه ی بابات میشینی، تو منتظر حکم طلاق و مامانت منتظر تقاص پسرش. ادیب باید بین من و تو یکیو انتخاب کنه.

نگاه ترسیده و هراسانم را بین مادر ساکت و سر به زیرم و مادر ادیب چرخاندم و گفتم:

-شما نمی تونین تصمیم بگیرین. ادیب دوستم داره. ادیب گناه برادرمو گردن من نمی ذاره. من زنشم. مادر بچه شم.

خندید:

- دنیا پر از زن هاییه که بتونن واسه ادیب همسر مناسبی و واسه بچه ش مادر بشن.

لحنش جدی تر و خشک تر شد و گفت:

-بچه ی بابام نیستم طلاق تو یکی رو بگیرم.

دردمند و با حرص گفتم:

- مادر جون! آخه چرا؟! مگه من چی کارتون کردم؟

مامان با همان سر پایین افتاده، کنارم رسیدم و دستم را گرفت:

- بریم مادر.

دستم را به ضرب از دستش بیرون کشیدم:

-نمیام. من تا ادیمو نبینم نمیام.

عادله باز هم پوزخند زد:

-مطمئنی اونم دوست داره تو رو ببینه؟

هاج و واج نگاهش کردم .یعنی ادیب نمی خواست مرا ببیند؟ چرا؟! اما نه. این زن داشت دروغ می گفت. ادیبی که تازه از اتاق عمل بیرون آمده و در بخش ویژه بستری بود، چطور به هوش بود که بگوید تمایلی به دیدن من دارد یا نه؟ دروغ که شاخ و دم نداشت.

با عزمی جدی و نگاهی ملامت گر و عاصی، گفتم:

-خودش بگه. ادیب خودش بگه نمی خواد منو ببینه.

مادرش با اطمینان پلک بر هم زد:

-میگه به زودی. فقط بذار بچه م به هوش بیاد. وگرنه که من اون برادر روسیاهتو می فرستم  
سینه ی قبرستون. آخرین و کاری ترین ضربه را زد و دست عادلہ را کشید و به سمت بخش  
ویژه رفت. زنگ پشت در را زد و منتظر شد. با دیدن قامت پرستار ، مرا نشان داد و گفت: اینا  
خونواده ی ضارب ادیب مهرپرور هستن. می خوان برن ملاقات .  
حق نزدیک شدن به پسرمو ندا...

فریاد زد:

-من زنشم.

پرستار جلوتر آمد و گفت:

-هیس. چه خبره خانم؟! فریاد تو برو بیرون از اینجا بکش نه بالا سر مریضای ما.

مادر گریانم، مادر کمر خمیده ام، دستم را گرفت و گفت:

-بریم مادر . گفتم اینجا جای تو نیست. بریم عزیزکم.

روی نیکمت فلزی گوشه ی حیاط بیمارستان فرود آمدم و مثل انسانی که انگار تازه به ورطه  
ی فراموش کاران پیوسته باشد، گیج و گنگ به روبرو خیره شدم. زبانم در دهان خشک شده  
ام نمی چرخید تا جواب نگرانی های مادر را بدهم. فقط دیدم که دور و دور تر شد و سپس با  
بطری آب برگشت. به زور روی دهانم گذاشت و مجبورم کرد بنوشم. زبان و کام داغ شده ام ،  
کمی خنک شد و آه عمیق گیر کرده روی دلم را بیرون فرستاد.

مامان مشتش را از آب لبریز کرد و روی صورتم کشید. با کف دستش تمام صورتم را خیس کرد و موهایی را که حالا به پیشانی ام چسبیده بود، کنار زد. همان طور اشک می ریخت و به فکر آرام کردن من بود.

بطری را از دستش چنگ زدم و بالای سرم نگه داشتم. تمام محتوای آن روی سر و صورتم ریخت و از اطراف پخش زمین شد. نگاه متعجب و خیره ی رهگذران محوطه، باعث شد مامان بطری را از دستم بکشد و گوشه ای پرت کند:

- پاشو بریم دختر. پاشو بریم تو این شهر کوچیک مضحکه شدیم. انگشت نما شدیم. خاک بر سر شدیم.

۳۶

امیر بازداشت شد. همان صبح که به ادیب ضربه زد و قبل از آن که بگریزد، ماموران سر رسیدند و دستگیرش کردند .

به دادگاه فرستاده شد و تا زمان جلسه ی دادگاه، به قید وثیقه ای که پدرم گذاشت، آزاد شد. اما چند روز بعد جلسه تشکیل شد و امیر محکوم شد به پرداخت دیه و شش ماه زندان.

کاسه ی ماست را به زحمت پس زدم که دست مادر تعادلش را از دست داد و کاسه روی زمین افتاد. تمام ماست داخل آن روی فرش ریخت. شرمنده اش شدم اما نگاهم این شرمندگی را در خود نداشت. فقط عاصی تر گفتم:

- نمی خورم دیگه مامان. چرا حالیتون نیست؟! من تا برنگردم پیش ادیب، هیچی نمی خورم.

خم شد و ماست را قاشق قاشق در کاسه اش ریخت و گریه کنان گفت:

- شوهر تو که نداری، میخوای بچه ت رو هم از دست بدی؟ که فردا به خاطر این یکی آواره ت کنن؟ چرا آروم نمی گیری پاییزه؟! کم درد داریم تو هم هی نمک می پاشی به زخممون؟

پاهای ورم کرده ام را بالا کشیدم و قطره ماستی که رویش پریده بود را پاک کردم و گفتم:

- آره من زخم می زنم. من نمک می پاشم. آخه من زدم جوون مردمو بدبخت و بیمارستان نشین کردم. می دونی اگه ضربه ی پسرت یه کم کاری تر بود، کلیه ش کلاً از بین می رفت؟ می دونی الان با دیالیز دارن کلیه شو ترمیم می کنن؟ مامان دیالیز درد داره. میدونی؟ حق به جانب نگاهش کردم:

- البته زندونم درد داره ولی نه اندازه ی دیالیز. بذار گوشه ی زندون آب خنک بخوره بفهمه نمک خوردن و نمکدون شکستن چیه؟ بفهمه از پشت خنجر زدن چیه؟ پول لعنتی رو حیف و میل کرد و بذل و بخشش کرد، زنش مثل گدا گشنه ها هی زلم زیمبو آویزون خودش کرد. هی مهمونی و جشن گرفت و بریز و پپاش کرد اون وقت زندگی من سیبل چوبش بشه. شوهر من ناقص بشه. بچه ی من دور از باباش به دنیا بیاد.

با صدای در حیاط هر دو ساکت شدیم. مامان ناامید از غذا خوردن من، سینی را برداشت و از اتاق خارج شد. طولی نکشید که صدای پیچ پچشان کم و کمتر شد و خودداری من ته کشید. تمام این یک هفته را در همین اتاق خود را حبس کرده بودم. تمام یک هفته ای که برایم یک قرن گذشته بود. اما این بار این پیچ های طولانی از خبرهای جدید حکایت می کرد.

بی سر و صدا از اتاق بیرون رفتم و پشت در اتاق مامان و بابا گوش ایستادم. در اتاق نیمه باز بود و جوری ایستادم که دیده نشوم. بابا کف مین نشسته بود و آرنجش را به زانوی تا شده اش تکیه داده و کف دستش روی سرش بود.

خیره ی فرش بود و حرف می زد. به مامان دید نداشتم.

مامان گفت: کی بهت خبر داد رفته خونه ی باباش؟

-زنگ زدم خونه ش که بینم کم و کسری نداره؟ چیزی لازم نداره؟ جواب نداد زنگ زدم موبایلش .

-چی گفت؟

بابا آهی کشید و گفت:

-کلی پاییزه و ادیب رو نفرین کرد و گفت تا ادیب رضایت نده و امیر از زندان بیرون نیاد اونم نمیره خونه ش. گفتم بذار این شش ماه بگذره. دیه ش رو هم خودم تمام و کمال میدم. ولی میگه اگه پاییزه شوهرشو برای رضایت راضی نکنه، میره دادخواست طلاق میده.

بابا سرش را بالا گرفت و به روبرو نگاه کرد. احتمالاً به جایی که مامان ایستاده یا نشسته بود:



-می دونی دادخواست دادنش تو این وضعیت یعنی چی؟ امیر به جرم ضرب و جرح و حمل سلاح سرد گوشه ی زندونه، کافیه عاطفه بره دادخواست بده، خیلی راحت می تونه طلاقشو بگیره.

با کف دست محکم روی پیشانی اش کوبید و گفت:

-بی آبرو میشیم. انگشت نمای خلق میشیم تو این شهر.

مامان میان فین فین گریه کردن گفت:

-برو با ادیب حرف بزن. بگو اصلاً تموم وام رو خودمون پس میدیم. بگورضایت بده.

-نمیده... نمیده... میگه امیر باید تاوان پس بده.

مامان باز دردمند تر از قبل گفت:

-تهدیدش کن آقا. بهش بگو رضایت نده، طلاق پاییزه رو ازش می گیری.

چشمانم از فرط تعجب شنیدن حرف مامان، درشت شد و من خشکم زد. چه می گفتند این

ها؟! بر سر زندگی من معامله می کردند؟! برای که؟ امیر و عاطفه که بویی از عاطفه و

انسانیت نبرده بودند؟!!

صدای بابا، آتش زیر خاکستر وجودم را به غلیان انداخت:

-گفتم. بهش گفتم. حرف تو گوشش نمیره. گفتم بچه ت رو میدارم برات و طلاق دخترمو

می گیرم.

مامان که انگار امیدوار شده باشد، گفت:

-خب خب. چی گفت؟

-گفت نمی مونه تا ما پاییزه رو ازش جدا کنیم. گفت بچه مو می گیرم و دخترتون مال خودتون. ولی امیر باید زندونشو بگذرونه و شما هم باید کل بدهی امیر رو پرداخت کنین.

نگاه خشک و یخ زده ام از اتاق و پدری که روی خودش خیمه زدم بود، به پاهای ورم کرده ام رسید که از انتهای دامن پیراهن نخ می بیرون زده بود و رد خونابه از آن می گذشت.

از هر چه بیمارستان متنفر شده بودم. از بس این روزها به دست هایم سرم وصل بود و حلقه ی کبود شده پوستم را رنگ کرده بود، از نگاه کردن به دستانم پرهیز می کردم. دلم فقط بیرون رفتن از این بیمارستان لعنتی را می خواست. همان بیمارستانی که ادیب در آن بستری شد. همان بیمارستانی که ادیب در آن دیالیز شد تا کلیه اش به کار افتاد و باقی عمرش نیز قابل استفاده باشد.

صدای هوهوی باد پیچید و پنجره ی بیمارستان به ضرب باز شد و به دیوار کنارش اصابت کرد. جیغ زدم و دست آزادم را روی قلبم گذاشتم. به پنجره ی باز نگاه کردم و پرده ای که در اثر باد در فضای اتاق می رقصید.

دستم از روی قلبم، کم کم پایین آمد تا برجستگی شکم. نبود. نه شکم برجسته بود و نه جنینی در آن می چرخید. ترسیده و هراسان نیم خیز شدم تا با چشم هایم ببینم. نه نبود! شکم برجسته ام حالا تخت تخت شده بود.

فریاد زدم:

- بچه م کو؟ کمک؟ هیشکی اینجا نیست.

باز بازی باد و پرده شروع شد. دست محصورم در سرم را بالا آوردم تا خارجش کنم اما سرم نبود. فقط پاکت خون بود که به جای سر ریز شدن به جانم، از دستم به بالا می رفت. ترسیدم. جانم داشت به لبم می رسید. نفس نفس می زدم. باد تند تر وزید و این بار گرد و خاک عظیمی به پا خاست. چشمانم را بستم تا در امان بماند. لبم از خشکی هوا و باد گرم می سوخت. می ترسیدم. خیلی می ترسیدم. باز فریاد زدم:

- کمک! من می ترسم. هیشکی نیست؟ مامان! ادیب!

صدای ادیب بود که گفت:

- پاشو بیا بیرون.

اشک های گرم روی صورت داغ و خاک گرفته ام مسیری گشود تا به انتهای صورتم رسید. باز فریاد زدم:

- ادیب کجایی؟ کجا پیام؟ ادیب من می ترسم.

کودکی مرا به خود خواند: مامانی! بیا پیش من. مامانی!

با حرص و خشم پاکت خون و محتویاتش را از دستم باز کردم و گوشه ای پرت کردم. از اتاق خارج شدم. با پاهایی که انگار به آن ها وزنه وصل شده. از راهروی متروکه و بی سکنه ی بیمارستان گذشتم. گویی من تنها بیمار این بیمارستان بودم. آسانسور ها از کار افتاده بود و تا چشم کار می کرد، تخت های خالی و ایستگاه های پرستاری بی پرستار.

مثل بید می لرزیدم. به جلو می رفتم اما همه ی حواسم به اطراف بود. در اصلی بیمارستان را باز کردم تا وارد محوطه شوم که نور چشمم را زد. دست روی چشم هایم گذاشتم و آرام آرام پلک زدم. چشم که گشودم، میان باغی از گل های نرگس و مریم ایستاده بودم. حس خوبی داشتم. به سبکی پر بودم و رهایی باد. دلم پرواز می خواست. انگار سال هاست که آسمان خانه ی من است.

روی پله های منتهی به حیاط ایستادم و دست هایم را از هم گشودم. چشم بستم و به امید پرواز ماندم. باز صدای کودک تکرار شد و من مضطرب چشم گشودم. دور بود... خیلی دور اما می دیدمش.

-مامان! من گرسنمه.

خواستم به سویش بدوم و تن کوچکش را به آغوش بکشم که ادیب با صدای پر استرس و بی نهایت بلندی فریاد زد:

-پاییزه برگرد.

و من انگار که از آسمان هفتم سقوط کرده باشم و به زمین افتاده باشم.

زمزمه ای شنیدم: « خدا رو شکر»

و پشتش صدای مامان میان گریه ی نوزادی به گوش رسید که می گفت:

- پاییزه جان! چشاتو واکن مادرا! پاییزه عزیزم! بسه مادر دیگه پاشو. بچه ت گشنشه.

لای پلک های سنگینم را آرام گشودم. صدای گریه ی نوزاد بلندتر شد. سرم سنگین بود. پلکم سنگین بود. توی گوشم صدای وزوز بود. اما هیچ کدام مانع چرخیدن صورتم به جانب صدا نشد. پیچیده در پتوی تابستانه ی صورتی اش، میان آغوش مامان بانو بود. مامان آرام تکان تکانش می داد شاید به امید قطع گریه اش.

لبخند بر لبم نشست. این کودک من بود. پانیز من... همانی که تا همیشه حاصل عشق و پیوند من و ادیب بود.

کاش صدایش لبخند را به لب پدرش بیاورد و او را به بالینم برساند.

دست آزادم را به سویش دراز کردم. مامان نزدیک شد و دستم را باز کرد. پانیز را توی آغوشم گذاشت و دستم را دورش پیچید. انگشتم به پوست مخملی اش خورد و انگار او هم سیر شده باشد، صدای گریه اش بند آمد. انگشتم را جلوتر بردم و مشت ظریف پنبه ای اش را بین دستم جا دادم. ناخنش تیز بود و بلند. دلم غنج زد از وجود شیرینش . تنها چیزی که بعد از یک ماه توانسته بود مرا بخنداند.

- پاییزه جان! مادر. بچه گشنه ست. یک ساعته آوردنش . کمک کنم بهش شیر بدی.

نگاهش کردم. باز غم به دلم چنگ زد:

-ادیب نیومد؟

حرف را عوض کرد و مشغول باز کردن دکمه ی پیراهنم شد. پانیز را بالاتر کشید و ننگه داشت. گرمای دهان کوچکش، شیرینی وصف ناشدنی به جانم ریخت. آن قدر شیرین که به گریه افتادم و زیر لب نازش دادم:

-قربون اون دهن کوچولوت برم مامانی من!

مامان نیز لبخند زد:

- دیدی بچه چه شیرینه؟! ببین چه تند تند می خوره.

سرم را کج کردم و به صورتش نگاه کردم. به چشمان بسته اش و لب هایی که آرام تکان می خورد. لبم را گزیدم و باز اشک هایم بی اختیار بارید. عضلات صورتش خسته شد. ایستاد. نفسی گرفت و دوباره تند و تند مشغول خوردن شد.

-مامان بیارش بالا بذار ببوسمش.

مامان خندید:

-چه عجله ایه دختر. بذار بچه سیر بشه.

مامان اجازه نداد و گفت:

-فرشته ی معصوم بعد از یه ساعت گریه تازه داره سیر میشه. بذار بخوره. فرار که نمی کنه.

- کاش چشاشو باز کنه. می خوام بینم شبیه کیه؟ شبیه منه

مامان؟! یا شبیه ادیب؟ آه کشیدم:

- ادیب دوست داشت بر و روی منو داشته باشه و قد و بالای اونو.

مثل دیوانه ها خندیدم:

-میگه من کوتاهم. من کوتاهم مامان؟

انگار برای خودم حرف می زدم. منتظر جواب مامان نبودم که گفتم:

-چرا چشاشو باز نمی کنه؟ شیرشو خورد و خوابش برد. حالا من چطور چشاشو بینم.

مامان کلافه اما با لبخند گفت:

-چه عجولی تو مادر؟! بذار بچه بخوابه. چشاشم می بینی. حالا کو تا چهره ش ثابت بشه.

بچه تو هفت ماه ، هفت رنگ عوض می کنه. حوصله کن دختر.

باز بی قرار شدم:

-ادیب می دونه

پانیز به دنیا اومد؟ با

شوق گفت:

- اسمشو پانیز گذاشتین؟

- آره من و ادیب با هم انتخاب کرده بودیم.

- نامدار بشه ان شالله.

- به ادیب گفتین؟ خبر دادین؟

باز مامان خیلی واضح حرف را عوض کرد:

- ان شالله همیشه سربلندتون کنه. وجودش مهر بشه به دل پدرش بلکه نرم بشه و بگذره.

داد زدم:

- میگم به ادیب خبر دادین؟

پانیز را که به خواب رفته بود، از من جدا کرد و گفت:

- هیس چه خبره؟ فکر کردی گوسفند خریده منتظره بری زیر پات قربونی کنه؟ نه جانم؟

گفته نمیاد.

مثل بستنی وارفته، وا رفتم:

- نمیاد؟ من به درک، بچه شو هم نمی خواد ببینه؟

« بچه شو تو خونه ی خودش می بینه »



هر دوی ما هم زمان به سمت صدا برگشتیم. مادر ادیب حرفش را گفت و بی اعتنا به حضور من و مامان، به سمت تخت کوچک پانیز رفت. تلخ خندی زد و دستش را نوازش وار روی صورت پانیز کشید. زیر لب سلام گفتم. زیر لب جواب داد بدون این که نگاهم کند. مامان گفت:

-حاج خانم شما بزرگی کنین، با آقا ادیب صحبت کنین. خوب نیست زن زائو چشم به راه شوهرش بمونه. خوییت نداره.  
باز بدون این که نگاهمان کند، گفت:

- نمونه. کسی مجبورش نکرده چشم به راه بمونه.

پانیز را به آغوش کشید و چادرش را دور پانیز پیچید. انگار که مهیای رفتن باشد. دست سفید و برفی پانیز تکان خورد و نگاهم روی دستانش ثابت ماند. دل به دریا زدم و گفتم:  
-مادرجون به ادیب بگین بیاد ما رو بیره خونه مون. من و دخترشو.  
پوزخند زد و گفت:

-دخترشو می برم خونه ش. شما هم برو خونه ی بابات تا حکم طلاق بیاد.  
نیشخندی زدم:

- شوخیتون گرفته؟ به چه جرمی؟ برای چی ادیب باید منو طلاق بده؟  
-دلیلشو می تونی از پدرت پرسی.

بی هوشی که کامل از بین می رفت، تازه درد برش عمیق زیر شکم خود نمایی می کرد. اما بی اعتنا به درد جسمم، گفتم:

-زندگی و کار و حرف بقیه به من مربوط نیست. من و ادیب زندگیمونو حفظ می کنیم با بچه مون.

پشت کرد و گفت:

- باشه بهش میگم.

داشت می رفت. با بچه ی من. با پانیدم. داشت می برد بچه را ... بدون من... من مادر... فریاد زد:

-بچه م کجا می برین؟ بچه م. پانید؟ پانیدم؟

انگار که پانید می شنید. انگار می فهمید مادرش به چه حالی افتاده. جیغ می زد و صدایش می کردم. مادر حریفم نمی شد. دستم را کشیدم و خون از آنژوکت بیرون زد. برخاستم و پاهایی را که انگار کُنده ی درخت بودند، از تخت آویزان کردم. مامان بانو التماس می کرد و دستم را می کشید تا از تخت پایین بروم. جیغ می زد و پانید را صدا می کردم. جیغ می زد و ادیب را صدا می کردم.

چند پرستار سراسیمه وارد اتاق شدند و تا قبل از این که به من برسند، خود را از تخت پایین انداختم. انداختم همانا و جیغی که از خنجر فرو شده در قلبم و زخم جسمم بود، همانا!

پیراهن و سرامیک کف بیمارستان پر از خون شد و چشمانم فقط سیاهی دید. سیاهی مطلق. و صداهایی که انگار در پرده ای از مه گرفتار باشند. دیگر هیچ نفهمیدم.

۳۷

به ضرب و زور آرام بخش به خواب رفته بودم. خوابی عمیق؛ خوابی که یک هفته در حسرتش بودم. یک هفته ی بی فرزندی. یک هفته ای که دو بار در طول یک روز زیر بیهوشی اتاق عمل بودم. وقتی مادر ادیب رفت و پانیذ را با خود برد، به دنبال فرزندم دویدم و پاهایی که هنوز بی حسی بر آن ها غالب بود، مرا زمین زدند.

وقتی به هوش آمدم که پریسای گریان بالای سرم بود و با باز شدن چشمم، شروع کرد به لعن و نفرین مادر ادیب.

گفت که بر روی شکم افتادم و جای عمل سزارین باز شد. گفت که خونریزی اش بند نمی آمد و دوباره به اتاق عمل فرستاده شدم. گفت که ساعت ها از بیهوشی ام می گذشت و نمی توانستم به هوش بیایم و من آن لحظه فقط گفتم:

"کاش هرگز به هوش نمی اومدم. کاش می مردم و راحت می شدم."

دو روز بعد مرخص شدم. نه همسری با گل و شیرینی به دنبالم آمده بود و نه پدرشوهری برایم گوسفند زمین زده بود. نه اسپنددان دور سرم چرخیده بود و نه همسایه ها جمع شده بودند دور ماشین برای دیدن نوزاد تازه متولد شده... من در سکوتی جان فرسا اشک و آه باز به خانه ی پدری برگشتم. از آن روز یک چشمم اشک بود و یک چشمم خون. هزار بار با خود می گفتم ادیب می آید. ادیب به همراه پانیز به دنبالم می آید اما نبود. نیامد. هزار بار شماره اش را گرفتم که خاموش بود. شماره ی منزل را گرفتم و بی پاسخ ماند. شماره ی خانه ی مادرش را گرفتم و زن غریبه ای گفت:

- از اینجا رفتن، ما جاشون اومدیم.

و پس از یک هفته، کامیون مقابل درب خانه ی پدری ام ایستاد و جهیزیه ای را که دو سال قبل با کل کشیدن و نقل و نبات پاشیدن، به خانه ی ادیب برده بودم، در زیر زمین خانه ی پدری چیدند. حتی تخت کوچک سفید و صورتی پانیز را ... و من وقتی دور و برم را خلوت دیدم، به هر جان کندی بود، از تخت پایین آمدم و دست به دیوار، خود را به ایوان خانه رساندم. چشمم که به تخت خواب پانیز افتاد، جیغ زدم. از ته وجودم جیغ می زدم. دست روی گوش هایم گذاشتم و چشم بستم و فقط جیغ زدم. من باخته بودم... همه ی زندگی و خوشی هایم را باخته بودم به جرم بی گناهی...

وقتی حنجره ام زخمی شد و صدایم در گلو حبس شد، وقتی میان آغوش پریسا به گریه افتادم، وقتی قامت من و پریسا همزمان خم شد و روی زمین زانو زدیم، آقا مهدی دکتر بر بالینم آورد و به ضرب و زور آرام بخش به خواب فرستاده شدم.

نمی دانم چند ساعت یا چند روز خوابیدم. وقتی پلکم سنگین شد و صدای بی صدایم کش دار شد و از ناله ی دوری فرزند برای خواهرم گفتم، از پنجره ی اتاقم دیدم شبی را که همه را به کام خود می بلعید. وقتی بیدار شدم، روز بود و آفتاب تا وسط اتاقم رسیده بود. درد داشتم. درد میان سینه هایم می پیچید و تیر می کشید. هنوز پلکم سنگین بود اما با فشار گریه و اشک باز شد. باز شد و دست هایم روی سینه ماند و آخ دردناکی گفتم. پانیزم شیر می خواست. حتماً گرسنه بود که مادرانه ترین قسمت وجودم این گونه به فغان افتاده بود. پانیزم شیر می خواست و من نمی توانستم از مایه ی جانم سیرابش کنم. پانیزم شیر می خواست و من فرزندم را می خواستم.

روی جایم نشستم و خودم را در آغوش کشیدم. هق هق می زدم. کودکم را کم داشتم. آغوشم پر از خلا بود. خلاءِ دلبندی که فقط به اندازه ی یک شیر خوردن در آغوشم جای گرفته بود. دست هایم را به حالت در آغوش گرفتن کودک گرفتم و خود را به چپ و راست تاب دادم. برای کودکم لالایی خواندم میان ضجه هایم:

لالا لالا گل زیره، دلم پیش

دلت گیره لالا لالا گل سنجد،

بریم با هم گوشه ای دنج لالا

لالا گل سنبل، غزل خون چند،

همچو بلبل لالا لالا گل سوسن،

لبم بوسی لبِت بوسم لالا لالا

گل لاله، تو خودِ می، من پیاله

لالا لالا گل پر پر، نبینی غم نبینی

درد

لالا لالا گل بی تاب، هر جا هستی خدا همراست...

دست هایم از آغوش فرزند خیالی دل کند و روی سرم ماند. ضجه زدم و فریاد کشیدم:  
خدااااااا... خدا من بچه مو می خوام... خداااااااا صدامو نمی شنوی؟...

هق هق می کردم و باز فریاد می زدم:

-بچه مو بهم برگردون خدایا... بچه مو بهم بده دیگه هیچی ازت نمی خوام. خدا دل  
ادیبو نرم کن پانیزمو برام بیاره...

با صدایی که زنگار گرفته بودجیغ زدم:

-خداااااااا چرا من؟ چرا بچه ی من؟ بسه دیگه ، بسه . پانیزمو می خوام...

انگار هنوز دلم آرام نگرفته بود. یک چیزی این وسط زیادی بود. خیلی زیاد... وجود آفت  
زده ی من بیش از اندازه بر زندگی همه ی اطرافیانم سنگینی می کرد. با مشت و چنگ به  
جان صورت و موهایم افتادم.

در باز شد و مامان و پریسا هراسان وارد شدند. مامان با دیدن حال و روزم، وارفته به دیوار تکیه زد و پا به پای من اشک ریخت. پریسا اما به هر زحمتی بود، دست هایم را مهار کرد و دستش را نوازش وار روی صورتم کشید:

- قربونت برم چیکار کردی با صورت قشنگت؟ چرا این جوری می کنی آخه دردت به جونم؟  
توی صورتش فریاد زدم:

- بچه مو می خوام. بچه م. می فهمی؟ نه که نمی فهمی. تویی که هر روز و هر شب بچه ت تو بغلته چطور می خوای بفهمی؟ تو که مثل من سینه هات از فشار شیر و گشنه بودن بچه ت درد نمی گیره تا بفهمی ... تو که راحت می خوابی، مثل من نیستی که تا چشم رو هم میذارم صدای گریه ی بچه م تو گوشم می پیچه.  
دستم را از فشار دستانش رها کردم و گفتم:

- تو که مثل من نیستی تا بفهمی. بچه م یه هفته عمرشه هنوز نمی دونم شبیه کیه؟ هنوز نمی دونم چشاش چه رنگیه. می فهمی؟  
هق زدم و باز فریاد زدم:

- می فهمی؟ هیچ کدوم نمی فهمین من چی می کشم. از همه تون بدم میاد. از همه تون متنفرم.  
اشک هایش روی صورت راه گرفت و گفت:

-باشه تو گریه نکن من خودم میرم زیر پای ادیب می افتم بچه تو پس می گیریم. تو طاقت بیار.

ادیب که دلش برای من نسوخته بود، برای التماس و به پا افتادن پریسا می سوخت؟ نمی سوخت. سرم را بین دست هایم گرفت و گفتم:

-برین بیرون. می خوام تنها باشم.

صدای پا که نشنیدم، سر بلند کردم و فریاد زدم: برین بیروووووون.

شب چادر سیاهش را روی آسمان کشیده بود و همه جا در سکوتی مطلق فرو رفته بود. نیمه های شب بود و مثل هر شب خواب به چشمانم غریبی می کرد. پشت پنجره ایستاده بودم و پرده میان مشتم فشرده می شد. دلم برای ادیب تنگ شده بود. دلم تنگ مهربانی هایش بود. باور نمی کردم ادیب مرا نخواهد. باور نمی کردم مادرش در پی طلاق دادن من باشد و از جانب ادیب وکیل گرفته باشد. من باور نمی کردم و نمی خواستم تهدید های پدر را باور کنم که مجبورم می کرد فراموشش کنم و به خودم بیایم. مگر می شد ادیب من و تمام خاطرات خوبمان را فراموش کند؟ مگر ادیب می توانست بدون من پانیز را بزرگ کند؟ آه... پانیز...

باز چشمه ی اشکم جوشید. باز دلم خون شد از یادآوری پانیز که معلوم نبود تا حالا توانسته به آغوشی خو بگیرد یا نه؟ معلوم نبود پوشکش را به موقع تعویض می کنند و بدنش را تمیز می کنند تا قارچی نشود؟ معلوم نبود از چه شیری برای شکم گرسنه اش استفاده می کنند؟



نکند ادیب بخاطر شکست مالی و کم پولی، شیر خشک نامناسب و ارزان قیمتی به خورد بچه بدهد.

سرم را به شیشه ی سرد پنجره تکیه دادم که بین من و سرمای به استقبال رونده ی پاییز، فاصله انداخته بود .

پاییز می آمد و من هنوز میان برزخ دست و پا می زدم. پاییز می آمد و من خانه و خانواده نداشتم. دور بودم از همسرم، فرزندم، حتی خانه ای که روزی با تردید و لج و لج بازی برای زندگی مشترک انتخاب کرده بودم اما بعدها برایم کلبه ی خوشبختی شد . کلبه ای که کم نورش به عدم سفر کرد و گرمایش از آغوشمان فرار کرد.

دست مشت شده ام را جایی کنار صورتم به شیشه تکیه دادم. کجا دنبال ادیب می گشتم؟ چطور از این خانه فرار می کردم؟ اگر فرار می کردم، ادیب باز مرا می خواست؟ اگر مرا پس می زد و غرور چهل تکه شده ام را بیش از این خرد می کرد، چه می کردم؟ آن وقت از اینجا مانده و از آنجا رانده... تکلیفم چه می شد؟ فکر و ذکر داشت دیوانه ام می کرد. روزی هزار بار این سوال ها را با خود مرور می کردم و در نهایت ناامید و بی پناه، به تخت خوابم و آغوش خودم پناه می بردم و زار زار گریه راه می انداختم.

سرم را کمی بالا گرفتم و به سیاهی آسمان چشم دوختم. به جایی که فکر می کردم و می گفتند جایگاه خداست .

سعی کردم بین ستاره ها پیدایش کنم:

-می بینی زندگیمو خدا؟ گناه کبیره ی من چی بود که تاوانش شد دوری از پاره ی تنم؟ جگر گوشه‌م ازم جدا کردی دل کیو خنک کنی؟ دل ادیب و مادرش خنک شد؟ صدای گریه

ی بچهم نمی شنون؟ چگونه من از این فاصله صداشو می شنوم؟ داغ رو دلم گذاشتی که دل کی خنک بشه خدا؟ نمی خوام بچهم بهم برگردونی؟ نمی خوام ادیب رو برگردونی؟ پس لااقل یه نشونه بفرست. یه جوری خفه م کن که دیگه نق نزنم. دیگه چشم به راه نمونم. می گفتن منصفی! چرا سر من انصافت ته کشید خدا؟ مضم از روی شیشه، روی سرم نشست:

- من خاک بر سر چی کار کرده بودم که باید این

جوری عذاب بکشم؟ پشت کردم و این بار به پنجره

تکیه زدم:

- چرا دلم روشنه که ادیب و پانیز بر می گردن؟ آگه امیدم بی خوده، دل داغ دیده مو سرد و سیاه کن. نذار امید بی خود داشته باشم. سردم کن... سنگم کن... یه نشونه بفرست بدونم ادیب دیگه دوستم نداره. بفهمم پانیز بدون منم خوشبخته.

صدای داد و فریاد گربه هایی که به جنگ هم رفته بودند، نگاهم را باز به حیاط کشاند. جلوی در زیر زمین با هم گلاویز بودند. کمی بعد یکی پرید روی دیوار و آن یکی به دنبالش. چشمم به در زیر زمین افتاد. دقیقا از ده روز پیش که وسایل زندگی ام به آن اتاق منتقل شده بود، تا به امشب، هر کاری کردم که چشمم به آن در منحوس نیفتد. اما امشب...

شالم را دور بازوهایم پیچیدم و پاورچین از ساختمان خارج شدم. جلوی در زیر زمین ایستادم. مردد بودم و قلبم روی هزار می تپید. می ترسیدم وسایل را بینم و باز بی طاقت و بی قرار شوم. عقب گرد کردم و تا ایوان برگشتم. دستم به در حال نرسیده، دوباره برگشتم و به در زیر زمین نگاه کردم. اگر امشب به آن اتاقک نمی رسیدم، دیگر هرگز طاقت نگاه کردن به آن ها را پیدا نمی کردم. باز تا جلوی در زیر زمین برگشتم و با خودم و احساسم جنگیدم.

چشم بستم و با خودم زمزمه کردم:

-فقط یه بار... فقط همین یه بار برم وسایلمو بینم و پیام.

با همان چشم بسته، دستم را روی در به حرکت در آوردم و قفل را پیدا کردم. چشم باز کردم و «بسم الله» ی گفتم و در را باز کردم. کلید برق را زدم و کل زیر زمین روشن شد. با یک حرکت چشم، کل وسایل را از نظر گذراندم. لرزش چانه و لرزش اشک چشم هایم هم زمان شد. دست به دیوار زدم و باز نگاهم را دور تا دور زیر زمین چرخاندم.

برگشتم تا برای همیشه از آن اتاقک دور شوم اما چیزی مانعم شد. دیدن میز توالت و لباس هایم که در کشوهایش چیده بودم و تخت خواب کوچک پانیدم.

وسایل جلوی میز توالت را جابجا کردم و کشو را باز کردم. شک نداشتم هنوز همان جا هست. اگر لباس هایم بود، پس آن هم بود. لباس ها را کنار زدم و بسته ی کادوییچ شده را برداشتم. چسب هایش را با احتیاط باز کردم. قاب از پشت مقابل صورتم قرار داشت. پشیمان شدم و همان طور وارونه به داخل کشو منتقلش کردم و لباس ها را رویش ریختم.

کنار تخت پانیز نشستم و دست به نرده هایش گرفتم . فشاری به آن وارد کردم و تخت نو وار تکان خورد. نگاهم تا میز توالت برگشت. دلم هنوز پیش آن قاب عکس بود. باز برخاستم و قاب را از بین لباس ها بیرون کشیدم. هنوز فرصت تردید به خود نداده بودم که قاب را چرخاندم و به تصویر زن حامله ای که روی صندلی نشسته بود و مرد جذاب پشت سرش خیره شدم که یک دستش روی شانه ی زن بود و دست دیگرش دست ورم کرده و تپل زن را در خود گرفته بود. چه تصویر آشنایی!!! چقدر شبیه روزهای خوش زندگی من و ادیب بود. شبیه همان روزی بود که با هم به آتلیه رفتیم و برای ثبت دوران بارداری عکس گرفتیم. شبیه همان روزی بود که در طول ماموریت ادیب، به عکاسی رفته و قاب را تحویل گرفته بودم. شب که به منزل بازگشتم با چه ذوقی آن را بین کاغذ کادوی روغنی پیچیدم تا ادیب بیاید و با هم آن را روی میز بگذاریم و به انتظار شکفته شدن غنچه ی زندگی مان بمانیم. چقدر آن روزها دور بود در عین نزدیکی.

قاب را به سینه فشردم و با خود زمزمه کردم:

یکی نیست

بی من بودن را

بیادت بیاورد

گوشِ غرورت

را بیچاند

بزند سرِ شانه ی

دلت و آرامشِ

صدایت را به

حالِ پریشان من

برساند؛ یکی

نیست

بیادت

بیاورد

تنه‌ایم

بیادت

بیاورد

تنه‌ایی...!

« لیلا مقربی »

کنار تخت خواب نشستم و قاب را جای پانیزم درون تخت گذاشتم. باز همچون همه ی روزهای گذشته، لالایی را زمزمه کردم:

لالا لالا گل زیره، دلم پیش دلت گیره

لالا لالا گل سنجد، بریم با هم گوشه ای دنج...

شده بود کار هر روز و هر شبم. از همان صبحی که مامان بانو میان خرت و پرت های زندگی ام پیدایم کرده و سرزنشم کرده بود، می رفتم و کنار تخت پانیز می نشستم. با دخترم حرف می زدم و امید داشتم فرشته ها صدایم را به گوشش نجوا کنند. وقتی هنگام خواب عصرش می شد، کودک خیالی ام را توی آغوشم می گرفتم و از شیریه ی جانم به جانم می ریختم و سپس پشتش را آرام می زدم تا باد گلویش را بگیرم. آن گاه بوسه ای روی صورت نرم و پنبه ای اش می زدم و میان تختش می گذاشتم. برایش لالایی می خواندم تا بخوابد.

گاهی دل بی طاقتم می خواست خودش را برای مردی که کمی دورتر ایستاده و با عشق نظاره گر همسر و دخترش بود، لوس کند و ناز بیاید. اما ادیب همان موقعی که باید، به یادم آورد که من دیگر عزیز این مرد نیستم. همان روزی که آن روی سکه بود و از آغوش خیالی پانیز احساس آرامش نمی کردم. همان روزی که دلم هُلُرم نفس های گرم و عطر تنش که آمیخته به بوی شیر بود را می خواست. همان روزی که دلم لک زده بود برای خمیازه کشیدن

هایی که دست های کوچکش را روی سینه جمع کند و هنگام باز شدن دهانش، زبان سفیدش از خوردن شیر را بیرون بیاورد.

همان روز لعنتی که بی تاب و بی قرار بودم، نشانه ی دوست نداشتن ادیب رسید. همان نشانه ای که منتظرش بودم تا مطمئن شوم ادیب دیگر دوستم ندارد.

با صدای زنگ در، دل از قاب عکس دونفره ام با ادیب کندم و از جا برخاستم. اما مامان بانو قبل از من به در حیاط رسیده بود. ناشیانه قصد پنهان کردن کاغذ میان دستش را داشت که روبرویش ظاهر شدم و گفتم: کی بود؟ چی داد بهت؟

هول شد و گفت: هی..هیچی!

بی حرف او را دور زدم تا شی پنهان شده ی پشتش را بینم که او هم با من دور زد و روبرویم ایستاد. کلافه و حرصی گفتم:

-مامان من حوصله ی خودمم ندارما. چی بود؟! خب حرف بزن.

ترسان لرزان پاکت را به سویم گرفتم. آرم قوه ی قضاییه داشت و ... وای... دنیا پیش چشمانم تیره و تار شد. دست به دیوار گرفتم تا مانع به زمین افتادن تنی شوم که این روزها از کمبود محبت و نوازش، ضعیف و ضعیف تر شده بود.

پاکت را باز کردم و اشک هایم روی خط به خط دادخواست چکید. ادیب مرا به چه چوبی می زد؟ به چه گناهی محکوم کرده بود؟ لج و لج بازی اش تمام نمی شد؟ همین که یک ماه از جگر گوشه ام دور مانده بودم، راضی اش نکرده بود که حالا می خواست تهدید پدرم را عملی کند؟ که چه چیزی را ثابت کند؟ در آوردن لج پدرم تا کجا؟ تا ضربه زدن به من؟ یا

نه؛... ضربه زدن به فرزند خودش؟ مگر برای پانیز راحت بود بدون مادر بزرگ شدن؟ می توانست دختری به دور از عقده ی کمبود مادر بزرگ کند؟

کاغذ خیس شده را مچاله کردم و گوشه ای پرت کردم. باید به دیدن ادیب می رفتم. باید خودش را می دیدم و از خودش می پرسیدم تا کی می خواهد ادامه دهد؟ با قدم های بلندی که در اثر عصبانیت روی زمین می کوبیدم و دست هایی که با خشم زیر چشم می کشیدم تا اتاق رفتم و اولین لباسی را که می دیدم، به تن می کشیدم. مدام اسم ادیب را اخطار وار زمزمه می کردم. هنوز باور نکرده بودم ادیب دوستم نداشته باشد. هنوز منتظر بودم برگردد.

برگردد و بگوید این کابوس تمام شده و قرار است به خانه ی مشترکمان برگردیم. به همان خوشبختی روزهای قبل...

کیفم را چک کردم تا کرایه ی تاکسی داشته باشم. خیلی وقت بود به کیف پولم نگاهی نینداخته بودم. نیاز نداشتم. کسی را نداشتم تا برایش از خانه بیرون بزنم. وقتی از پول های توی کیفم مطمئن شدم، خیالم جمع شد و شالم را روی صورتم جلو کشیدم. رو به مامان که حاج و واج نگاهم می کرد گفتم:

-یه چادر بهم بده. فکر نکنم اداره شون این جورى منو راه بدن.

همان طور ایستاده بود و نگاهم می کرد. با خشم گفتم: مامان نمی بینی زندگیم رو هواست؟ میگم یه چادر بده برم بینم چه خاکی داره تو سرم میشه. برم ادیب بینم و از خودش پرسم جریان چیه؟ تکیه اش را از در ورودی برداشت و گامی جلوتر آمد.



- کجا بری؟ دنبال کی بری؟ کسی که اندازه ی شیر دادن به بچه ش هم برایش ارزش نداشتی و نداری؟ داری میری منتشو بکشی بیاد ببرت تو خونه ای که روزی صد بار سرکوفت بشنوی؟ واسه خاطر کی؟ فکر می کنی فردا که عمر و جوونیت پای این مرد حروم شد و پیر و عصبی و افسرده شدی، اون بچه واسه ت تره خرد می کنه و حق رو به تو میده؟ پاییزه این مرد تو رو نمی خواد. تو رو خیلی راحت داره طلاق میده. تو داری میری به دست و پاش بیفتی؟ دستم شل شد و کیف از دستم سُر خورد.

-چی میگی مامان؟ ادیب فقط لج کرده.

-سریه لج و لجبازی بچه گونه

داره طلاق میده؟ فریاد زدم:

- د این تخم لُق شماها تو دهنش شکستین. شماها تهدیدش کردین پاییزه رو دیگه بهت نمیدیم. می خواد ثابت کنه به حرفتون اهمیت نمیده. می خواد ثابت کنه اختیاردار زندگیش خودشه. چی به روز من آوردین شماها؟ شال را با مشتت از موهایم از سر کشیدم و به زیر پایم پرت کردم:

-شماها زندگی منو نابود کردین. اون امیر لعنتی... امیر آشغال و زنش...

مامان نیز مقاومتش را از دست داد:

-امیر آشغاله یا اونی که بخاطر پول تو رو از بچه ت دور کرده.

ادیب هنوز همان خوب دیروزی بود برایم. همانی که میان بدترین شرایط روحی و زندگی منجی جوانی ام شد و روح به جسم درمانده ام دمید. من هنوز همان قدر دوستش داشتم حتی اگر بین من و فرزندم فاصله انداخته بود و اجازه نمی دادم کسی به او نازک تر از گل بگوید. جیغ کشیدم. از ته ته حنجره:

-اون امیر کثافت زندگی منو به آتیش کشید و شماها هم نشستین تماشا کردیم. آرزوی مرگشو دارم...

باز قدرتمند تر از قبل فریادی گوش خراش کشیدم:

-مرگش! می فهمی؟ آرزو دارم خبر مرگشو بشنوم. بمیره اون امیر آشغال.

در حال به ضرب باز شد و صدای فریاد پدر روی صدای من خط کشید:

-چه خبره تو این خونه؟

هر دو به او زل زدیم. من با سینه ای که از خشم و عصبانیت زیاد بالا و پایین می شد و نفس نفس می زدم. مامان با چشمانی وق زده از دیدن حال خراب من.

بابا در را دوباره محکم روی هم پرت کرد و گفت:

-چه مرگته تو؟ نمی خوادت، زوره مگه؟ واسه کی داری خودتو می کشی؟ نمی فهمی که

دیگه نمی خواد باهات زندگی کنه؟ بخاطر یه همچین مردی تو روی مادرت واستادی؟

ناخن هایی که نمی دانستم چند وقت است کوتاهش نکرده ام، میان دست مشت شده ام،  
خنج کشید و با همه ی خودداری گفتم:

- شماها ناچارش کردین به این رفتار.

- چی کار کردیم ما؟

- شما مگه بهش نگفتین طلاق پاییزه رو ازش میگیرین؟

پوزخند زد. پوزخندی که باعث فشردن دندان هایم روی هم شد.

- یه جوری میگی انگار من تفنگ رو سرش گذاشتم. اون خودش از خدا خواسته بود که تا دو  
کلمه حرف منو شنید، رفت دادخواست طلاق داد و وکیل گرفت که هر چه زودتر و بدون  
روبرو شدن با تو طلاق بده.

جمله ای را که ده بار پیش از این زیر زبانم آمده و پس زده بودم، این بار، با بی رحمی تمام  
بر زبان آوردم:

- حق داره. هر کی هم جای اون بود از شر همچین خانواده ای خلاص می شد. داشتن  
فردی مثل ادیب، لیاقت می خواست که خانواده ی عقب مونده ی من نداشتن.

دستش بالا آمد برای نشستن روی صورتم اما زودتر از او به خود آمدم و به اتاقم رفتم. در را  
پشت سرم بستم و قفل کردم. لباس هایم را با خشمی غیر قابل کنترل از تن در آورده و هر  
کدام را گوشه ای پرت کردم. پنجره را باز کردم و آینه ی آویزان به دیوار را به حیاط پرت  
کردم. به سمت میز کامپیوتر رفتم و تمام ملزوماتش را یک به یک به سوی پنجره بردم و

وسط حیاط انداختم. کیف و لباس هایم را نیز روی خرد و خاشاک های توی حیاط انداختم و همان طور نفس زنان نگاهم روی پله افتاد که هر دو با حالی غریب ایستاده و نگاهم می کردند.

آخرین چیزی که در اتاق به چشمم آمد، شیشه ی خالی ادکلن بود که برداشتم و به سوی پنجره پرت کردم .

اصابتش به شیشه، صدایی رعب انگیز ساخت و سپس آن هم روی وسایل توی حیاط افتاد.

آخرین چیزی که پرت کردم، تن رنجورم بود که خیس عرق شده بود و موهای آشفته ام به پیشانی و گردنم چسبیده بود. خودم را روی زمین پرت کردم و روی خودم خیمه زدم. سرم را به دیوار تکیه دادم و هق هق ناله سر دادم.

یک ماه از دادخواست طلاق ادیب می گذشت. یک ماهی که روز به روز افسرده تر می شدم. هر روزم میان دلخوشی های گیر کرده ام وسط زیر زمین می گذشت. گاهی لقمه ای به زور می بلعیدم ؛ گاهی سینی را دست نخورده پس می دادم و گاهی همه ی ظرفها را وسط حیاط پخش و پلا می کردم و غذاهایش هر کدام به قسمتی از حیاط رنگ می بخشید. همان روزهایی که یاد پانیز دیوانه ام می کرد. همان روزهایی که خاطرات ادیب از جلوی چشمانم محو نمی شد. همان روزهایی که یاد سنگدلی های خانواده ام دلم را خون می کرد و من همه ی حسرتم را روی ظروف غذا پیاده می کردم.

اوایل گاهی تشر می شنیدم. غرولند و ناله... حتی نفرین به ادیب... کم کم همه از من و رفتارهایم دلسرد شدند .

دیگر نه مامان آه و ناله می کرد و نه بابا توپ و تشر می رفت. وضع هر دوی آن ها مثل من بود. گاهی افسرده و ساکت بودند. گاهی غمگین و گاهی گریان. بارها صدای گریه ی پدرم را می شنیدم و نمی دانستم برای من و دل هزار پاره ام می گرید یا برای امیرش که میان زندان مانده بود و هنوز چند ماهی تا خلاصی اش مانده بود. نمی دانم! امین هم که خیلی وقت بود به منزل نمی آمد. فضای خفقان آور و کشنده ی خانه، آزارش می داد. یا خانه ی پریسا بود و یا خانه ی پدر بزرگ... چقدر جای خالی یک برادر حامی و مهربان درست وسط زندگی ام خالی بود...

برایم وکیل گرفته بود. وکیلی که به زعم تلاش هایشان، من هیچ حقی از ادیب نخواستم و فقط یک کلمه گفتم:

طلاق.

طلاق همه ی خواسته ی ادیب بود و خواسته ی من، آرامش ادیب. پدر نمی خواست پام به دادگاه باز شود و تمایل خودمم همین بود. با وسوسه ی دیدن ادیب می جنگیدم. اما در نهایت روز مواجهه با ادیب فرا رسید.

با کف پا روی زمین ضرب گرفته بودم و حلقه را توی انگشتم می چرخاندم. دستم سرد بود. قلبم انگار جایی بیرون از بدنم می تپید. می دانستم این آخرین رویارویی من و ادیب خواهد بود و همه ی آرزویم این بود که پانیز سه ماهه ام همراهش باشد. تا یک بار... فقط یک بار بینمش. چیزی توی مغزم وول می خورد. چیزی مثل تمنای دیدن ادیبی که هدفش تنبیه

خانواده ام بوده باشد و امروز بخواهد مرا با خود همراه و همگام زندگی اش کند. و من چقدر آرزو می کردم این خواسته ی فانتزی و دور از ذهن، جامه ی عمل بپوشد و حقیقی شود.

پدر کنارم نشسته بود و تسبیح می انداخت. چیزی زیر لب ذکر می گفت که نمی شنیدم. صدای ضرب گرفتن پایم روی زمین زیاد شده بود و وجودم بی قرار تر که مردی وارد محضر شد. کت و شلوار پوش و قد بلند. کیف چرمی بین دستش بود. بدون این که نگاهمان کند به سوی دفتر دار رفت و خود را معرفی کرد. دفتر دار ما را به او نشان داد که مرد جوان از ورای شانه اش نگاه کوتاهی به سویمان کرد و زیر لب تشکر کرد. با همان قدم های محکم به سوی ما آمد و سلام گفت. سر هر دوی ما برای دیدنش بالا آمد.

-آرمان هستم. منصور آرمان وکیل آقای مهرپرور.

نگاه بی فروغم از او روی پدر چرخید. پدر برخاست و جواب سلامش را داد.

آقای آرمان نگاه کوتاهی به من کرد و سپس گفت:

-من به وکالت از آقای مهرپرور هستم خدمتتون برای امر طلاق.

مثل بادکنکی در حال ترکیدن، بادم خالی شد و ضرب پاهایم آرام گرفت. ادیب حتی روز آخر هم نمی خواست مرا ببیند.

صدایی از درونم گفت:

- طاق دیدنتو نداره. ببینه دیگه نمی تونه ازت دست بکشه.

و صدایی دیگر گفت:

-آره خب... از بس پست فطرته و می دونه چه بلایی سر این دختر آورده.

و صدای اول باز گفت:

-تو خفه شو وقتی از چیزی خبر نداری. ادیب هنوز عاشقشه.

پوزخند زد: عاشقه که جاش گذاشت؟ فکر کردی واسه ش شوهر خوب کمه؟

-بذار از این یکی فارغ بشه بعد بگو شوهر خوب.

صدای دوم قهقهه زد:

-چیه! نکنه فکر کردی اینم کشته مرده ی ادیبه؟ نه این فقط فکر غرور شکسته ی خودشه.

هر دو گوشم پر از صدا شد. انگار دو صدا روی الاکلنگ چوبی نشسته بودند و یکی درست وسط مغزم در حال اره کردن پایه ی اهرم این الاکلنگ بود. صدای اره کردن بیشتر و بیشتر شد و هر دو صدا در حال بالا و پایین شدن روی قسمت خود، تلاش می کردند دیگری را بکوبند. کف هر دو دستم را روی گوش ها گرفتم و زیر لب گفتم: خفه شین. هر دوتون خفه شین.

با نگاه به چشمان حیرت زده ی بابا و آقای آرمان، دست از روی گوش هایم برداشتم و برخاستم. محکم و جدی میان چشمان آرمان زل زدم و گفتم:

- برین بهش بگین اون قدر مرد باشه که خودش بیاد طلاقم بده. من در صورتی پای اون برگه ها امضا می زنم که خود ادیب بیاد اینجا.

منصور آرمان انگشت اشاره اش را گوشه ی لبش کشید و گفت:

–خانم پاییزه مسعودی، این به نفع شما نیست. طبق ماده ی ...

کف دستم را برای سکوت مقابلش گرفتم و گفتم:

–نه ماده واحده و تبصره های شما برام مهمه نه قانونی که بر ضد منه. من فقط با خود

ادیب پای اون برگه ها رو امضا می زنم. همین. والسلام.

کیفم را از صندلی کناری ام چنگ زدم و از محضر خارج شدم. از پله ها گذشتم تا به در

ورودی ساختمان رسیدم و سوز سرمای آذر ماه را به جان کشیدم.

صداها باز تکرار شد.

–خیالت راحت شد؟ همینو می خواستی؟ می خواستی

منصرفش کنی؟ آن یکی گفت:

–چرا باید تا تقی به توقی می خوره به طلاق برسن؟ یه ذره فرصت بدی جفتشون به خودشون

میان.

باز پوزخند زد:

– بزک نمیر بهار میاد. دوستش نداره. وقتی نداره چرا این باید عمرشو هدر کنه؟



دست به چارچوب در گرفتم و به روبرو نگاه کردم. به ماشین های در حال گذر. به آدم های رهگذر. به پشت چرخیدم و به راه پله ی سوت و کور و کم نور خیره شدم. پدر که در پیچ پله ها نمایان شد، کامل به سویش برگشتم. پله ها را بالا رفتم و از کنار بابا که هی سوال می پرسید: « چی شده » گذشتم و مقابل منصور آرمان که کنار در دفتر طلاق ایستاده بود، ایستادم.

-بریم. می خوام تموم بشه.

لبخند سردی زد و کنار کشید. دستش را به سوی دفتر دار گرفت و من باز وارد محضر شدم و منصور آرمان و پدر، پشت سرم.

طولی نکشید که من با بیست و دو سال و دو ماه سن، مطلقه شده و با مهر طلاق از محضر خارج شدم.

هر روز افسرده تر از قبل به زیر زمین پناه می بردم و ساعات زیادی را بین وسایل زندگی ام می چرخیدم. خاطره بازی می کردم با هر کدام از آن تخته پاره ها. طلاق و جدایی از ادیب آن کور سوی امید دلم را از بین برده بود. همه ی زجر و عذاب دوری از پانیز را به شوق بازگشت ادیب تحمل کرده بودم. همه ی امیدم این بود که بر می گردد و من و او و پانیز، دوباره « ما » می شویم.

حالا که یک ماه از حکم طلاق می گذشت و زمزمه ی بازگشت امیر در خانه می پیچید، هر روز عصبی تر و بدخلق تر از روز قبل می شدم. چشم دیدنش را نداشتم. کلافگی و عصبیتم را سر مامان خالی می کردم و او هم می نشست به گریه کردن و نفرین ادیب. من از شنیدن نفرین هایش، عصبی تر و پرخاشگر تر می شدم.

تازه داشتم به خودم می آمدم و حماقتی که برای طلاق کرده بودم. من چرا به دنبال پانیز نرفتم؟ چرا مهریه ام را نگرفتم؟ داشتم به سادگی و حماقت خودم می خندیدم. من تا کی قرار بود جیره خور پدری باشم که هر بار از او خواهش می کردم به دادگاه برویم و حق حضانت یا دیدار گاه به گاه پانیز را بگیریم، منعم می کرد و می گفت:

-من بچه ی اون مرتیکه رو نمی تونم بزرگ کنم که فردا دو قورت و نیم بدهکار باباش باشم.

و من هر بار با شنیدن این جملات ، به خودم لعنت می فرستادم که نه کاری دارم و نه درآمدی؛ که اگر داشتم، می توانستم به دنبال جگر گوشه ام بروم و با قانون مقابل ادیب بایستم. نشد. نتوانستم. حکایت من حکایت کسی بود که دشنه به شکمش خورد و گفت: « آخ پشتم.» ضارب به او خندید و گفت: من که به شکمت زدم، چرا گفتمی پشتم؟ گفت اگر من پشت و پناه داشتم، تو جرات زدن مرا نداشتی.

حقا که حکایت من بود. من پشت نداشتم. پناه نداشتم. آن بود که تمام ساعات روز و شبم را در کنج زیر زمین سر کردم. آن قدر درگیر اوهام و خیالات در آن زیر زمین شدم که نفهمیدم، یک ماه از بازگشت امیر گذشته و هر روز به خانه ی پدری سر زده است. آن قدر درگیر شدم که یادم رفت سه هفته است به حمام نرفته ام. بدنم بوی نا می داد و موهایم به فرق سرم چسبیده بود. انگشت که به صورت می کشیدم، چربی روی پوست صورتم بر انگشت می چسبید اما من هیچ توجهی به این وضعیت نداشتم. حتی متوجه وضعیت رقت بارم نبودم. مامان بود که سر و صورتم را نشانم داد و موهای به هم چسبیده ام را بالا گرفت و گفت:

-آخه تو چرا خودتو به این روز انداختی. چرا مثل گداهای سامری می گردی؟ این چه وضعیه پاییزه؟

از او اصرار به رفتن به حمام و از من انکار و ممانعت. دستم را کشید و به زور مرا از زیر زمین بیرون کشاند. همان طور که به زحمت به سوی حمام می کشاند، گفتم:

-بذارین برم دیدن بچه م. و گرنه اینقدر تو این وضعیت می مونم تا پیوسم.

-« به جهنم که می پوسی. ما پول واسه بزرگ کردن تخم و ترکه ی اون حروم لقمه نداریم. جا و مکان بزرگ کردنشم نداریم. »

صدای امیر بود که مرا میخکوب و مادر را حیران کرد. دستم را محکم از دست مادر بیرون کشیدم و با فک به هم فشرده گفتم:

-اینجا خونه ی منم هست. برای شکمشم کار می کنم تا محتاج لقمه ی شماها نشه.

پوزخند زد.

-آره تو بمیری. منم اینجا ول معطم که بذارم بری سراغش. پشت گوشتو دیدی و رنگ اون بچه رو تو این خونه دیدی.

با مشت تخت سینه ام کوییدم و گفتم:

-اما من میرم. حالا میبینی.

به سمتم خیز برداشت و گفت:

-پاتو از در این خونه بیرون بذار بین من باهات چی کار می کنم.

مامان مرا پشتش پناه داد و گفت:

-امیر آروم بگیر. برو بیرون.

خیره خیره در چشمان من گفت:

-اون پست فطرت منو انداخت زندون، من بذارم بچه ش بیاد جلوی چشمم جولان بده؟ کور خوندی پاییزه. شیر شدم و از پشت مامان بیرون آمدم:

-تو چه کاره ای؟ ها؟ میرم بچه مو می گیرم بینم تو می

خوای چی کار کنی؟ دستش مقابل صورتمان تاب خورد و

گفت:

-داغشو به دلت میذارم. توله ی اون بی پدر بیاد تو این خونه، کاری می کنم به داغش بشینی.

گلویم از خشم خشک شده بود و بزاقی در دهانم نمانده بود. با تتمه ی توانم فریاد زدم: هیچ غلطی نمی تونی بکنی. دستت به بچه ی من بخوره، سرتو به باد میدی.

پوزخند زد و گفت:

-گمشو بیا برو رد کارت . امتحانشم ضرری نداره. بیارش تو این خونه بین چی کار می کنم.

این همه شقاوت و سنگدلی از کی در دل امیر جای گرفته بود؟ همان شش ماهی که گوشه ی زندان بود؟ مات و مبهوت نگاهش می کردم که گفت:

-باور نمی کنی نه؟ باور می کردی شکم باباشو سفله کنم؟ پس باور کن که برام کاری نداره.

مامان مرا به سمت حمام کشاند و باز شروع به لعن و نفرین کرد. اما این بار امیر را ... و از او خواست خانه را ترک کند. من گیج و مبهوت از شنیدن حرف های امیر را، زیر دوش آب نشاند و روی سرم شامپو ریخت. شروع به شستن سرم کرد و من باز میان حرف های امیر غلت خوردم. مگر می شد این همه شقی القلب بودن؟ امیر چطور می توانست بگوید داغ بچه ام را به دلم می گذارد.

مامان چند بار سرم را شست تا موهای بلندم تمیز شد. سپس رهايم کرد و گفت:

-بشین زیر آب سرما نخوری تا برم صابون بیارم.

با رفتنش برخاستم و روبه آینه ی بخار گرفته ایستادم. حالا تکلیف من و پانیزم چه بود؟ چطور می توانستم به دیدارش بروم؟ بر فرض که دادگاه چند روزی در هفته بچه را به من می سپرد، بچه را کجا می بردم تا تامین جانی داشته باشد؟ وای که من چه بدبخت بودم. موهای خیسم را از دور شانه دور کردم. چشمم به تیغ کنار آینه افتاد. دستم با مکث به سوی دسته تیغ رفت. تیغ را برداشتم و همه ی موهای بلندی را که ادیب عاشقش بود، از پشت گوش زدم. بخشی، کوتاه و قسمتی بلندتر ... هنرمندانه، بد شکل ترین طرح هنری را به موهایم دادم. سپس زیر دوش آب ایستادم.

مامان که وارد حمام شد، با دیدن انبوه موهای کف حمام، توی صورتش زد و گفت:

-خدا مرگم بده، آخه این چه کاریه دختر؟ حوصله شو نداشتی می گفتم ببرمت آرایشگاه.

آرایشگاه که گفت، یاد ابروهایم افتادم. با نوک انگشت اشاره روی هر دو ابروی پر پستی که حالا حسابی پهن شده بود، کشیدم. آخرین باری که به آرایشگاه رفتم، کی بود؟ یادم نمی‌آمد.

مامان دستم را به دست گرفت و با لیف کفی روی دستم کشید و همان طور زیر لب غر زد. کلافه لیف را از دستش چنگ زدم و فریاد زدم:

-برو بیرون. یک سره داری غر می‌زنی. رو اعصابی مامان. برو بیروووون.

صدایم در حمام اگو می‌کرد و مامان با چشمانی فراخ و صورتی ترسیده، خیره ام بود. در حمام را باز کردم و دستش را گرفتم به بیرون فرستادمش. خودم را زیر آب شستم و حالا مستاصل ماندم. حوله و لباس نداشتم.

با قطع شدن صدای آب، تقه ای به قسمت شیشه ای در حمام زد و گفت:

-بیا برات حوله و لباس آوردم.

بعد از مدت‌ها لبخندی هر چند سرد و بی‌روح بر لبم نشست. با همه‌ی ناملایمتی‌ها، هنوز مادر بود و مادرانه‌هایش را فراموش نمی‌کرد. لباس پوشیدم و آماده‌ی رزم شدم. رزم با پدر و امیر. هر روز جنگی تکراری و تهدید‌هایی تکراری تر. جلوی رویشان شیر می‌شدم اما به محض تنها شدن، باز کارم می‌شد گریه و گریه... من دست تنها چه می‌کردم، وقتی می‌دانستم فرزندم در این خانه حتی امنیت جانی ندارد.

اوایل پدر موافق امیر بود. دوست نداشت دیدن پانید، رابطه‌ی دوباره‌ی بین ما و ادیب به وجود آورد اما با دیدن داد و فریادها و عربده‌کشی‌های امیر، او نیز کم‌کم از موضعش عقب

کشید و طرف من شد. مقابل امیر می ایستاد و از خانه بیرونش می کرد. اما امیر از رو نمی رفت. به حرف احدی اهمیت نمی داد. حرفش فقط و فقط ضربه زدن به ادیب بود و بس... و خوب می دانست بدترین ضربه برای ادیب، اینک تنها فرزندش است.

وقتی دیدم پدر هم در مقابل ادیب زبون شده و اختیار از دست داده، باز به کنج خلوتم پناه می بردم. به خلوت و گریه و زاری... به خلوت و مرور خاطرات... به خلوت و حسرت در آغوش کشیدن پانیذ.

می گفتند بهار شده اما من هیچ نفهیدم که کی این زمستان لعنتی تمام شده و بهار رسیده است. چیزی به یک سالگی پانیذ نمانده بود و من هنوز حسرت دیدارش را داشتم. حالا دیگر مطمئن شده بودم ندیدنش بهتر از اذیت شدن بچه ای ست که از خانواده ی مادری، فقط تهدید و خط و نشان نصیبش می شد.

یک هفته ای بود که هیچ چیز نخورده بودم. ضعیف تر از قبل شده بودم و جانی در بدنم نمانده بود. پاهایم را به زور روی زمین می کشیدم. هر چه من ضعیف تر می شدم، پدر و مادرم پیرتر می شدند. انگار بین ضعف من و پیری آن دو ارتباط مستقیمی وجود داشت. مادر دیگر موهایش را حنا نمی بست. دیگر روسری گلی بر سر نمی کرد. دیگر هنگام ظرف شستن آواز دلکش سر نمی داد.

پدر دیگر با قفس قناری هایش سرگرم نمی شد. همه ی موهایش به یک باره سفید شده بود. می دیدم و نمی فهمیدم چرا؟ می دیدم و نمی خواستم به خودم ربط دهم. می شنیدم پیچ هایشان را که با گریه همراه می شد و لعنت کردن امیر. می دیدم طرد کردن امیر از خانه



را و او بی را که با وقاحت تمام، از در بیرون می شد و از پنجره سر در می آورد. دیگر حتی پدر هم حریفش نمی شد.

نفهمیدم چه شد که خاله با نجوا به سراغم آمدند. وقتی رسیدند که در زیر زمین سر بر نرده ی تخت خواب پانیز تکیه داده و برایش لالایی می خواندم. خاله مرا میان آغوشش فشرد و با گریه قربان صدقه ام رفت. مات و مبهوت نگاهش می کردم. برای چه گریه می کرد؟ او از کنارم برخاست و نجوا جایگزینش شد. نجوا به جای در آغوش کشیدن، سر روی پایم گذاشت و گفت:

- بمیرم برات پاییزه. این چه حال و روزیه.

با تعجب سرش را بالا گرفتم و گفتم:

- مگه چمه؟ من خوبم. دارم بچه مو می خوابونم. پاشو برو الان ادیب میاد.

چانه اش لرزید و دست روی دهانش گذاشت. اشک توی چشمانش لغزید و با گریه از زیر زمین بیرون دوید.

دوره ام کرده بودند. داشتم اذیت می شدم. حجم زیادی از حرف و نصیحت یک به یک روانه ی مغز افلیجم می کردند و من مانده بودم و پردازش آن همه حرف. داشتم دیوانه می

شدم. دیوانه که شاخ و دم نداشت. شکل من بود دیگر... همین قدر خسته و دلزده... همین قدر مستاصل و بیچاره... همین قدر تنها و بی پناه...

نتیجه ی همه ی آن پند و اندرزها شد این که آقا مهدی به زور سوار ماشینم کرد و به همراه نجوا به کلینیک مشاوره و روان شناسی رفتیم. مقابل در ایستادم و مقاومت کردم. نجوا باز هم درمانده نگاهم می کرد. دلم برایشان می سوخت که همه گرفتار من شده بودند اما من نمی خواستم از دنیایی که برای خود ساخته بودم رها شوم. دنیای دلپذیری داشتم. فقط من بودم و ادیب و پانید. دنیای خوش و کوچک سه نفره ی ما، جایی برای مشاور و روان شناس نداشت.

مقاومتم نجوا را وادار به اصرار کرد. حرف نمی زدم اما سکوتم گویای مخالفتم بود. آقا مهدی بود که باز مقابلم ایستاد و خواهش کرد به او اعتماد کنم. با اعتماد به او مقابل روان شناس نشستیم. اسمم را پرسید و من سکوت کردم. مشکلم را پرسید و من سکوت کردم. از گذشته و چیزی که مرا به آن جا رسانده بود پرسید و جوابش سکوت بود و سکوت بود و سکوت...

با گفتن « بسیار خب » کلافگی اش را ابراز کرد و از من خواست بیرون از اتاق باشم. به جایم نجوا را به درون پذیرفت. تاخیر نجوا خسته و کلافه ام کرده بود. کلافگی نشسته در نگاهم را به آقا مهدی منتقل کردم. لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- الان میریم. عجله نکن.

به منزل که برگشتیم، بدون توجه به همراهانم و بی اعتنا به نگاه های کنجکاو مامان و خاله و پریسا که روی ایوان ورودی ایستاده بودند، راهم را به سوی زیر زمین کج کردم. نجوا به دنبالم می آمد که پریسا مانعش شد. باید به آرامش می رسیدم. آرامشی که این ساعات اخیر

از من دور شده بود. دور تا دور زیر زمین چرخیدم و روی وسایلم دست کشیدم. انگار آرامش مثل گرد و غبار روی تک تک وسایل نشسته بود که وقتی روی آن ها دست می کشیدم، به دستم می چسبید و رهسپار جانم می شد. ساعتی را در زیر زمین گذاشتم و سپس با اصرار نجوا به داخل خانه باز گشتم.

تمام شب را کنار نجوا خوابیدم. خواب که نه... خواب خرگوشی من نجوا را فریب نمی داد تا بخواهد و من باز رهسپار زیر زمین شوم. بیدار بود و مرا به حرف می کشید. گاهی سکوتم طولانی می شد و گاهی سد مقاومتم می شکست.

برایش از پانیذ می گفتم و آغوشی که هرگز سهم کودکم نشد. برایش از عطر تن کودکانه اش می گفتم که هرگز استشمام نکردم. برایش از خنده های کودکانه اش گفتم که از هر حرکتی ریشه می رفت و دل من باید ضعف می رفت برایش اما نبودم کنارش تا بینم.

نجوا از مامان و بابا گفت. از پریشانی و شرمندگی شان. از امیر و وقاحتش... از اصرار پدر برای درس خواندنم که نمی دانم کی بود؟ می گفت پدر اصرارم کرده که به دانشگاه بروم اما به یاد نمی آوردم. می گفت پدر از من خواسته هر خواسته ای دارم مطرح کنم. عجیب بود که هیچ چیز به یاد نمی آوردم. من فقط یادم می آید که پانیذ نبود و ادیب نبود... دیگر هیچ...

هر چه از خاله و نجوا اصرار بود برای رفتن، از من انکار... مامان گریه می کرد و التماس می کرد بروم. پدر خواهش می کرد این بار دل از زیر زمین بکنم و به سفر بروم. اما من شک داشتم بدون آن زیر زمین زنده بمانم. بدون وقت گذراندن با وسایلی که عطر و خاطره ی سه سال زندگی مشترکم را داشت بتوانم دوام بیاورم.

گریه های نجوا خلع سلاحم کرد. خودش برایم چمدان بست و خودش وسایلم را جمع کرد. وقتی ماشین توی کوچه ایستاد و پدر وسایلم را توی ماشین چید، سرم را پایین آورد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

- برو وقتی برگشتی خیلی کار برای انجام دادن داریم.

و من در دلم پوزخند زدم. به خودم و آینده ای که کمترین میزان اهمیت را داشت. آینده برای من فقط حضور پانیز بود که کم داشتمش...

مناظر اطراف با سرعت زیادی از کنارمان می گذشت و من خیره ی درخت هایی بودم که با یادآوری سفر زمان عروسی نغمه ، دهن کجی می کردند جای خالی ادیب را. انگار زمین و زمان دست به تمسخر من برداشته بودند و تنهایی و جا ماندنم از خانواده را به رخم می کشیدند.

دست نجوا که نوازش گونه بر کتفم نشست، با غم نگاهش کردم و لب زدم:

-عروسی نغمه یادته؟

لبش را زیر دندان گرفت و پلک بر هم زد.

-یادته ادیب

باهام اومده بود؟

سر تکان داد.

رو گرفتم و باز به درختان و باغ های کنار جاده نگاه کردم:

-اون اولین سفر مشترک ما بود. تو و نغمه مشغول تدارک جشن بودین من و ادیب تنها موندیم. کلی گشتیم و تفریح کردیم. همه جا رفتیم. اون سفر خیلی خوش گذشته بود.

دستم را بین دست هایش گرفت و فشرد. نگاهش کردم و گفتم:

-خوابم میاد نجوا. خودش را تا انتهای صندلی کشاند و به ران پایش ضربه ای زد.

-سرتو بذار رو پام بخواب. خیلی راه داریم تا اصفهان.

سر به بالا پرت کردم:

-این خواب نه. خواب ابدی. طوری که دیگه بیدار نشم. خیلی خسته م. خیلی.

چرا چشمه ی اشک های نجوا، مثل چشمه ی اشک های من خشک نمی شد؟ هر حرفی می زدم او زار زار گریه می کرد. زمزمه کرد:

-خدا نکنه دیوونه.

دستش را از پشتم رد کرد و مرا در آغوش گرفت. سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- یا نه. خوابی که وقتی بیدار شدم ادیب بالا سرم باشه و بگه بازم

کابوس می دیدی؟ سرم را کمی بالا گرفتم و نگاهش کردم:

- کی تموم

میشه این

کابوس؟ دوباره

به اطراف نگاه

کردم:

-بعد از کاری که سه‌ند با من کرد و جام گذاشت، خیلی وقتا کابوس می دیدم. یادته؟

حتی نگاهش نکردم تا تاییدش را ببینم.

-وقتی ادیب اومد تو زندگیم، اوایل کابوس می دیدم. خیلی پیگیر شد بینه علت کابوس های شبانه ی من چیه؟ نمی تونستم بهش بگم خواب می بینم سه‌ند می خواد منو بکشه. چه جوری می گفتم؟ ولی اینقدر آرامش تو زندگی بهم بخشید، که نفهمیدم کی اون کابوس ها تموم شد. یادم نیاد آخرین باری که کابوس سه‌ند رو دیدم کی بود؟ یادم نیاد.

از آغوشش دل‌کندم و روی همان صندلی پشت ماشین که فقط من و نجوا نشسته بودیم، دراز کشیدم و در خودم جمع شدم. سرم را روی پای نجوا گذاشتم و گفتم:

-کاش دوباره بیاد و بازم با آرامشش این کابوس تموم بشه.

سرم را به بالا چرخاندم و نگاهش کردم:

-میاد به نظرت؟

سرش را به نشان ندانستن به چپ خم کرد و لب هایش را انحنای داد. نمی دانست. هیچ کس نمی دانست. ادیب جوری رفته بود که هیچ نشانی از بازگشت نداشت.

شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد.

اشتیاق تو مرا سوخت، کجایی؟ باز آ.

یک ماه سکونتم در اصفهان به اصرار نجوا به مرکز مشاوره طی شد. یک روز در میان، با بحث و جدل؛ و تهدید من مبنی بر برگشتن به نزد خانواده ام، با هر مشقتی بود، مرا با خود همراه می کرد. سد مقاومت که در مقابل او می شکست، در مقابل مشاور قد علم می کرد. سرسختانه بر موضع می ایستادم و حرف هایش را نشنیده می گرفتم. مامان و بابا یک بار به دیدنم آمدند. هر چه اصرار کردم با آن ها برگردم، نجوا اجازه نداد. بحث می کرد و سرم فریاد می کشید. و من چون کودکی بی پناه، گوشه ای کز می کردم و فقط با گریه دل داغ دیده ام را آرام می کردم.

اما نجوا پا پس نمی کشید. انگار اراده کرده بود مرا به زندگی برگرداند. حتی دل پدر برایم سوخت و از نجوا خواست بگذرد از این درمان و من به شهرم بازگردم. ولی نجوا در مقابل پدر هم ایستاد و گفت:

-عمو! من نمی دارم این خودشو بدبخت کنه. حق نداره جوونیشو تو اون زیر زمین بگذرونه. حق نداره.

پدر دستی بر سرم کشید و گفت:

- به خودت بیا پاییزه. کمک کنه بذار از این وضعیت خلاص بشی. بعد خودم میام دنبالت برت می گردونم. من اسمتو واسه دانشگاه ثبت نام کردم. بیا کنکور بده، می فرستمت دانشگاه. حتی دانشگاه آزاد قبول بشی، می فرستمت. به خودت بیا بابا جان. باز مامان و بابا رفتند و من ماندم و نجوا و حرف هایش. دو ماه تلاش مشاور درمانگرم، بی تاثیر بود وقتی باز خودم را گوشه ی اتاق حبس می کردم و به نبش خاطرات گذشته می پرداختم.

نجوا که دیگر عاصی شده بود چمدانم را وسط اتاق پرت کرد و همه ی لباس هایم را ریخت رویش.

خاله با دیدنش توی صورتش زد و گفت:



-خدا مرگم بده چیکار می کنی نجوا؟ چرا همچین کردی؟ بدون اعتنا به

اعتراض خاله، دستم را گرفت و مرا به سمت چمدان کشید. با حرص و خشم

گفت:

-پاشو گمشو برو. برو بشین تو اون زیر زمین . این قدر بشین تا موهاتم رنگ دندونات بشه.

خاله دستم را از فشار دست نجوا رها کرد و گفت:

-ذلیل مرده چه مرگته؟ چرا با این زبون بسته همچین می کنی؟

پشت کرد به خاله و ماتتو و شالم را روی وسایل دیگه پرت کرد و توی چشمانم زل زد:

- می دونی جدیداً خیلی دارم به ادیب حق میدم. زنی مثل تو لایق زندگی نیست. تو حفته مثل دیوونه ها زندگی کنی.

خاله توی دهان نجوا زد و گفت:

-زبون به دهن بگیر. بیشتر خون به جگرش نکن.

از خاله دور شد و باز زل زد توی چشمانم:

-فردها که اون دختر بزرگ بشه و بخواد دنبال مادرش بگرده، روت میشه تو چشماش

نگاه کنی بگی من مادرتم؟ مات و مبهوت نگاهش می کردم. پانیز ممکن بود روزی دنبالم

بگردد و پیدایم کند؟

به سمت کوه لباس ها رفت و ماتو را چنگ زد و با حرص به سمت پرت کرد که روی سرم افتاد. با همان حال بدی که مشخص بود تحت فشار زیادی ست، گفت:

-لباستو پیوش ببرمت ترمینال. بذار اینقدر به این وضع بمونی تا یه روزی پانیز دیدت، با دیدن حال رقت انگیزت بذاره بره و پشت سرشم نگاه نکنه.

زهر خندی زد و گفت:

-تازه ممنون پدرشم میشه که نداشت زیر دست مادر ترحم برانگیز و ضعیف و دست و پا چلفتی ای مثل تو بزرگ بشه.

عنان از کف دادم. فریاد زدم:

- من ضعیف نیستم.

تکان دادن های سرش از شدت عصبانیت بود:

-چرا هستی؟ تو یه آدم بزدل و احمقی که نشستی تو خونه تا یه زودتر بمیری. می دونی چرا؟ چون لیاقت جنگیدن نداری. چون نمی تونی حقو پس بگیری. بهت گفته بودم فقط احمقا اجازه میدن حقشون از بین بره؟ باز فریاد زدم:

-من احمق نیستم.

یک دست به کمر زد و دست دیگرش زیر چانه اش نشست. باز سرش را چند بار تکان داد و گفت:

-آره احمقی. احمقی چون لیاقت نداشتی شوهر تو نگه داری. احمقی چون نتوانستی طرف شوهر تو بگیری وقتی می دونستی حق با اونه. احمقی چون امیر تهدیدت کرد و تو از به قول خودت جگر گوشه ت گذشتی .

لحنش تمسخر آمیز بود و کوبنده. هر چه کوبش صدای او و فریاد هایش بیشتر می شد، صدای من تحلیل می رفت و عقب می نشستم. فقط این وسط خاله بود که حیران و مبهوت جنگ نابرابر ما را می نگریست.

به سمتم هجوم آورد و دو طرف شانهِ هایم را گرفت و مرا که این روزها به سبکی پر شده بودم، از زمین کند و گفت:

-مگه نمیگی بچه ت رو ازت گرفتن. تا حالا چه غلطی کردی واسه پس گرفتنش؟ مگه نمیگی ادیب دیگه بر نمی گرده، تا حالا چه اقدامی کردی که بفهمه دوستش داری؟ بفهمه چشم انتظارشی؟

تن نحیفم را از دستش رها کردم و به زمین افتادم. باز روی خودم خیمه زدم و شروع کردم به گریه کردن. دسته ای دیگر از لباس ها را روی سر و صورتم پرت کرد و گفت:

-پاشو برو دیگه. برو تو اون زیر زمین بیوس. بذار ما هم در آینده راحت به پانیزت بگیم مادرت یه زن احمق و بزدل بود که نه تو رو دوست داشت نه شوهرشو. فقط خودشو دوست

داشت. خودشم این جوری راحت بود. مثل کسایی که خودشونو میزنن به دیوونگی و یه عمر  
یه گوشه می شینن . به حال خودشون گریه می کنن و به حال بقیه می خندن. عاقبت واقعاً  
مغزشون از کار می افته و دیوونه میشن. اینقدر این جوری بمون تا فردا کارت عروسی  
شوهرت با یه زن دیگه بیاد دستت.

خاله با صدایی تحلیل رفته گفت:

-لال بمیر نجوا. لال شو...

پانیز را که می دانستم عاقب یک روزی پیدا خواهم کرد. می دانستم روزی می رسد که خدا  
ما را به هم می رساند اما این تصور از ادیب... نه محال بود... مگر ادیب می توانست عاشق زن  
دیگری بغیر از من شود؟ این که خودِ خودِ مرگ بود برایم.

خنده های عصبی اش دیگر روی اعصابم می رفت و مثل خوره مغزم را می خورد. باز میان  
همان خنده ها گفت:

-ها چیه؟ فکر اینجاشو نکرده بودی؟ فکر می کردی ادیب منتظرت می مونه؟ فکر می  
کردی بازم بر می گرده پیشت؟ کور خوندی جونم. همچین بره یه زن بگیره و بیاره مادر  
پانیز کنه که دیگه هیچ وقت پانیز دنبال تو هم نگرده.

چشمانم را که هر لحظه فراخ تر می شد، به نگاه عصیان زده اش دوختم و باز نجوا خندید و  
گفت:

-چیه؟ فکر اینجاشو نکرده بودی؟ البته اگه تا حالا نگرفته باشه. اگه این یک سال رو تو بغل  
یه زن دیگه سر نکرده باشه.

مقابل چشمانم نه نجوا بود و نه خاله... فقط خون بود و رنگ سرخش. فقط خشم بود و  
شعله های ویرانگر آتشش...

فقط حرص بود و حرفی که تلخ بود از واقعی بودنش. با یک خیز زیرکانه از جا جستم و دستم  
را دور گلویش گرفتم. با فشار اول همه ی حرف هایی که درباره ی ادیب می گفت، خاموش  
شد. با فشار دوم، حلقه ی چشمانش فراخ و فراخ تر شد. با فشار سوم، زبانش از دهان در آمد  
و نفسش به شماره افتاد و به فشار چهارم نرسید که خاله با فریاد، پخش زمین شد و بی حرکت  
ماند. دستم از دور گردن نجوا باز شد و او نیز گوشه ای دیگر افتاد و تند و تند سرفه کرد. من  
نیز مات و مبهوت بین آن دو ایستاده بودم. من ... من احمق... من احمق بزدل، باز هم داشتم  
زندگی دیگری را بر باد می دادم.

۴۰

« چهار سال بعد »

دست نرگس را فشردم و قبل از رسیدن به تاکسی، موبایلم زنگ خورد. نرگس که خداحافظی کرده بود، به سمتم برگشت و گفت:

-چرا نرفتی؟

داخل کیف به جستجوی موبایل پرداختم و گفتم:

-گوشیم داره زنگ می خوره پیداش نمی کنم.

با لرزشی زیر انگشتم، لبخند پیروزمندانه ای زدم و گفتم:

-ایناهش.

به محض بیرون کشیدن موبایل از کیف، تماس قطع شد. بدون این که به نام مخاطب نگاه

کنم، رو به نرگس گفتم:

-میگم، با علیرضا صحبت می کنی؟ بتونی یه قرار واسه فردا براش بذاری خیلی خوب میشه.

متفکر نگاهم کرد و گفت:

-تو اول آزمون استخدامی آموزش پرورش رو شرکت کن. شاید خدا خواست و استخدام

شدی. این جووری پوئن های مثبت زیادی داری.

-الحمدلله بدون اونم نون خور کسی نیستم. همین حقوق مدرسه های غیر دولتی، به خرج و

دخل من و بچه م می خوره. بتونم پانیز رو پس بگیرم، عصرها هم خونه کلاس خصوصی می

ذارم.

لبخندش همیشه دل نشین بود:

- کدوم خونه؟ خونه ی بابات؟

-نه. به فکر یه خونه ی مستقلم. می خوام دیگه جدا بشم ازشون.

-تو این وضعیت بیماری بابات؟

-مجبورم. برادرم هنوزم میگه حق ندارم بچه مو ببرم تو اون خونه. منم دلم نمی خواد حالا که بعد از سال ها دارم میرم پی حضانت بچه م، تن و بدنش تو اون خونه بلرزه. دیگه وقتشه مستقل بشم.

-تو می تونی. من بهت امید دارم. به علیرضا هم میگم خودش همه ی کارهای حقوقی و دادگاه رو انجام بده. حتی دو سال باقی مونده تا هفت سالگیشم بتونی بگیریش، خیلی خوب میشه.

نرگس بهترین دوست بدترین روزهای عمرم بود. از همان وقتی که به اصرار بابا برای دانشگاه سر جلسه ی کنکور حاضر شدم و رشته ی زبان انگلیسی دانشگاه آزاد قبول شدم، با او هم کلاس بودم تا همین امروز که آخرین امتحان دوره ی لیسانس را گذرانده بودیم. نرگس در بدترین شرایط روحی بهترین هدیه ی خدا بود و بهترین سنگ صبور و گوش شنوای درد فراق فرزندم. همیشه حرفش، حق بود و نوایش پر از امید. چه خودش، چه علیرضا که بعدها عقد کردند و قرار بود به زودی دنبال جشن عروسی خود باشند. جفت شان جای خالی همه ی نداشته هایم را پر کردند.

باز دستش را فشردم و گفتم:

- نرگس بهت گفته بودم خیلی دوستت دارم.

چشمکی زد و گفت:

-نه بیشتر از من. برو دیگه دیرت میشه.



این بار که تلفن در دستم لرزید، نرگس خندید و گفت:

-تا ما خداحافظی می کنیم، این یادش میاد زنگ بخوره.

با دیدن شماره ی منزل، کف دستم را برای سکوت به سویش گرفتم و تماس را پاسخ دادم:

-جانم مامان؟

صدای ضعیف و رنجور بابا بود که گفت:

-پاییزه! درست تموم شد دخترم؟

- سلام بله بابا جون. کارم دارین؟ الان میام خونه؟ سرفه ی خشکی کرد و گفت:

- نه .یه آدرس دفتر اسناد رسمی بهت میگم، برو اونجا خودتو معرفی کن و دیگه کارت نباشه.

-چشم بابا جون. میرم کارتونو انجام میدم زود میام. چیزی نمی خواین؟ مامان از بیرون

چیزی لازم نداره؟

-نه. فقط مواظب خودت باش.

خداحافظی کردم و مامان گوشی را گرفت و آدرس دفتر را داد. به سرعت از نرگس هم

خداحافظی کردم و برای اولین تاکسی دست نگه داشتم: دربست؟

تاکسی پس از طی مسیری ایستاد و گفت:

-خانم همین جاست. به تابلوهای سر در مغازه ها و ساختمان های تجاری نگاه کردم و با دیدن شماره ی دفتر مورد نظر، پیاده شدم. وارد دفتر شدم و با دیدن اولین دفتر دار، خودم را معرفی کردم. نیم خیز شد و احوال پرسى کرد .

حال پدر را پرسید و پس از گزارش وضعیت پدر که روز به روز بدتر می شد، گفتم:

-کار پدر چیه که

باید انجام بدم؟ با

تعجب گفت:

-کار پدرتون؟ کار حاجی که انجام شد . شما باید امضا کنین و سندها منتقل بشه.

با تعجب گفتم:

- کدوم سندها؟

-سند املاکی که پدرتون دارن به شما منتقل می کنن. در جریان نبودین؟

حیران ماندم. قرار بود سندی به من منتقل شود؟ به چه عنوان؟ تعجبم را به زبان آوردم و

گفتم:

-به چه

عنوان؟

شانه بالا

انداخت و

گفت:

-چه عرض کنم خانم؟! حاجی گفتن می خوان قبل از فوتشون یه سری از اموال رو به شما منتقل کنن تا بقیه ی وراث نتونن حقی داشته باشن.

وا رفتم. پدری که این روزها بیش از گذشته مهربان شده بود، داشت حقی را که از زندگی ام ضایع شده بود، به من بر می گرداند. و چقدر دیر...

خم شدم و از روی میز فنجان نسکافه را برداشتم و به لب نزدیک کردم. همزمان که نسکافه را مزه مزه می کردم، پا روی پا انداختم و نگاهم را از چشمان منتظر نرگس به صورت متفکر علیرضا چرخاندم و گفتم:

-شماها ادیب رو اندازه ی من نمی شناسین. ادیب خیلی مهربون و آرومه. اگه این چند سال پشت کرده به من و همه ی احساسی که به هم داشتیم، فقط از سر لج و لجبازیه. ادیب یه کم کله شقّ ه. همین کله ش قی باعث شد منو این وسط بسوزونه.

نرگس دست هایش را در هم گره زد و گفت:

-خب می گی الان علیرضا چی کار کنه؟ اول بره باهاش صحبت کنه یا نه...

مکشش با نگاهش موشکافانه روی صورتش دقیق شد و گفت:

-ترجیح میدی داد خواست رو ببینه و...

فنجان نیمه خورده را دوباره روی میز برگرداندم و گفتم:

-ترجیحم اینه بدونه این بار من تنها نیستم. این بار بازم پشتتم خالی نیست. می خوام یادش بندازم تموم این سال ها می تونستم پانیز رو ازش بگیرم و نگرفتم. می خوام بفهمه دستم پره ولی دلم...

بغضی که همه ی این سال ها همراهم بود، باز میان گلویم چنبره زد اما با همه ی سماجتش، مانع چکیدنش شدم . آرام گفتم:

-می خوام بدونه وقتی قانونی اقدام کردم ،یعنی دلم از دستم پر تره.

نرگس برخاست و میز را دور زد. صندلی کناری ام را اشغال کرد و دستم را بین دست هایش گرفت و نوازش گونه فشرد. نگاهش کردم و گفتم:

-نرگس من بخاطر ادیب همه ی این سال ها سکوت کردم و از حق قانونی خودم گذشتم.  
ولی دیگه نمی تونم تحمل کنم. دیگه نمی تونم سنگدلی ادیب رو تاب بیارم.

لب زدم:

-عزیزم. حرص نخور.

دستم را کشیدم و رو به علیرضا که پشت میز دفتر وکالتش نشسته بود، چرخیدم و گفتم:

-بین علیرضا، من الان حاضرم همه ی اموالی رو که بابا به نامم کرده بفروشم و ضرر مالی  
ادیب رو تاوان بدم .

حاضری اموالمو بفروشی؟

خندید و به پشتی صندلی اداری اش کاملاً تکیه زد:

-مگه من مشاور

املاک دارم؟

نرگس اخطار وار

صدایش کرد:

- ای ه علیرضا؟! -

علیرضا خنده اش را خورد و گفت:

- آخه دختر خوب، زوده برای این تصمیم ها. بذار من طرح دادخواست رو ارائه بدم. یا اگر اجازه بدی اول برم این جناب ادیب خان رو ببینم. شاید حاضر شد مصالحه کنه.

-من نمی خوام ادیب فکر کنه...

با لرزیدن گوشی ام روی میز، « ببخشید » ی گفتم و تماس خانه را وصل کردم. صدای مامان مخلوطی از آه و گریه بود. بند دلم پاره شد و حین برخاستن گفتم:

-چی شده مامان؟! حال بابا چطوره؟

فین فین کنان گفت: دیگه بابات بین ما نیست. بیا خونه دخترم.

گوشی را که پایین می آوردم، همزمان به سوی نرگس چرخیدم و بغض کرده گفتم:

-با... بام... مُمُرد.

نرگس « هیع » گویان برخاست و در آغوشم کشید:

-خدا بهت صبر بده عزیزم. بقای عمر تو و مامانت.

کیفم را از کنارم چنگ زده و گفتم:

- من باید برم. علیرضا خودت می دونی دیگه چی کار کنی. من برم.

کیف و سوئیچش را از روی میز چنگ زد و گفت:

-بریم می رسونمت.

با نرگس و علیرضا به منزل پدری رسیدیم. چند نفری مقابل در ایستاده بودند که با دیدنم، تسلیت گفتند و راه را برای ورودم باز کردند. از دالان ورودی گذشتم و میان حیاط شلوغ ایستادم. مردی کیف به دست از خانه بیرون آمد و امیر و امین به دنبالش. امیر نگاه کوتاهی به سویم کرد و گذشت.

نرگس دستش را پشتم گذاشت و گفت:

-بریم پاییزه.

نیم نگاهی به صورت غمگینش کردم و به سوی منبع صدای پر سوز و گداز گریه ی مامان رفتم. وقتی چشمم به آن حجم کوچک زیر ملحفه ی سفید افتاد جلوی در ورودی ایستادم. حجمی که در این یک سال، روز به روز کوچک تر و فشرده تر شده بود. با کشیدن دستم توسط نرگس، به جلو رفتم و کنار جسم بی جان بابا نشستم. صدای گریه ی مامان و « بابا بابا » گفتن پریسا توی سرم سوزن می زد. خم شدم و ملحفه را از صورت بابا پس زدم. نفسم سنگین شد و تنفس سخت. نفس های یکی در میانم، کوتاه و کوتاه تر شد. دست مامان دورم حلقه شد و انگار کسی با پای چکمه پوش، روی کمرم فشار می آورد که تا انتها خم شدم و چشمانم بسته شد.

بوی حلوا و زعفران و گلاب زیر مشامم بود. خواستم برخیزم که نرگس مانع شد. نگاهش کردم. چشمان قرمزش میان پوست سفید قاب شده اش در روسری مشکی، جلوه‌ی ویژه‌ای به صورتش داده بود. نیم خیز شدم و گفتم:

-تو چرا باز اینجایی نرگس؟! هفت روزه خونه و زندگی نداری و اسیر من شدی.

دستمالی برداشت و زیر بینی اش کشید و گفت:

-تورو این جوری می بینم یاد چهار سال پیش می افتم تازه دانشگاه قبول شده بودی. چقدر تلاش کردیم تا بشی این پاییزه‌ای که الان هستی.

ملحفه را از روی پایم کنار زدم و گفتم:

-خونه مون شلوغه؟

-آره. نجوا اینا هم اومدن.

نجوا... نجوا... همان درمانگر عصبی و بدخلق من. میان غصه‌ی یتیمی، لبخند زدم. حضور نجوا همیشه ناجی زندگی من بود. حالا در بدترین شرایط آمده بود کنارم باشد. آن هم با آن وضعیت بارداری اش.

از تخت پایین آمدم. به دور خود می چرخیدم که نرگس گفت:

-دنبال چی هستی؟



-شالی، روسری، یه چیزی بده سر کنم بیرون. زشته مهمون داریم همش دراز به دراز افتادم اینجا. بابام همیشه مهمون نواز بود.

چشمان او زودتر از چشم من خیس شد. شال تا شده ام را از روی میز به دستم داد و گفت:

-مامانت گفت راضیت کنم امروز نری سر خاک پدر مرحومت. می ترسه دوباره حالت بد شه.

شال را روی سرم تنظیم کردم و گفتم:

-نمی شه. بابام همیشه می گفت خوشحالم که دختر دارم. کسایی که دختر ندارن، کسی سر خاکشون فریاد «بابا بابا» نمی زنه.

دو قطره ی درشت از دو چشمش راه گرفت و گفت:

-بمیرم برات پاییزه. چرا غصه هات

تموم نمیشه؟ دست روی دستگیره

ی در گذاشتم و نگاهش کردم:

-دعا کن از این به بعد غصه هام از این بیشتر نشه. زن مطلقه ای که پدر هم بالا سرش نیست.

دست روی شانه ام گذاشت و فقط متاسف سر تکان داد.

\*\*\*

شب دهم فوت پدر بود. دور تا دور سالن بزرگ خانه نشسته بودیم و منتظر تا وکیل پدر چایش را بنوشد و پاکت وصیت نامه را باز کند. می توانستم برق پیروزی نهفته در چشمان امیر و عاطفه را ببینم. حتی نگاه خنثی و مهربان پریسا برایم بی ارزش بود وقتی ساعتی دیگر قرار بود آماج توهین و تهدیدهایشان باشم. فقط کافی بود بفهمند پدر ارثیه اش را چگونه تقسیم کرده. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نگاهی به مادر کردم که تن ظریفش میان پیراهن مشکی بلند، مثل تن کودکی ضعیف و رنجور به نظر می رسید. دست روی دستش گذاشتم. با لمس دستم، از فکر و خیال بیرون آمد و آهی کشید.

-مامان! می خوام بری استراحت کنی؟ خودم برات تعریف می کنم چی نوشته بود.

آقای پندی که انگار صدای ریز آهسته ام را شنیده بود که گفت: در حضور همه ی حضار قرائت میشه خانم مسعودی.

صاف نشستم و به گفتن « بله » قناعت کردم.

لیوان چایش را روی میز جلوی پایش گذاشت و پاکت را گشود. دست های لرزانم را در هم گره زدم تا مانع لرزیدنش شوم. نگاهم روی همه ی افراد نشسته در سالن چرخ خورد و در آخر روی جناب وکیل ثابت ماند.

پاکت را به دست پسرش داد که مهر و امضای روی آن را به رویت همه برساند. سپس پاکت را تحویل گرفت و باز کرد. وقتی لای وصیت نامه را باز کرد، همه یک دم گوش شده بودند و چشم به دهان پندی داشتند. فقط من بودم که نگاه هراسانم روی صورت بقیه می گشت.

قرائت که تمام شد، باز جناب پندی برگه را به دست پسرش داد تا همه امضای پدر را تایید کنند. وصیت نامه که از جلوی چشمان امیر گذشت، گفت:

-خب بقیه ی اموال چی میشه جناب پندی؟ پدر بازم اموالی داشتند که باید تو وصیت نامه قید می شد.

آقای پندی خیلی خونسرد گفتند:

-فروخته شد. هر ملکی که در این وصیت نامه اسمی از نیومده، دو هفته پیش فروخته و سندش منتقل شد.

امین با تعجب و حیرت گفت:

-چرا؟! بابت چی؟ بابا عادت نداشت ملک بفروشه و چیزی به ما نگه.

پندی خونسرد و با آرامش چیزی در برگه ی زیر دستش نوشت و گفت:

-صلاحید جناب مسعودی بود. من فقط وکیل بودم و مامور . طبق فرمایش جناب

مسعودی...

قلبم توی دهانم می تپید. کاش پندی به همان انتقال سند اکتفا کرده و اسمی از من نیاورد. با ترس به امیر نگاه می کردم که با حیرت خیره ی دهان پندی بود و حرف های او را می بلعید. پندی هم در کمال خونسردی گفت:

-اون اموال به خانم پاییزه مسعودی منتقل شد.

نفسم با حیرت رها شد. همه ی نگاه ها به جانب من چرخید و طلبکارانه خیره ام شدند. عاطفه زودتر از همه دهان گشود:

-پس بگو اون همه غش و ضعف واسه چی بود؟ خانوم پول باباشو هلفتی کشیده بالا و نقش بازی می کرد تا همه فکر کنن حاجی واسه ش عزیز بوده!

پندی که نیشش را زده بود، کیف و وسایلش را برداشت و قلپی از آب روی میز نوشید و با گفتن « خدانگهدار » رفت.

پریسا مات و مبهوت نگاهم کرد و گفت:

-پاییزه دروغه ؟ بابا منصف بود همیشه. چطور ممکنه این دفعه ناعادلانه اوالشو تقسیم کنه. بگو دروغه.

زبان به کامم چسبیده بود. فقط نگاهشان می کردم. نمی دانستم چه بگویم که جری تر نشوند و یقه چاک ندهند.

امین برخاست و با فریاد گفت:

-ما رو بگو فکر کردیم در حق این خانوم ظلم شده. نگو چند سال اینجا پناه گرفته تا مال و اموال بابا رو تصاحب کنه. چه وردی خوندی زیر گوشش بابا ؟ ها؟!!!!

با نفس سنگینی که از جانب مامان شنیدم، با تعجب نگاهش کردم. رنگ به صورتش نمانده بود. امیر برخاست و گفت:

- همین فردا میری همه ی اموالی که از بابا گرفتی رو بر می گردونی.

نفس مامان باز سنگین شد.

بدون توجه به اخطار امیر صدایش کردم:

-مامان! خوبی؟

سرش را تکان خفیفی داد.

امیر فریاد کشید:

-شنیدی چی گفتم.

دست های مامان داشت می لرزید.

دستش را در دست گرفتم و با دست دیگر پشتش را نوازش کردم:

-مامان جان!

خوبی شما؟ عاطفه

با پوزخندی محکم

گفت:

-چه به موقع لال شد خواهرتون.

دست مامان را کشیدم تا از روی مبل بلند شود. گفتم:

-مامان پاشو بریم تو اتاق. حالت خوب نیست. پاشو بریم.

امیر دستم را محکم کشید و مامان از دستم روی مبل افتاد دوباره. تند به

سویش برگشتم و گفتم:

-چی میگی تو؟

با فک به هم فشردم و از لابلاي دندان هایش گفتم:

-همین فردا میری اموال رو بر می گردونی.

این بار من پوزخند محکمی زدم:

-شرمنده نمی تونم. اموالمو فروختم و ریختم به حساب ادیب. بابت کلاهبرداری تو.

سیلی محکمی که به صورتم زد، برگ دیگری بر دفتر کینه هایم از او افزود. دست مامان

را کشیدم و حین بیرون بردنش از اتاق گفتم:

-بابا در صحت و سلامت کامل اموال رو به من فروخت. منم فروختمش و بدهیمو دادم.

شماها هم از خونه ی مامانم برین بیرون که دارین عصبانیش می کنین. یادتون که نرفته،

اینجا دیگه به نام مامانه.

مامان را به اتاق بردم و خودم کنارش نشستم. صدای غرولند و دعوایم بالا گرفت. دست

مامان بیشتر لرزیدن گرفت اما من مطمئن بودم، این بار تا پای بیرون کردنشان از خانه هم

پیش خواهم رفت. تنها صدایی که عربده شده بود، صدای امین بود و همسر نو عروزش در حال تلاش برای ساکت کردنش. در حال و حیاط که چند بار پشت هم کوبیده شد، دانستم همه رفته اند.

با رفتنشان، نفس عمیقی کشیدم و صورت بی روح مامان را نوازش کردم:

-دیگه تنها شدیم مامان. من و تو...

لبخند سردی زد و گفت:

-بودن و نبودن اونا هیچ فرقی نداره. فقط جای خالی باباته که آتیش می زنتم.

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-الهی قربونت برم. تو باید مواظب خودت باشی. تو دیگه باید کنارم باشی. تو نباشی، من هیچ کس ندارم.

دستم را فشرد و گفت:

-درو قفل کن. و برو بخواب. این خونه مرد نداره. باید درش قفل بشه.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و ریز ریز گریستم.

از خوابیدن مامان که مطمئن شدم، به اتاق رفتم و گوشی را از روی میز برداشتم. روی تخت دراز کشیدم و به تماس های از دست رفته ی نرگس نگاه کردم. روی اسمش دست کشیدم و منتظر ماندم تا تماس را پاسخ گفت. علت تاخیرم را پرسید که توضیح دادم و گفتم:

-خدا رو شکر. ختم به خیر شد. منتظر بدتر از اینا بودم.

-مامانت چطوره؟

-خیلی داغونه. حرف های بچه ها هم بیشتر آرامششو به هم ریخت.

-راستی پاییزه بچه های دانشگاه، اونایی که راه دور بودن و نتونستن مراسم شرکت کنن، تو گروه تلگرام بهت تسلیت گفتن. من گفتم پاییزه این روزا اصلاً آنلاین نشده. رفتی سراغ تلگرام جوابشونو بده.

-باشه عزیزم. مرسی که خبر دادی. کاری نداری؟

-نه . شب بخیر.

دوباره برخاستم و مودم اینترنت را روشن کردم. در این فاصله لباسم را تعویض کردم و به امید آپ دیت شدن پیام ها، چشم به گوشی ماندم. خواستم ابتدا سراغ گروه دانشگاه بروم که با دیدن اسم ادیب، مات و مبهوت ماندم . « ادیب به تلگرام پیوست »

در جا نشستم. روی اسمش زدم تا عکس باز شود. نت ضعیف بود و عکسش باز نمی شد . « آه لعنتی » ای نثارش کردم و چشمم روی دایره ی دوار، ثابت ماند. طول کشید تا عکس باز شد. همه ی امید دیدن تصویر خودش و پانیز کور شد وقتی چشمم به سبدي گل افتاد.

ناامید از صفحه اش خارج شدم و به گروه دانشگاه رفتم. جواب ابراز تاسف و همدردی هم کلاسی ها را دادم و بقیه ی پیام ها را چک کردم. گوشی را که کنارم رها می کردم، نتوانستم



به وسوسه ی دیدن اسم ادیب غلبه کنم. صفحه اش را باز کردم و دوباره سراغ عکس پروفایلش رفتم.

عکس تعویض شده بود و انگار نقطه دیدار عکسش به قلبم با بندی نازک وصل بود که برای دیدنش این گونه بند دلم پاره شد. انگشت اشاره ام را نوازش وار روی موهای خرمایی و چشمان عسلی اش کشیدم. لپ های گلی اش را از نظر گذراندم و خیره ی لبخند دندان نمایش شدم. روی کل صورتش دست کشیدم و گریه کنان گفتم: بمیرم برات پانیدم.

تا خود صبح به گوشه خیره شدم و به عکس خندان پانیدم. به صورت کوچک و گردش که ترکیبی از چهره ی من و ادیب بود. به موهایش که ناشیانه بسته شده بود. به پیراهن صورتی اش و کیف کوچک توی دستش. تا خود صبح خیره اش بودم و گریه می کردم. هزار فکر و خیال از ذهنم گذشت و صبح زود، به تهیه ی صبحانه پرداختم. تنها لیوانی چای با خرما خوردم و به اتاق مامان رفتم. با دیدنم چشم گشود و گفت:

-کجا میری؟

-باید برم کار دارم مامان. می تونی تنها بمونی؟ تا ظهر میام.

-برو. مواظب خودت باش.

-صبحونه تو حاضر کردم. کاری داشتی زنگ

بزن. چادرت کجاست؟ با تعجب گفت:

-چادر می خوای چی کار؟

-باید برم جایی که فکر کنم بهتره چادر سر کنم.

نگاه خیره اش از من تا کمدهش رفت و گفت:

-اونجاست.

چادر را همان طور تا کرده توی کیفم گذاشتم و از خانه خارج شدم. تاکسی گرفتم و تا رسیدن به مقصد هزار بار تصمیم را مرور کردم. قبل از پیاده شدن از تاکسی، چادر را بر سرم کشیدم و سپس به سوی مقصد هراس انگیزی که همه ی این سال ها از آن دوری کرده بودم، رفتم.

از همان بدو ورود مقابلم ایستادند و علت حضور را پرسیدند. جسور تر شده و بدون ترس و واهمه گفتم:

-همسر سابق سرگرد ادیب مهرپرور هستم. می خوام یکی از فرماندهان اینجا رو ببینم.

سرباز جوان از دیدن جسارتم، چند لحظه ای نگاهم کرد و سپس گفت:

-بشینین تا تماس بگیرم.

کنار در ایستادم:

-خوبه. راحتم.

تماس گرفت و عین حرفم را تحویل داد. سپس کارت شناسایی خواست که تحویل دادم و به سمت سازمان اصلی قدم برداشتم. طبقه ها را طی کردم و اتاقی که نشانش را داده بود، ایستادم. چند ضربه به در زدم و با شنیدن صدای آن سوی در وارد شدم.

-سلام. پاییزه مسعودی هستم. همسر...

از پشت میزش برخاست و گفت:

-بله. همسر سرگرد وظیفه شناس و خوب ما.

تاکید وار گفتم:

-همسر سابق.

لبخندی زد و صندلی های میز کنفرانس را نشانم داد. میز را دور زدم و اولین صندلی کنار میز اداری او را انتخاب کردم و نشستم. او نیز پشت میزش جا گرفت و گفت:

-چه کاری ازم بر میاد خانم مسعودی؟

-پنج ساله من و آقای مهرپرور از هم جدا شدیم و ایشون بچه م رو از من دور کرده. هیچ نشونی هم ازش نداشتم جز اینجا. اومدم ازش بچه م رو بخوام. بدون دادگاه و شکایت.

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-اجازه بدین تماس می گیرم جناب سرگرد تشریف بیارن.

-ممنونم.

منتظر ماندم تا صحبتش با ادیب تمام شد و تماس را قطع کرد. سپس گفت:

-فقط اینجا...

سر تکان دادم:

- نه قصد جنجال دارم و نه بحث و جدل. چون خیلی راحت و قانونی می تونم بچه مو بگیرم. اگر اینجام، برای اینه که اولاً آدرس دیگه ای ازشون نداشتم و دوم اینکه می خوام در مصالحه بچه رو بگیرم.

با گفتن « بسیار خب » سر تکان داد و برخاست. پشت در اتاقش ایستاد و گفت:

-من تنهاتون میذارم تا حرفاتونو...

ضربه ای که به در خورد، ساکتش کرد. کنار کشید و در را باز کرد. هیکل تنومندش، دید مرا نسبت به ادیب گرفته بود. اما صدای ادیب و لحن شادش، را می شنیدم که به گرمی سلام و احوال پرسی می کرد. نمی دانم فرمانده اش چه گفت، که ساکت شد و گردن کشید برای دیدنم.

چشمانش خیره به چشمانم ماند. همکارش کنار کشید و ادیب کامل وارد شد. یک قدیم جلوتر آمد و باز هم خیره نگاهم کرد. مثل بید می لرزیدم. پر چادر میان مشتم فشرده می شد. در اتاق بسته شد و نگاه ادیب هنوز خیره بود.

حس های مختلفی میان چشمش جا خوش کرده بود. برای منی که او و حالاتش را از بر بودم، شناخت حس دلتنگی لانه کرده میان چشمانش کار سختی نبود.

میز را دور زد و نزدیکم شد. بر خاستم و باز خیره ی صورتش ماندم. صورتی که حالا مردانه تر شده بود. شاید هم شکسته تر .

نگاهش روی چادرم چرخی خورد باز به چشمانم برگشت. نزدیکم ایستاد و با غصه لب زد: پاییزه.

با همه ی خودداری ام گفتم:

-اومدم پ ...

نتوانستم بگویم پانیز. شاید اسم دیگری بر دخترم گذاشته بود. با اخم گفتم:

-اومدم بچه مو بینم.

-چقدر دیر اومدی.

پوزخند زد و رو بر گرداندم:

-من جایی نرفتم که دیر اومده باشم. شما بچه مو ازم گرفتین؛ تو و مادرت!

سرش را به زیر انداخت و نفس عمیقی کشید.

-بچه مو می خوام. بدون جنگ و دعوا. خودتم می دونی نمیتونستی ازم دورش کنی. پس  
به نفعتش بهم بدیش.

غمگین گفت:

-چقدر شکسته شدی.

تلخندی زد:

-یه جووری حرف می زنی انگار برات مهمه که چه بلایی سرم اومده این سال ها. نگران من  
و پیر شدنم نباش. فقط برو بچه م رو برام بیار.

در را نشان داد و گفت:

-بیا بریم.

-کجا؟

زل زل نگاهم کرد:

-پیش پانید.

نفس های سنگین او و ترق تروق شکستن قلنج انگشتانم همه ی ملودی سکوت سنگین بین  
ما بود. چقدر حرف داشتم که از تنها مخاطب روزها و شب های تنهایی ام بپرسم اما به محض  
دیدنش همه دود شد و به هوا رفت. حالا حتی برای یک معاشرت معمولی به هر جمله و کلمه  
ای چنگ می انداختم بلکه مددی شود و بتوانم پس از سال ها همکلامش شوم. دریغ از یک

واژه. حالا تنها نقطه ی اتصال ما پانیز بود که برای دیدنش می رفتم و نمی دانستم کجا می روم؟ واژه ها حتی به قدر « کجا میریم » روی زبانم نمی چرخید. دلم هزار هزار سوال پرسیدن می خواست. سوال هایی که در کنج خلوت تنهایی بارها از ادیب پرسیده بودم. بارها خود را به شوق دیدارش و جواب هایی قانع کننده امید داده بودم اما حالا که در یک متری او نشسته بودم، هیچ نداشتم برای پرسیدن. شاید هم هیچ نمی خواستم که پرسم. اصلاً همان بهتر که نپرسم. مگر نه که ادیب همان مردی بود که کودک شیرخواره ام را از آغوشم دور کرد. همان بهتر که هیچ کلامی بین مان رد و بدل نشود. سایه ی سیاه سکوت سنگین ماشین عذاب آور شده بود برایم. آهی از سینه بیرون فرستادم که توجه اش را جلب کرد. نگاهش نمی کردم اما سنگینی نگاهش را خوب حس می کردم. بدون ذره ای تغییر در ژست نشستم، همان طور به روبرو خیره ماندم تا سنگینی نگاهش کم و کمتر شد. با دور شدن نگاهش، نفس راحتی کشیدم و پلک بر هم زدم.

با توقف ماشین، ابتدا به اطراف و سپس به او نگاه کردم. بدون اینکه نگاهم کند، دست بر دستگیره ی در و خیره به فرمان ماشین گفت:

-میرم باهاش صحبت کنم. باید یه چیزایی بهش بگم.

پوزخندم کاملاً غیر ارادی بود:

-می خوای بگی مادر مرده

ت زنده شده؟ تند

برگشت و نگاهم کرد:

-من هیچ وقت تو رو براش نکشتم.

-آهان. پس چه دروغ و دونگی براش سر هم کردی و چه انگی بهم چسبوندی تا توجیه پنج سال نبودنمو کرده باشه؟

معلوم بود خودداری سختش شده که این گونه نفس های سنگین می کشید و پلک هایش با حرص بر هم می افتادند:

-میرم باهاش صحبت کنم . اون فقط یه بچه ی پنج ساله ست.

غرش عصبی ام نتیجه ی پنج سال خون به جگر شدنم بود که این گونه او را نیز متعجب کرد:

-پنج روزشم نبود ازم جداش کردین بی انصاف؟ می دونی مادرت با چه وضعی ازم گرفت و بردش؟ می دونه؟ بهش گفتین؟

معارض اسمم را صدا کرد. با خشم و انگشت جلوی صورتش تاب دادن گفتم: فقط خانم مسعودی. من دیگه برای تو پاییزه نیستم. سال هاست نیستم.

با غضب در ماشین را باز کرد و گفت:

-میرم بیارمش.

رفتنش را تا مقابل مهد کودک دنبال کردم. بی قرار از ماشین پیاده شدم و منتظر ماندم. ساعت ها کش آمده بودند انگاری. دلم برای حذف ثانیه ها پر پر می زد. فقط می خواستم این در باز شود و حجم ظریف پانیز را به آغوش بکشم. می خواستم همه ی عطر تنش را که سال



ها به مشام نکشیده بودم، استشمام کنم. می خواستم وجب به وجب تنی را که سال ها نوازش نکرده بودم، لمس کنم و عطر کنم و لذت ببرم و مدهوش شوم.

ماشین را دور زدم و سمت دیگرش به انتظار ایستادم. به ساعت مچی ام نگاه کردم. پنج دقیقه هم از رفتن ادیب نمی گذشت اما برایم بیش از پنج ساعت گذشته بود. مثل پنج سال نداشتن پانیز که برایم چو قرنی گذشته بود.

کلافه و کم طاقت جلو رفتم. کنار پیاده رو به انتظار ایستادم. گردن کشیدم تا از در نیمه باز مهد کودک، ببینمش.

اما نبود. این انتظار را نمی خواستم. این انتظار کش آمده و خسته کننده، همه ی رمق و انرژی ای که باید امروز مختص دخترکم می شد را می کشت.

باز جلوتر رفتم. این بار کاملاً نزدیک در ایستاده بودم. در ساختمانی که احتمالاً ساختمان مدیریت و ورود و خروج بود، باز شد و ادیب خارج شد. دستش که از او فاصله گرفته بود، نشان از وجود کسی می داد که دست ادیب را گرفته بود اما دیده نمی شد. صدای طپش های قلبم را می شنیدم. جایی زیر گوشم. همان قدر نزدیک به اعصاب شنوایی. بی اختیار دستم روی گوشم نشست.

باز به محوطه ی داخلی مهد کودک نگاه کردم. ادیب زانو زده بود و دست هایش به موازات هم روی شانه ی دخترکی بود که پشت به من ایستاده بود. پیراهن صورتی و سفید با خال های صورتی به تن داشت. موهای کوتاهش، با دو گل سر بالا کشیده شده بود و کیف میکی موس صورتی اش، کنار پای ادیب روی زمین بود. ادیب حرف می زد و دخترک خیره اش بود.

سرش که چند بار بالا و پایین شد و خواست بچرخد، ادیب مانع شد و صورتش را سمت خود نگه داشت.

دستم روی قلبم مشت شد. سپس آهسته روی گلویم رفت. انگار می خواستم از روی بدن، بغض گیر کرده را فشار دهم تا پا پس بکشد و از من دور شود. انگار می خواستم خود را برای دیدن دخترم، آماده و مهیا کنم. بدون بغض، بدون گریه، بدون هق هق، بدون تکرار تلخ سال های دوری و هجران...

ادیب که برخاست و کیف را برداشت، دست دختر میان دستش قرار گرفت و من بی قرار تر و با نفس هایی تند و بی وقفه، به پشت چرخیدم: خدایا کمک کن.

صدای قدم هایشان، پشتم متوقف شد. لبم را گزیدم تا مانع ریزش اشک هایم شود:

"نبار لعنتی. نبار. بچه م مادر گریون نمی خواد. بچه ها مادرشونو شاد دوست دارن."

آهسته به پشت چرخیدم. نه ادیب می دیدم و نه خیابان بود... اینجا ته ته بهشت بود... جایی که کنار بوته ی گل سرخ بایستی و غرق تماشای غنچه ی صورت فرشته گونش شوی. اینجا خود بهشت بود...

زانو زدم. دستش از دست ادیب جدا شد. لب زد: مامان!

"نبار لعنتی... من مادرم! مادری که بعد از پنج سال به قربت لمس تن کودکش رفته... نبار..."

دست هایم از دو طرف باز شدند. نگاهش تا صورت پدرش رفت و ادیب سر تکان داد. نگاهم کرد. هنوز خیره بود و نمی دانست چه کند. دست هایم را به سمتش بردم. با گریه ای که هق هق نبود اما خود ناله بود، گفتم:

- بیا تو بغلم عزیز دلم.

یک قدم برداشت و باز ایستاد. قدم کوتاهش که به من نمی رسید. من اندازه ی یک قدم خودم با او فاصله داشتم.

نگاهش دوباره به سوی ادیب رفت. شنیدم که آهسته گفت:

-برو پیش مامانت.

« آخ » دردمندی زمزمه کردم و با تمنا صدایش کردم:

-پانیدم! نمیای بغل مامان!؟

نفهیدم چه شد که خدا بهشت را میان آغوشم جا کرد. نفهیدم چطور غنچه ی گل سرخ میان آغوشم شکفت.

گلستانی بود که بر آتش جان ابراهیم حلول کرد. دریایی بود بر عطش جان خسته ام. سر و صورتش را می بوسیدم.

عطر تنش را نفس می کشیدم. پشتش را نوازش می کردم و خود سیراب می شدم. اشک بود که همه احساسم را آبیاری می کرد. ادیب کنارم خم شد و گفت:

-پاشو بریم تو ماشین. اینجا نگاهتون می کنن.

تیز نگاهش کردم:

-می خوام ببرمش. می خوام نهار با بچه م باشم.

قامت صاف کرد و گفت:

-باشه. پاشو فعلاً.

ایستادم اما دستش را رها نکردم. با دست آزادم تند و تند اشک هایم را پاک کردم و بینی ام را یک ضرب بالا کشیدم:

-چند ساعت دیگه میارمش. ولی به زودی برای همیشه می برمش.

-بعداً صحبت می کنیم.

شستم خبر دار شد. هدفش این بود به همین دیدارهای کوتاه قانعم کند. مصمم و جدی گفتم:

- آره صحبت می کنیم منتها نه من و شما! وکیل میاد سراغت. علیرضا آزش.

ابرویش یک طرفه بالا رفت و استفهامی نگاهم کرد. برای فرار از زیر نگاه تیزبینش گفتم:

- کجای بیارمش.

-تماس بگیر.

گفت و به سوی پانیز خم شد:



-آره عزیز دلم. می خوریم. هر چیزی دوست داشته باشی می خوریم.

قدم زنان کنار هم به راه افتادیم. به سر خیابان که رسیدیم، ایستادم و با خود اندیشیدم چه حیف که وقت کوتاه امروزم به قدم زدن بگذرد. با دیدن تاکسی بلند «درست» گفتم و با پانیز سوار شدیم. چادری را که از زمان سوار شدن در ماشین ادیب روی دستم مانده بود، داخل کیفم جا دادم و کیف را کنار گذاشتم. پانیز را که به طرز عجیبی، غریبی می کرد، صدا کردم:

-پانیزم! نمیای تو بغل مامان.

سر تکان داد و من از خدا خواسته، در آغوشش کشیدم. روی پایم نشاندمش و سرش را روی سینه ام گذاشتم.

روی موهای کوتاه و صافش را بوسیدم و گفتم:

-مامان قربونت بره. دلت برای مامان تنگ نمی شد؟

-می شد.

-چرا نیومدی پیشم؟ چرا به بابا نگفتی تو رو بیاره پیشم؟

-بابایی گفت شما رفتی سفر.

جهت نگاهم را به عابرین پیاده رو کشاندم و با خود زمزمه کردم:

-آره. یه سفر پنج ساله.

بغضم را پس زدم. امروز و اینجا وقت گریه نبود. دوباره با لبخند خیره اش شدم:

-دوست داری بیای پیش مامان؟ می خوام به اتاق خوشگل برات درست کنم. برات تخت خواب خوشگل بگیرم.

اتاق تو پر از عروسک کنم. دوست داری؟

-بابا هم میاد؟

آه کشیدم. این پنج سال و دوری آن قدری ما را از هم دور کرده بود که هنوز بدون ادیب مرا نمی خواست. دستی به سرش کشیدم و گفتم:

-نمی دونم. اگر نتونست بیاد، ما نباید اجبارش کنیم. خب؟

سر تکان داد اما مشخص بود که قانع نشده. با دین پارک بازی ماشین را نگه داشتم و کرایه اش را پرداختم. با هم وارد محوطه ی بازی شدیم تا شاید با بازی و جنب و جوش، یخش آب شود و با من راحت تر باشد. و چقدر هم خوب و موفق بودم. وقتی خسته از بازی نفس نفس زنان ایستاد، گفت:

-بریم

بستنی

بخوریم؟

تند سر

تکان دادم:

-آره منم عاشق بستنی آم.

دستش را در دستم گرفتم و به سوی خروجی پارک رفتیم. حالا برایم شروع کرده بود به حرف زدن. از مهد کودکش و مربی خوش اخلاقش. از عزیزجون که مثل همه ی مادرها روز جشن در مهد حاضر نشده بود و پدرش هم ماموریت بود. و یک باره ایستاد و نگاهم کرد. می دانستم حرفی روی دلش مانده که نگاهم می کند. کنارش زانو زدم.

-از حالا تو مهد ما جشن

باشه تو میای؟ با لبخند و

بی کلام سر تکان دادم.

-حتماً میای؟

-آره عزیزم حتماً میام. دوست داری تا بستنی فروشی بغلت کنم.

-آره دوس دارم.



و من باز دلم غنچ زد برای سین های سر زبانی اش. در آغوشش گرفتم و برخاستم. سرش را روی شانه ام گذاشت و برای اولین بار مامان صدایم زد. باید خوشحال می بودم اما تلخ خندیدم. کودک پنج ساله ام اولین بار بود که مامان صدایم می کرد.

-جونم مامان!

-دیگه نمیری سفر؟

-نه عزیز دلم. دیگه هیچ وقت نمیرم سفر. همیشه پیشت هستم.

تا بستنی فروشی برسم، دیگه نفس براریم نمانده بود. اما دل کندن از آغوشی که می دانستم تا ساعتی دیگه از من دور می شود، سخت بود و بانی تحمل این نفس زدن ها. مقابل بستنی فروشی روی زمین گذاشتم و شالم را مرتب کردم. پشت ویتترین یخچال شیشه ای ایستاد و به ردیف بستنی های رنگارنگ خیره شد. پسر جوانی کنارمان ایستاد و منتظر انتخاب. چشم پانیز که روی بستنی صورتی ثابت ماند گفتم:

- بستنی توت فرنگی دوست

داری مامان جون؟ سر به بالا

پرت کرد و گفت:

-میوه ای دوست ندارم. قیفی می خوام.

پسر جوان پوزخند زد. چند لحظه نگاهش کردم و هیچ نگفتم. با پانیذ به سمت دیگر بستنی فروشی و دستگاه بستنی آماده رفتیم و دو بستنی قیفی گرفتیم. پولش را که حساب می کردم، به پسرک خیره شدم در حالی که پول هنوز بین دست من و او مانده بود:

-هیچ وقت واسه یه مادر پوزخند نزن. تو چی می دونی چرا من از سلیقه ی بچه م خبر ندارم؟! من که هرگز دلی نشکستم، دلم بدجور تو زندگی شکست، وای به شما که با پوزخندت، خیلی راحت دل می شکنی.

هنوز بی حرف و شرمنده خیره ام بود که پول را رها کردم و دست پانیذ را سفت چسبیدم.

از لحظه ای که پانیذ را سر خیابان محل سکونت ادیب، به او تحویل دادم تا حالی که به منزل برگردم و از او با مادر حرف بزنم، جای خالی اش بیش از پنج سال گذشته بر جانم سنگینی می کرد. دلم دیگر دوری و فراق نمی خواست.

بس آقام بود. بس بود این همه زجری که بخاطر خودخواهی ادیب کشیده بودم. حالا این حق طبیعی من بود که کنار فرزندم باشم و از برکت وجودش احساس آرامش کنم.

پانیذ با همه ی کودک بودنش خوب مرا پذیرفته بود. از همان بدو دیدنم، وقتی ادیب تشویقش کرد به آغوشم بیاید، آمد و جان حیاتم شد. تمام ساعات روز را در کنار هم قدم زدیم و بازی کردیم و حرف زدیم. او باز آن زبان شیرینش که به «سین» گیر بود، از عروسک هایش برایم گفت و اتاقی که دلش می خواست عروسک هایش را بیاویزد اما پدرش حوصله ی این کار را نداشت و عزیزجون می گفت روی سه پایه بروم لق می زند و می افتم. و من چقدر حسرت خوردم که بهترین لحظات کودکانه اش کنارش نبودم.

ظهر طبق خواسته ی خودش به فست فود رفتیم و پانیز پیتزا سفارش داد. با ولع می خورد. گویی سال هاست رنگ غذا ندیده و من بدون گازی از برش های دلبر پیتزا، فقط با لبخند نظاره گرش بودم که با چه اشتیاقی می خورد .  
وقتی پرسیدم « پیتزا خیلی دوست داری؟» دور لبش را که با سس کچاپ قرمز شده بود، زبان کشید و گفت:

-اندازه ی بابایی.

و من باز حسرت خوردم که چرا نگفت اندازه ی مامانی؟ تردید نداشتم که مرا نصف پدرش دوست نداشت. و چه دردی داشت این دانستن!!!  
پیتزایش که تمام شد، خمیازه ای کشید که دلم غنچ زد و حس خوبی از آن گذشت. گفتم:

-عادت داری بعد از نهار بخوابی؟

با چشمان خمار و خواب آلودش نگاهم کرد و سر تکان داد. بر خلاف تمنای وجودم، دلم را راضی کردم که فعلاً از او دور شوم. با ادیب تماس گرفتم و او را به پدرش سپردم. سوار ماشین که می شد گفت:

-مامانی! نمیای بریم خونه؟

بند دلم پاره شد و افتادنش را حس کردم. نگاهم به سمت ادیب که چرخید، نگاه دزدید اما دستانش که دور فرمان اتومبیلش مشت می شد حاکی از حال غریبی بود که او را نیز مبتلا

کرده بود. کنار در باز مانده ی ماشین، زانو زدم و دست های پانیذ را بین دستانم گرفتم و گفتم:

-به زودی می برمت پیش خودم عزیزم.

-بابایی نمیاد!؟!

نگاه غمگین من و متعجب ادیب در هم گره خورد. خیره خیره به پانیذ نگاه می کرد. این کودک با همه ی کودکی اش، تیز تر از آن بود که نفهمد مادر از سفر برگشته اش، قصد زندگی در خانه ی پدری او را ندارد و این جمع هرگز سه نفره نمی شود. با همه ی هوش و ذکاوتش، می خواست سر از عمق رابطه ی من و ادیب در آورد. درد داشت .  
دردی عمیق داشت این که فرزندت بین جملات به ظاهر ساده و سوال گونه اش، بازخواستت کند. گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-تو همین هفته یه روز میام دنبالت بریم برای اتاقت وسایل بخریم. باشه عزیزم؟

-تو امشب کجا می خوابی؟

-خونه ی خودم.

-خونه ت کجاست؟ ادیب

معترض اسمش را صدا کرد و

هشدار داد:

-پانیز. تمومش کن.

بدون نگاه به ادیب گفتم:

-کارش نداشته باش.

پانیز را در آغوش گرفتم و گفتم:

- یه جایی که فعلا هستم تا بتونم یه خونه بگیرم برای خودمون دوتا. بعدش دوتایی میریم تو خونه ی جدیدمون.

وقتی می رفت غصه داشت. دل پرش میان چشمانش موجی از اشک نشانده. قلبم از درد پانیز فشرده شد و نگاهم به مسیر رفتن ماشین ادیب خیره ماند. مسیر رفتن او و نگاه ممتد پانیز بر سایه ی جسم دردمندی که حالا پس از ساعت ها تحمل و خودداری ، می بارید. حالا که میان بستر دراز کشیده و تمام ساعات روز را مرور می کردم، هزار بار پشیمان بودم که چرا بجای وقت کشی عصر در خانه، سراغ مشاورین املاک و آژانس های مسکن نرفته ام. فقط خدا خدا می کردم زودتر صبح شود و من از در این خانه بیرون بزنم.

۴۱

نیم خیز شدم و کارت را در دستگاه کشیدم. رمز را وارد کردم و سپس در جای قبلی خود نشستم. با صدای خانم معتمد که از بالای عینک مطالعه اش با دقت نگاهم می کرد، سر بالا گرفتم .

-گفتی کارِ کارت چیه دختر جون؟

لبخندی به صورت گرد و مهربانش زد:

-معلم مادرا!

متصدی آژانس املاک دو پاکت روی میز بزرگ مقابلش گذاشت و گفت:

-مبارک هر دو باشه. خانم معتمد کلید رو به خانم مسعودی تحویل دادین؟

نگاه هر دوی ما به خانم معتمد برگشت که هنوز دقیق خیره ام بود. تکانی به خود داد و گفت:

-بریم خونه رو بازم ببینه و همون جا کلید بهش تحویل می دم .

نگاهی به صفحه ی بزرگ ساعت مچی ام انداختم و گفتم:

- شرمنده خانم معتمد .یک ساعت دیگه باید مدرسه باشم. نمرات دانش آموزا رو تحویل بدم برای ثبت کارنامه .

خیلی دیرم میشه. خونه هم که دیدم. مشکلی نداره. اگه اجازه بدین من فردا اسباب کشی کنم

از کیف کوچکی که یک طرفه از گردنش رد کرده بود، دسته کلیدی بیرون آورد و روی میز مقابلم گذاشت .

-خونه تمیره اما خودتم یه دست بهش می کشیدی، بد نبود .

دسته کلید را برداشتم و برخاستم:

-چشم اگر اجازه بدین، همون فردا بعد از آوردن وسایلم، خونه رو هم تمیز می کنم .

-پس شام فردا شب با من .

این زن با همه ی تظاهر به بدعنقی، اما مهربان بود. شک نداشتم که این اخم های سنجاق شده به صورتش، صرفاً جهت کشتن گربه ی دم حجله بود. می خواست اقتدار موجر بودنش را حفظ کند. تشکر کردم و با برداشتن پاکت حاوی برگه ی اجاره نامه، از آژانس خارج شدم .

\*\*\*

کارتن ها را توی حیاط روی هم چیدم و سرویس خواب پانیز را گوشه ای دیگر گذاشتم. صحبت مامان که با پریسا تمام شد، نفس زنان خود را روی تخت گوشه ی حیاط انداختم و گفتم:

-چی می گفت مامان؟

زیر دستی و چنگال را جلوی پایم گذاشت و بشقاب هندوانه را کمی به سمت سُر داد .

-میگه پاییزه که داره میره تو بیا پیش ما زندگی کن .

با دقت نگاهش کردم:

-دوست داری بری؟

نگاهم نکرد. می دانست از چشمانش حرف دلش را می خوانم .

-آقا مهدی اصرار داره برم پیششون.

قاچی از هندوانه توی پیش دستی ام گذاشتم و حین برش زدنش گفتم:

-من حرفی ندارم. شما خودت صاحب اختیاری. ولی رفتنت به اون خونه باعث نشه امیر و امین به جونت بیفتن برای فروش این خونه. که سر پیری دومادهم احساس کنه خونه ش سرباری. خونه و زندگیتو داشته باش ،یه هفته برو پیش پریسا، یه هفته بیا پیش من .

حالا نگاهش با دلهره خیره ی من بود:

-میگم بفروشمش بدم دست بچه ها. بلکه یه کم آروم بگیرن و کینه ی تو رو به دل نگیرن.

شهد هندوانهی خنک که کامم را شیرین کرده بود، زهر هلاهل شد به جانم. پیش دستی را پس زدم و گفتم:

-بخاطر من سنگ پسرآتو به سینه نزن مامان. برای من پیشیزی ارزش نداره کینه و عداوتشون. بذار ازم کینه داشته باشن .

-بخاطر خودت میگم دختر .

این "بخاطر خودت" ها بود که زندگی مرا سیاه چال مادرانه هایم کرد. خیلی سعی می کردم خونسرد باشم .



بخصوص پس از مرگ پدر و از دست دادنش. دوست نداشتم روزی باشد که من باشم و مادرم نباشد.

با حرص پلک بر هم فشردم و با آرامش چشم باز کردم:

-بخاطر من هیچ کاری نکن مامان. این "خاطر" من بود که پنج سال پیش جگر گوشه‌م رو ازم جدا کرد. هر تصمیمی می‌گیری بخاطر خودت بگیر.  
باز به زیر زمین برگشتم و مهبای آماده کردن بقیه‌ی وسایل زندگی.

صبح روز بعد ابتدا وسایل اضافی و سرویس خواب پانیز را به سمسار فروختم. سپس منتظر آمدن ماشین باربر و کارگرهای حمل بار شدم. نرگس که تماس گرفت، داشتم اتاقم را از لباسها و کتاب‌هایم خالی می‌کردم. بجز یکی دو دست لباس برای مواقع ضروری چیزی باقی نگذاشتم.

نرگس اصرار داشت برای کمک بیاید اما از آن جایی که هنوز به برادرهایم ایمان و اطمینان نداشتم و از ترس داشتن برخوردی ناشایست با نرگس، اصرارش را رد کردم و آدرس خانه‌ی جدید را برایش فرستادم تا آنجا منتظرم باشد.

ماشین که رسید، کارگرها همه‌ی وسایل را به ماشین منتقل کردند و من نیز با آژانس خود را به خانه‌ی جدیدم رساندم. مامان با گریه از زیر قرآن ردم کرد و آب پشت سرم ریخت. صورتش را بوسیدم که گفت:

-من فراموش نکنی پاییزه.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- فراموشت کنم که می میرم ماما جان! میام پیشت. تو هم بیا پیش من. باشه؟!

برایم آرزوی خیر کرد و دعا کرد بتوانم پانیذ را از ادیب پس بگیرم. و من به او اطمینان دادم به زودی با پانیذ مهمانش خواهم شد .

به خانه ی خانم معتمد که رسیدم، نرگس میان ماشینش نشسته بود. با دیدنم پیاده شد و روبروسی کردیم. از علیرضا حرف زدیم که هنوز مصر بود من به ادیب نزدیک نشوم تا او از طریق حقوقی وارد شود. با رسیدن ماشین باربری، از توضیح و توجیه نرگس خلاص شدم .

تخلیهی بار یک ساعتی طول کشید. من و نرگس داخل خانه هر کدام گوشه ای ایستادیم و با رسیدن اثاث به بالا، محل قرارگیری آن را مشخص می کردیم تا بعداً دوباره در دسر جابجایی اش را نداشته باشیم.

هر باری که کارگرها بار را تا طبقه ی دوم می رساندند، خانم معتمد لای در واحدش را که روبروی واحد من بود باز می کرد و کنجکاوانه نگاه می کرد و سپس در را روی هم می گذاشت. دوباره با دور بعدی بار، لای در را باز می کرد و باز هم همان نگاه دزدکی پر از کنجکاوی. رفتارش خنده بر لب من و نرگس آورد. پیرزن جالبی بود .

تا شب با چیدمان خانه سرگرم بودیم. علیرضا زنگ زد شام بگیرد و بیاورد که قبول نکردم. گفتم یک چیزی همین جا درست می کنم و با هم می خوریم. خانم معتمد که انگار پشت در ایستاده بود، لای در را باز کرد و گفت:

-چی چی درست می کنی دختر جان. من که گفتم شام مهمون منی.

تماس علیرضا را قطع کردم و موبایل نرگس را به دستش دادم. به سمت خانم معتمد رفتم که سینی چای در دست داشت:

-شما چرا خانم معتمد؟! راضی به زحمتتون نیستم.

خیلی جدی گفت:

-من با تو تعارف ندارم .

لبخندی زدم و نرگس را نگاه کردم. سینی را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و گفت:

-بیاین یه چای بخورین تا من برم غذا براتون بیارم.

پلو و قیمه آورد . با ترشی بندری خوش رنگی که با دیدنش، تجمع اغراق آمیز بزاق را در دهانم احساس کردم .

نرگس که مدام به به و چه چه می کرد و خانم معتمد با همان تظاهر به بدخلقی توی ذوقش زد و گفت:

-زن گنده اینقدر حرف میزنه؟! غذاتو بخور پاشو یه گوشهی دیگه از وسایلو بگیر این بچه خسته شد .

نرگس خنده اش را ناشیانه فرو خورد و گفت:

- من بیست و سه ساله زن گنده هستم و توی بیست و هفت ساله، بچه .

خندیدم و با چشم و ابرو اشاره کردم که چیزی نگوید. کارمان که تمام شد، علیرضا به دنبال نرگس آمد و رفتند .

ماشینش را برایم گذاشت تا صبح به خریدهایم برسم. برای خواب مهیا می شدم ، نگاهم روی تک به تک وسایلی چرخید که روزی جهیزیه ام بود و با چه عشقی به خانه ی ادیب منتقل شده بود .

آه سنگینم با صدای موبایل نصفه ماند و با دیدن اسم ادیب، همان نفس جسته گریخته هم، قطع شد. سعی کردم آرام باشم اما نمی شد. پس از سال ها اسم ادیب روی موبایلم افتاده بود و این، نمی دانم شادی داشت یا تاسف!!!

سلام گفتم. سلام گفت و حالم را پرسید. مکث های پی در پی ام را که دید، گفت:

-خواب که نبود؟ دل پانیز برات تنگ شد می خواست باهات حرف بزنه .

حتی اسمش هم انرژی خاصی به من می داد. روی مبل تکی پشت سرم نشستم و گفتم:

- گوشه بده بهش .

هنوز صدای ادیب می آمد که داشت توصیه هایی به پانیز می کرد و سپس صدای "الو" گفتن پانیز آمد .

-سلام عزیز دلم. خوبی مامانی؟

-خوبم. مامانی! چرا دیگه نیومدی پیشم.

-الهی قربونت برم داشتم خونه رو برای ورودت آماده می کردم. فردا میام دنبالت بریم

خرید کنیم. میای با مامان؟ صدایش از دهنه ی تلفن دور شد و گفت:

-فردا با مامان برم خرید؟

صدایش شفاف تر شد و با ذوق گفت:

-میام مامانی!

-پس الان برو زود بخواب من فردا صبح میام دنبالت. باشه عزیز مامان؟

-چشم. شب بخیر.

-شبت بخیر عزیزکم.

صدای ادیب آمد که

گفت: کاری نداری؟ چه

کار داشتم با او؟ با او بی

وفا؟!

-نه. خداحافظ .

با عجله گفت:

-صبر کن. صبح می تونی بیای خونه دنبالش. من صبح نیستم برات بیارمش.

-باشه میام.

-آدرس برات می فرستم .

پوزخند زد. حتما شنید صدایش را:

-نمی ترسی آدرس خونه ت رو یاد بگیرم؟ خلاصه پنج سال تلاش کردی که یاد نگیرم.

لحن رسمی و سردش، غمگین شد و گفت:

-حالا؛ بعد از پنج سال برگشتی که آتیش به جونم بزنی؟

-به پای آتیشی همیشه که پنج سال به جونم انداختی و هنوزم که هنوزه سرد و خاموش نشده

عصبی شد. می توانستم رگ های برجسته ی گردنش را حس کنم:

-من یا پدرت؟

-پدر من چیکاره ست این وسط؟

-هیچ وقت نخواستی چشمتو رو به حقیقت باز کنی حالا هم که برگشتی، فقط داری منو دیوونه می کنی. برو از بابای خودخواهت پیرس ببین چه گندی به زندگی جفتمون زده؟

با یادآوری بابا، غم عالم به جانم افتاد:

-پشت سر مُمُورده حرف نزن. دستش کوتاست از دنیا.

مکشش کش آمد و سپس گفت:

- مُمُورده؟ بابات مُمُورد؟ آهی کشیدم:

- آره... شب بخیر.

صدایش آهسته تر و لحنش آرام تر شد:

-شب تو هم بخیر.

با صدای غرش معده ام، با لبخند بر جا نشستم. تنم خسته و کوفته بود. حتی آن دوش گرفتن نیمه شبانه هم نتوانسته بود از خستگی فشار کاری روز قبل بکاهد. سرم را در گردنم فرو برده و شانه هایم را بالا پایین کردم. خمیازه ای کشیدم و از جا برخاستم .

دست و صورتم را شستم و با دیدن آشپزخانه ی خالی از اغذیه، دست به کمر ایستادم. امروز بی شک اولین اقدام، خرید مواد خوراکی برای خانه بود. با دیدن نایلونی که ته مانده

های بیسکویت و کیک برای عصرانه ی کارگران بود، دنبال تکه های سالم و دست نخورده گشتم. هنوز اولین تکه ی بیسکویت را بر دهان نگذاشته بودم که در زدند .

از چشمی بیرون را نگاه کردم و با دیدن خانم معتمد، بدون توجه به پوشش، در را باز کردم. سلام گفتم که در جوابش، سینی صبحانه را مقابلم گرفت. شرمنده نگاهش کردم و گفتم:

-چرا زحمت کشیدین خانم معتمد؟! یه چیزی می خوردم خلاصه .

انگشت اشاره را سمت سرویس بهداشتی که در همان راهروی ورودی خانه قرار داشت گرفت و گفت:

-این در که صدا خورد فهمیدم بیدار شدم. صبحونه آوردم که زود بخوری و به کارهات برسی.

این زن حتی حواسش به صدای در سرویس بهداشتی هم بود. نمی دانستم به فال نیک بگیرم یا نه. وجودش حداقل برای شکم گرسنه ام، مغتنم بود. لبخندی به رویش زدم و سینی را از دستش گرفتم و تشکر کردم .

در واحد را که می بستم، مقابلم ظاهر شد و گفت:

- میری بیرون دختر جان؟!!

-بله با اجازه تون. میرم دنبال دخترم .



-میاریش

اینجا؟ با

دلهره

نگاهش

کردم:

-می تونم بیارم؟ من که گفته بودم دو نفرم.

-نه می خواستم بدونم اگه نمیاری، یه بار من باهات بیام بینمش.

لبخندی را که می رفت تا کل صورتم را پوشاند، فرو خوردم و گفتم:

-میارمش. بعد صداتون می کنم بیاین بینیش.

-برو در پناه خدا.

هنوز از پله ها نگذشته بودم که گفت:

-نهار درست کنم؟ میای دیگه.

-نه قربوتتون برم. احتمالا تا غروب بیرون باشم. می خواین شب برگشتم من غذا درست کنم

شما بیاین پیش ما.

به داخل واحدش که برمیگشت، پره های بینیش را با انزجار چین داد و گفت:

-من فقط دست پخت خودمو می خورم .

صداقتش به دل مینشست. از همان هایی بود که می دانستی ریا و تزویر در کارشان نیست. یک رو و بیشیله و پیله هستند. از همانهایی که کنارشان احساس آرامش و امنیت داری. پشت فرمان ماشین نرگس نشستم و با مرور دوباره‌ی آدرسی که ادیب فرستاده بود، حرکت کردم. دلم شوری شیرین می زد. نمیدانم این همه جسارت روبرو شدن با مادرش از کجا در من پیدا شده بود اما می دانستم این بار هیچ چیز جلو دار من و اهدافم نیست. این بار هدفم خودِ خودِ پانیز بود. هدفی که مرا از هیچ مانعی نمی ترساند .

مقابل ساختمان مورد نظر ایستادم و زنگ آیفون را فشردم. چند دقیقه ای گذشت و هیچ صدایی از آن سو، خبر از ساکنین خانه نداد. دوباره زنگ را فشردم و این بار هنوز صدایش کامل قطع نشده بود که زنی با صدایی به شدت عصبی گفت:

-چی می خوای اینجا؟ چرا دست از سرمون بر نمی داری؟ برای چی بازم برگشتی؟

دندان هایم فقط برای این روی هم ساییده می شد که بی احترامی نکنم. بدون توجه به او که هنوز گوشی را نگذاشته و قطعاً از لنز دوربین من و حرکاتم را زیر نظر داشت، شماره ی ادیب را گرفتم. به محض شنیدن "الو" با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

-برای چی من فرستادی خونهی مادرت؟ وقتی هماهنگ نکردی واسه چی من فرستادی

که سکه‌ی یه پول بشم؟

-آروم باش بینم چی میگی؟

نفسم را که با یک بند حرف زدن تند می زد، رها کردم و گفتم:

-مگه نگفتی صبح پیام دنبال پانیز؟

-خب؟

-پس واسه چی مامانت درو باز نمی کنه؟ تو هنوز بدون اجازه ی مادرت نمی تونی واسه

زندگیت تصمیم بگیری؟ هنوز اختیارت دست مادرته مرد گنده؟

معترض و ناراحت اسمم را صدا کرد. می دانستم یک باره تند رفته ام اما یادآوری خاطرات

گذشته و روزهایی که دخالت مادرش در زندگی، تصمیم و حرف ادیب را تغییر می داد،

چیزی نبود که در این پنج سال از یادم رفته باشد .

هر چند که حالا دیگر عضوی از زندگی ادیب نبودم اما یادم نمی رفت دخالت های این زن چه

بر سر زندگی ما آورده بود .

باز اسمم را صدا کرد. بدون پسوند و پیشوند. همان "پاییزه" ی همیشگی. گفتم:

-بله؟

-دیشب دیر وقت حرف زدیم؛ مامان خواب بود منم یادم رفت صبح بهش بگم تو میری

دنبال پانیز. بمون الان بهش زنگ می زنم و میگم پانیز رو بفرسته پایین.

-من تو ماشینم.

بدون خداحافظی تماس را قطع کردم. پشت فرمان قرار گرفتم و با نوک انگشتان روی فرمان ضرب گرفتم. همه ی ذهنم به تکاپوی جمله ای بود تا بتوانم این زن را بسوزانم اما هر چه می گشتم کمتر می یافتم. انگاری مغزم گنجینه ی واژگان خود را از دست داده بود .

با باز شدن در و نگاه جستجوگر پانیز، به سرعت پیاده شدم و به سویش رفتم. با دیدنم قدم تند کرد و با اشتیاق " مامانی " را تکرار کرد. از شنیدنش، دلم غنچ میزد. بعد از پنج سال مادری، تازه داشتم مادر بودن را احساس می کردم .

زانو زدم و بغلش کردم. صورتش را بوسیدم و گفتم:

-وای که چقدر دلم برای این عروسک خوشگل تنگ شده بود .

پانیز هم صورتم را بوسید و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود .

دست کوچکش را بین دست هایم گرفتم و نوازش وار لمسش کردم: عزیز دلم .

-کجا می خواهیم بریم؟ برخاستم و

دستش را گرفتم تا به سوی ماشین

برویم:

-داریم میریم خرید کنیم. حوصلهی

خرید کردن داری؟ کیف عروسکی

اش را توی دستش جابجا کرد: بله.

صدایی از پشت سر شنیدم که گفت:

-داری سالم می بریش، سالم و به موقع تحویلش میدی.

ایستادم و نگاهش کردم. چقدر پیرتر از پنج سال پیش شده بود. اما زبانش همان قدر

تلخ بود. پوزخندی زدم و گفتم:

-اگر خواستم تحویلش بدم، در مورد سالم بودن و زمان تحویلش به اختیاردارش تحویلش

میدم نه به شما!

دستش روی دهانش مشت شد و گفت:

-هنوز پررو و چشم سفیدی.

-می ارزه به سنگدل و بی رحم بودن .

میان بهت و حیرتش، پانیذ را سوار ماشین کرده و از آنجا دور شدیم. ابتدا به هایپر مارکت

رفتیم. پانیذ را قسمت بالای سبد چرخ دار سوار کردم و میان خنده و شیطنت او، به همه ی

ردیف ها سر زده و هر چه که نیاز داشتیم، در سبد انداختیم. سبد سنگین را به زحمت تا صندوق داری هل دادم و با انبوهی خرید، به ماشین برگشتیم.

گام دوم، تکمیل کردن اتاق خواب پانیز بود. به فروشگاه کودک رفتیم. به احترام سلیقه ش سکوت کردم و انتخاب را به او واگذار کردم. سرویس خوابش ترکیبی از سفید و صورتی های طرح کیتی بود. با عروسک های کیتی و آویز های مختلف. هنوز داشت عروسک انتخاب می کرد که دستش را گرفتیم و او را به سمت پوشاک بردم و گفتم:

-عزیزم، بذار اینا رو تو اناقت بچینیم اگه بازم جای خالی داشتیم میریم یه فروشگاه دیگه، عروسکای خوشگل تری بگیریم. اول بریم چند تا لباس خوشگل واسه دخترم بگیرم.

لباسش را هم با سرویس خوابش ست کرده بود. حتی مسواک و خمیردندانش هم کیتی معروف آن روزها بود. برس مو و لوازم بهداشتی اش را هم تکمیل کردم و با خیالی آسوده برای نهار رفتیم.

عصر با خستگی زیاد هنگام برگشت به منزل به خواب رفت. نرگس را سر قرارمان سوار ماشین کردم و به منزل رفتیم. وسایل و پانیز را بالا بردم و ماشین را به نرگس سپردم و او رفت. اما قرار شد صبح زود بروم دفتر علیرضا و بعدش هم دفتر ثبت اسناد.

شب ادیب خودش به دنبال پانیز آمد. نخواستم سر نگه داشتن پانیز بحث کنم. راهم فردا هموار می شد و می توانستم با خیال راحت پانیز را از او بگیرم. به بهانه ی مهد کودک پانیز او را برد. قبل از رفتن گفت:

-دنبال پانیز میری با مامان بحث نکن. هر کاری داری با خودم هماهنگ کن.

دست به سینه به چارچوب در تکیه زدم و گفتم:

-هنوزم می ترسی ازش؟ زندگی تو ببین. شب به شب باید دنبال دیدار بچه ت و مادرش باشی اون وقت نگران مادرتی. مادری که باعث و بانی این جدایی شد.

دلخور نگاهم کرد:

-فقط مامان؟ دیگه کسی مقصر این جدایی نبود؟

دست هایم را از هم باز کردم و صاف ایستادم: آره خب. یادم رفته بود من درخواست طلاق دادم و مهریه‌م اجرا گذاشتم. بچه رو هم آوردم گذاشتم پشت در خونه ت و گفتم نمی تونم بزرگش کنم. اینا رو یادم رفته بود.

-منظورم تو نبود.

-پس منظورت کی بود؟ کی باعث جدا شدن من

از پاره ی تنم شد؟ عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و

گفت:

- نمی دونی یا خودت زدی به اون راه؟ دست به در

گرفتم و گفتم:

-بخشید خیلی خسته م میرم استراحت کنم. فردا حتما پانیزو بیار سرویس خوابش میاد.  
می خوام موقع چیدن اتاقش خودش باشه .

پانیز را که روی شانهاش خوابیده بود، بالا داد و گفت:

-غروب میارم.

صبح زود راهی شدم. وقتی رسیدم هنوز منشی علیرضا هم نیامده بود. پشت در به انتظار ایستادم. با دیدنم تند در را باز کرد و گفت:

- ببخشید خانم مسعودی نمی دونستم صبح به این زودی میاین.

-اشکال نداره عزیزم. شما مقصر نیستین. من زیادی عجله دارم .

نیم ساعت بعد علیرضا آمد. همه ی سخنوری اش در باب منصرف کردنم، به هدر رفت وقتی گفتم:

"پاشو بریم خریدار می پره ."

سندها منتقل شد و حساب من و کیفم پر شد با پول فروش ارثیه ی پدری.

عصر ابتدا نرگس و علیرضا آمدند. بعد از رسیدن ادیب و پانیز به هم معرفی شان کردم. علیرضا را فقط همسر دوستم معرفی کردم. اما وقتی ارسال سرویس خواب با تاخیر انجام



شد، با سینی چای روبروی ادیب نشستم که با اصرار من و پانیز به داخل آمده بود و با اشاره به علیرضا گفتم: ایشون آقای آرش هستن. وکیل من .

گوشه ی چشمانش چین افتاد و با دقت نگاهم کرد. در پی تکمیل حرف هایم گفتم:

-آقای آرش با شما کار داره .

علیرضا از فرصت استفاده کرد و گفت:

-جناب مهرپرور خودتون می دونین.

سرفه ای مصلحتی کردم و گفتم:

-علیرضا جان، برین تو اتاق .

با گوشه ی چشم به پانیز اشاره کردم. نرگس سریع برخاست و دست پانیز را گرفت و گفت:

-دلم می خواد ببینم دخترمون چه بازی هایی بلده .

با رفتن نرگس و پانیز، علیرضا کیفش را باز کرد و چند برگه از بین آن ها بیرون کشید و گفت:

-جناب مهرپرور من از طرف همسر سابق شما وکالت دارم در خصوص پس گرفتن حضانت دخترتون که می دونین لااقل تا هفت سالگی مال مادرشه .

بدون اعتنا به علیرضا نگاهم کرد و گفت:

-نیاز به وکیل و وصی نداره. مگه این چند روز خواستیش من مخالفت کردم.

به پشتی مبل تکیه دادم و پا روی پا انداختم تا اعتماد به نفس بیشتری در وجودم بنشیند:

-بحث مخالفت نیست. من بچه م رو می خوام. تموم و کمال. بچه باید پیش خودم بمونه. هر

روز. هر وقت خواستی ببینیش بیا همین جا ببینش و یا یه روزه ببرش و بعدش برام بیار.

چشمانش ریزتر شد و با حالتی مودیانه گفت:

-اون وقت نمی ترسی بعد از هفت سالگی دیگه اصلاً نذارم ببینیش؟

بادم خالی شد. شانه هایم افتاد و درمانده نگاهش کردم. علیرضا زودتر از من به خود آمد و

گفت:

-شما چنین حقی ندارین ادیب خان! شما باید برای دور کردن مادر از بچه یه دلیل محکم به

دادگاه ارائه بدین مثل اعتیاد مادر، مثل مورد منکراتی داشتن مادر، یا وجود ناپدری و ازدواج

مجدد مادر. هر چند که با وجود همه ی این دلایل باز نمی تونین کاملاً بین شون فاصله

بندازین.

با حرف های علیرضا دلم کمی بالا آمد. برق نگاه علیرضا و چشمان خمشگین ادیب نشان

می داد که داریم خوب جلو می رویم. ادیب گفت:

- بچه ی من امنیت جانی نداره. همون طور که من نداشتم.

با آشفتگی گفتم:

- نمی بینی خونه ی جدا گرفتم؟ من دیگه با خانواده م مرادده ای ندارم .

پوزخندی زد:

-چقدر دیر به صرافت افتادی بهشون پشت کنی.

-چرا باید بهشون پشت می کردم؟ جلوی من کی واستاده بود که باید بهش پشت می کردم؟

به کی باید تکیه می کردم بعد از خانواده م؟ تو؟ تویی که اختیارت دست مادرت بود؟ تویی

که بخاطر مادرت پنج سال حسرت دیدن بچه م رو به دلم گذاشتی؟

علیرضا به میانجی گری افتاد تا آرامم کند اما بدون توجه به او گفتم:

-هان؟! بگو دیگه؟ به کی باید تکیه می کردم؟ به تو؟ تو اصلاً بودی که بهت تکیه کنم؟ تو

مثل یه بچه ی لجباز سر لج و لج بازی منو روانی کردی. من سال ها در به در کلینیک مشاوره

بودم تا بتونم با دوری بچه م کنار بیام.

-این بلا رو نه من سرت آوردم نه مادرم .

خنده ای عصبی کردم:

-آره. بی تقصیر ترین آدم این قصه تو و مادرت بودین.

با عصبانیت برخاست و گفت:

-مادر من بخاطر حرف پدرت اون کارو کرد .

من نیز برخاستم و مقابلش سینه به سینه ایستادم و گردن برافراشتم:

-تو هم که هر وقت از هر جا واموندی، بنداز گردن این و اون .

صدایم بی اختیار بالا و بالاتر می رفت. پانیذ تا جلوی در اتاقش آمد و نرگس مانع بیرون دویدنش شد. دست ادیب جلوی صورتم اخطار وار بالا و پایین شد و گفت:

-پاییزه حد و حدود خودتو بدون. این سال ها بی انصافی هم به خصایصت اضافه شده ولی اگر نمی خوای مانع دیدن بچه ت بشم، منصفانه بشین فکر کن. وقتی تو زایمان کردی من کجا بودم؟ یادت رفته؟ من بخاطر ضربه ی چاقوی برادرت کلیه م رو از دست داده بودم. تو بیمارستان بستری بودم.

زهرخندی زدم:

-یعنی مادرت بدون خواسته ی تو اومد دنبال نوه ش؟

-نخیر مادرم با تماس و تهدید پدرت اومد سراغ بچه. من اصلا در جریان نبودم .

مات و مبهوت نگاهش کردم:

-تماس پدرم!!!

روی زمین نشستم و به درخت تنومند پشت سرم تکیه دادم. از میان تاری ناشی از اشک به سنگ قبر پدر خیره شدم. گذشته مثل یک نوار از مقابل چشمانم گذشت و روی روز زایمانم مکث کرد. روی روز مرگ و عذاب. روزی که مادر ادیب با خودخواهی تمام نوزاد یک روزه ام را از آغوشم بیرون کشید و با خود برد.

کمی خم شدم و به عکس حک شده ی پدر روی سنگ قبرش خیره شدم و گفتم:

- دروغه بابا مگه نه؟ ادیب همه شو دروغ گفت. می خواد مامانشو تبرئه کنه به دروغ متوسل شده. دیده شما دیگه زنده نیستی، دیوار کوتاه تر از دیوار شما پیدا نکرده.

دستم را با خشونت زیر چشمم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم اما باز صورتم خیس شد و به هق هق افتادم. پر گله و شکایت گفتم:

- چطور تونستی بابا؟ چطور تونستی گریه های منو ببینی و نری سراغ بچه م؟ چطور

تونستی واسه آرامش بچه ی خودت، بچه ی منو عذاب بدی؟ چی بهت رسید؟ مگه من چه

گناهی داشتم؟ انتهای کف دستم را روی چشمانم گذاشته و وزن سرم را روی دستانم

انداختم:

- اون روزا دیدی عذاب کشیدن منو، دیدی دارم چه زجری می کشم. دیدی دیوونه شدم و

چه بلاهایی سر خودم آوردم، چطور تونستی سکوت کنی؟

دستم را برداشتم و باز خیره ی عکسش فریاد زدم: چطور تونستی؟ عذاب وجدان داشتی آره؟ واسه همین خونه و زمین و مغازه ها رو به نامم زدی؟ می خواستی جبران کنی؟ تونستی بابا؟ تونستی؟

کیفم را که کنارم رها شده بود برداشتم و برخاستم. قامت به سوی آرامگاهش خم شد و گفت:

-میرم بابا. برای همیشه از پیشت میرم. میرم تا فراموش کنم که این دشنه رو از عزیزترین و نزدیک ترین کسم خوردم. امیدوارم خدا ببخشدت .

توی تاکسی نشستم و با گفتن "در بست می خوام" مانع سوار شدن بقیه ی مسافران مقابل آرامگاه شدم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه کردم. بی صدا گریه می کردم و با خودم حرف می زدم. سنگینی نگاه راننده را هر از گاهی حس می کردم اما در عالم خود درگیر بودم .

دیروز پس از این که از ادیب پرسیدم پدرم چه گفته؛ علیرضا ما را تنها گذاشت و من ماندم و ادیب و حرف هایی که آتش به جانم زد. مقابلم نشسته بود و خیره ی صورت مبهوت و متعجب من گفت:

-بیمارستان بودم که عادل گفت زایمان کردی. گفتم پس واسه همین پاییزه نمی اومد ملاقاتم؟ گفت آره. وقت زایمانش بود. می دونستم وقت زایمانت نبوده. می دونستم ممکنه بخاطر شنیدن بلایی که سر من اومده زایمان زودرس داشته باشی. گفتم به محض این که سر پا شد بگو پیاد پیشم. گفتم عکس بچه مو بیار بینم. عکس بچه رو آورد بدون مادرش. پیگیر نشدم. تا وقتی مرخص شدم. رفتم خونه ی مامان. دیدم بچه م هست و مادرش نیست. بچه ای

که آروم نمی گرفت. گریه می کرد. نفخ داشت و مدام ناله می زد. شیشه ی شیر رو قبول نمی کرد. گفتم برین دنبال پاییزه. برین بیارینش سر خونه و زندگیش. بیارین پیش بچه ش. گفتن باباش نمی ذاره. باباش گفته ادیب باید پاییزه رو طلاق بده. گفتن باباش گفته پاییزه دیگه نمی خواد با ادیب زندگی کنه. گفتن بابای پاییزه گفته من نمی تونم خرج تخم و ترکه ی یکی دیگه رو بدم. بچه تونو بیاین از همین بیمارستان بردارین ببرین تا مادرش بهش وابسته نشه و نزنه زیر قول و قرارش برای جدایی از ادیب.

ادیب می گفت و آه می کشید. می گفت و خیره ی صورت من بود که بدون پلک زدن نگاهش می کردم. می گفت و باز دردمندتر از قبل نفس سنگینش را رها می کرد .

-گفتم یه چند روز بگذره پاییزه میاد. پاییزه محاله از من و بچه مون بگذره. داشتم دیوونه می شدم. صدای پانیز رو اعصابم بود. درد خودم کلافه م کرده بود. هر هفته می رفتم برای دیالیز اما همه ی امیدم این بود پاییزه از طلاق منصرف بشه و برگرده. حدود دو ماه منتظر موندم تا درخواست طلاقت بیاد. طبق حرف پدرت باید اقدام می کردی برای طلاق. وقتی دیدم دو ماهه من و بچه رو فراموش کردی، وکیل گرفتم و گفتم طلاقشو میدم. گفتم اگر اومدنی بود تا حالا اومده بود. باور کردم پاییزه هم مثل پدرش مثل برادرش سنگ دل شده . میان حرف زدن بودیم که سرویس خوتب پانیز رسید. همه خواستند کمک کنند وسایل را بچینیم که مانع شدم.

همه را از خانه بیرون کردم. حتی پانیز را با ادیب راهی کردم. من آن لحظه فقط و فقط به سکوت نیاز داشتم .

تا صبح خواب به چشمانم نیامد. فقط یک کلمه گفتم: دروغه .

تا صبح با خودم کلنجار رفتم که باور نکنم. که قبول نکنم و اجازه ندهم این تهمت ها به تن پاک شده ی پدرم از نجاسات دنیا بچسبد. اما ته ته همه ی کلنجارها رسیدم به روزی که پدر و مادر داشتن یک دل می شدند برای راضی کردن من به طلاق و تهدید ادیب که اگر رضایت ندهد به حبس امیر، مجبور باشد طلاقم بدهد .

راننده هم که انگار از صدای هق هق گریه های من کلافه شده بود، دستگاه پخش ماشین را روشن کرد و حالا صدای دردناک زند و کیلی جایگزین هق هق من شد:

لالا کن دختر زیبای

شبم لالا کن روی

زانوی شقایق بخواب

تا رنگ بی مهری نبینی

تو بیداری که تلخه

حقایق تو مثل

التماس من می مونی

که یک شب روی شونه

هام چکیدم سرم



گرم نوازش های اون

بود که خوابم برد و

کوچه شو ندیدم

حالا من موندم و یه

کنج خلوت که از

سقفش غریبی چکه

کرده

صورتم را با دستانم پوشاندم و پیشانی ام را به صندلی جلویی تکیه زدم. هق هق گریه می کردم و می نالیدم از دست سقفی که غریبی اش بر تنم چکه کرده بود. پنج سال چکه کرده بود و هیچ کس نبود که پناهم دهد. سقفی که فکر می کردم امن ترین پناه من در این سال ها بوده .

دلم می خواست پس از

اون خواب شیرین دیگه

چشمم به دنیا وا نمی شد .

میون قلب متروکم نشونی

دیگه از خاطره پیدا نمی شد

کیفم را برداشتم و فریاد زدم: نگه دار .

و قبل از این که اتومبیل را به حاشیه ی خیابان بکشاند، در ماشین را باز کردم. صدای فریاد راننده و ترمز کردن بی هوای ماشین بین صدای بوق ماشین های پشتی گم بود. پول را روی صندلی انداختم و همه ی مسیر خیابان تا خانه ی پدری را دویدم. با گریه و نالان. با جلب توجه ی نگاه اهل محل. می خواستم به مادر برسم. به همان که آغوشش آرامم می کرد. همان که حرف هایش سند و حجت بود. می خواستم به جغرافیای امن آغوشش برسم و تایید کند که همه ی حرف های ادیب کذب است و دروغ. باید می فهمیدم پدر با عذاب وجدان اموالش را به نام کرده یا فقط برای ساختن زندگی نابود شده ام؟

پی در پی به در مشت می کوبیدم. وقتی صدای سراسیمه ی مادر را شنیدم، ناله زدم:

-باز کن مامان. باز کن بگو دروغه .

به محض باز شدن در خود را به آغوشش انداختم و گفتم:

-ادیب میگه بابا زنگ زد به مادرش و گفت بیاین بچه رو ببرین من نمی تونم خرج تخم

و ترکه ی یکی دیگه رو بدم. دروغه مامان مگه نه؟

مرا از خود جدا کرد و توی صورتم دقیق شد:

-آروم بگیر دختر. آروم بگیر مادر. بعد از پنج سال نبش قبر

می کنی که چی بشه؟ فریاد زدم:

-که بفهمم من از خودی خوردم یا از غریبه؟ که بفهمم این همه سال اشک و آه منو دیدین، دلتون سوخت یا وجودتون؟ چی کار کردین با من مامان؟ چرا یه عمر تو گوشم خوندین ادیب دوستت نداشت؟ چرا یه عمر نداشتین برم سراغ بچه م و گفتین ادیب بهت نمیده؟ من که تا بهش رسیدم، بچه رو بهم داد.

وا رفتم و روی همان پله ی ورودی خانه پخش شدم. سرم را به دیوار کنارم تکیه زدم و با صدایی که تحلیل رفته بود از ناله ی زیاد، گفتم:

-می خواستی ادیبُ تو منگنه بذارین که بره رضایت بده امیر بیاد بیرون آره؟ فکرشو نمی کردین یهو قاطی کنه و واقعا منو طلاق بده نه. اگه می دونستین قبول نمی کردین خرج منو هم بدین. نه مامان!؟

دست روی دستم گذاشت و گفت:

-بابات می خواست همه چیزو درست کنه .

با خشم برخاستم و فریاد زدم:

-ولی گند زد به زندگی همه مون. گند زد .

بدون توجه به صدا کردنش در خانه را به هم کوبیدم و از آنجا هم بیرون زدم .

-بیا بیرون باید بینمت.

با حیرت گفت: کجا؟ تو کجایی؟

به ساختمان اداری پشت کردم و رو به خیابان ایستادم:

-جلوی سازمانتون. باید حتما بینمت.

-بیا بالا .

-نمی تونم. چادر ندارم. منتوم کوتاهه .

-بمون اومدم .

تا آمدن ادیب فرصت را غنیمت یافته و با علیرضا تماس گرفتم. به محض

شنیدن صدایش گفتم:

-علیرضا می خوام قراردادمو فسخ کنم. نمی خوام برام هیچ کاری کنی.

او نیز به بهت نشست:

-چرا؟ چیزی شده؟ من کاری کردم حرفی زدم باعث

رنجست شده باشه؟ نفس عمیقی گرفتم:

- نه ولی دیگه نمی خوام برای ادیب شکایت کنم. خودم باهاش تسویه حساب می کنم .

-نمی خوام یگی چی شده؟

-نمی خوام گره ای رو که با دست باز میشه، با دندون باز کنم. گره ای که پنج سال پیش باید باز می شد .

-از این آقا مطمئنی؟ فردا دوباره یه بامبول جدید در نیاره؟ پولو همه رو بذاری کف دستش و هیچ مدرکی ازش نداشته با...  
میان حرفش پریدم:

-کاش پنج سال پیش به همین آقای به قول تو نامطمئن ، اطمینان می کردم. که حالا هم زندگیمو داشتم و هم این همه سال رنج و عذاب نمی کشیدم. می خوام گذشته رو جبران کنم .

-با احساسات تصمیم نگیر. عجله هم نکن. بذار شب با نرگس میا...

با شنیدن صدای ادیب که اسمم را فرامی خواند، تماس علیرضا را با خداحافظی سرسری قطع کردم و به پشت چرخیدم. با دیدنم ابرو در هم کشید و زل زل نگاهم کرد. گامی جلو آمد و خیره به پاکتی که میان دست لرزانم به سویش گرفته بودم، گفت:

-این چیه؟ این چه حال و روزیه؟

-تسویه حساب.

نگاهش از این چشم به آن چشمم در رفت و آمد بود. شاید دنبال صداقت کلامم می گشت. اما حزن خانه کرده در چشمانش می گفت می ترسد از این تسویه حسابی که شاید باز هم مرا پنج سال با خود ببرد و دورم کند .

چشمانم می لرزید و هجوم اشک را حس می کردم. سرم را به بالا گرفتم و چند بار پشت هم نفس عمیق کشیدم و پلک زدم تا مانع ریزش اشک هایم شوم .

-بمون برم سوئیچمو بردارم پیام.

-نیاز نیست. همین جا بگیرش و ...

محکم گفت:

- بمون بر می گردم .

رفت و برگشتش چند دقیقه ای طول نکشید. آمد و سوار ماشینش شدیم و مقابل اولین فضای سبز ایستاد.

دوشادوش هم... خنده دار بود بعد از سال ها دوشادوش هم قدم می زدیم. در سکوت و با آرامش. بودنش کنارم، باز همان آرامش سالیان پیش را به وجودم تزریق می کرد و شادی زیر پوستم می دوانید.

من چه سبزم امروز

و چه اندازه تنم هوشیار است .

نکند اندوهی، سر

رسد از پس کوه چه

کسی پشت درختان

است؟ هیچ؛ می

چرد گاوی در کرد

ظهر تابستان است

سایه ها می داند که چه

تابستانی است سایه هایی

بی لک گوشه ای روشن

و پاک

کودکان احساس! جای

بازی اینجاست زندگی

خالی نیست مهربانی

هست، سیب هست، ایمان

هست، آری تا شقایق

هست زندگی باید کرد ...

با صدای جیغ و فریاد کودکانی که در محوطه ی بازی به دنبال هم می دویدند و از سرسره ها بالا می رفتند، حواسم جمع شد و گفتم:

-کاش پانیز هم بود. می بردیمش بازی.

-نیومدیم بازی، نیومدیم تفریح خونوادگی. اومدیم ببینیم چه ت شده؟ چرا رنگ و روت پریده؟ اومدی گذشته رو بشکافی یا خودتو عذاب بدی؟

کیفی را که بین من و او روی نیمکت قرار داشت، باز کردم و پاکت را بیرون آوردم. روی نیمکت به سمتش سر دادم و گفتم:

-این همه ی ضرریت از ضمانتت واسه امیر. چک خودمه به تاریخ فردا.

گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

-من از تو پول خواستم؟



دست به سینه نشستم و خیره به روبرو:

-منم از خودم پولی نداشتم. اینا سهم ارثم از پدرمه. به اضافه ی پول فروش اموالی که قبل از فوتش به نام من منتقل کرد به جبران گذشته و بلایی که سر زندگیمون اومد. کیف و پاکت را برداشت و خودش را روی نیمکت به سمت کشید. نفسی که تازه داشتم می بلعیدم، حناق شد و وسط گلویم ماند. حالا نه پایین می رفت که به داد ریه های کلاپس شده ام برسد و نه بالا می آمد تا صورتم از این گر گرفتگی نجات یابد. جرات نداشتم نگاهش کنم. می دانستم به محض دیدنم، می فهمم چه آتشی به جانم انداخته.

-پایزه! زندگی متلاشی شده ی ما و روزهای بی مادری پانیز با پول جبران نمیشه. همین که خودت کنار پانیز هستی کافیه.

برخاستم و با شتاب دهان گشودم و همه ی اکسیژن های اطرافم را بلعدیم تا حداقل زنده بمانم. نفس های پی در پی و متوالی ام که آرام گرفت، به سویش چرخیدم و گفتم:

-پانیزُ بهم بده. تابستونه و اونم دیگه نیاز نیست بره مهد. خودم هستم پیشش. هر وقت خواستی بیا ببینش. بیا ببرش خونه ت. پانیز آخرین نقطه ی اتصال من به این جهانیه. نگاهش محزون شد و سر به زیر انداخت. کیفم را از دستش گرفتم و گفتم:

-میرم خونه. عصر برام بیارش.

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که دسته ی کیفم را از پشت گرفت و نگهم داشت. برگشتم و با دیدنم گفت:

-خودم می رسونمت. البته ...

مکشش با چرخش نگاهش روی صورتم همزمان بود:

-... بعد از نهار .

دچار یعنی عاشق

و فکر کن که چه تنهاست

اگر ماهی کوچک ، دچار آبی

دریای بیکران باشد چه فکر

نازک غمناکی!

نمی دانم داشتم عشق را از پستوهای ذهنم بیرون می کشیدم یا بار دگر داشتم تجربه ای

می اندوختم از عشق ...

اگر عشق لرزیدن دل بود و به نم نشستن چشم بود و دست و پای که گم می شد، حالا من

داشتم دچار این عشق می شدم. عشقی که ادیب یک بار با آمدنش تجربه اش را به من

آموخته بود. حالا داشتم ذره ذره ی رفتارهای مهربانش را می بلعیدم تا از آن جامی بسازم و

شوکران عشق بنوشم ...

پانیز جای عروسک ها را نپسندید. میخ و چکش به دست ایستاده بودم به فرمانبرداری تا بگوید به کدام دیوار بکوبم و عروسک را بر آن بیاوزیم. مثل پیرزن های غرغرو نق می زد و بر سلیقه ام ایراد می گرفت. می خندیدم و دلم نمی آمد کاری خلاف خواسته اش انجام دهم .

عروسک ها را روی تخت چیده بود و داشت فضای اتاق و چیدمانش را تجسم می کرد. روی چهارپایه ایستاده بودم و همان طور که نگاهش می کردم، حواسم رفت پی رستورانی که نهار را با ادیب در آنجا صرف کرده بودیم. به ادیبی که انگار نه انگار قدر پنج سال از او دور شده ام. به اندازه ی همان روزهای اول ازدواج به من محبت و توجه داشت . نگاهش خاص بود مثل همان روزهایی که دم از عشق می زد .

وقت برگشت به زور پاکت را به او دادم و اصرار کردم صبح زود برود و نقدش کند. گفتم برود شاید روح پدرم به آرامش برسد. فقط در سکوت سر تکان داد .

پانیز به چهارپایه فشاری وارد کرد و گفت:

-مامان خانم با شمام .

و من که در عالم خیال و هیروت غرق بودم، با تکان چهارپایه تعادلم را از دست داده و افتادم. فقط تلاش کردم چکش به سوی پانیز نیفتد و خود با گرفتن دیوار، مانع شدت افتادن شدم .

پای چپم پیچ خورد و روی همان پا افتادم و "آخ" م در آمد. پانیز با ترس و تعجب خیره ام بود. وقتی نگاهش کردم و گفتم: « چیزی نیست مامان، نترس » نشست و شروع کرد به گریه کردن.

خودم را روی زمین به سمتش کشیدم و در آغوش گرفتمش. درد خودم فراموشم شده بود فقط می خواستم مانع بارش چشمان دخترکم شوم. نوازشش کردم و سرش را بوسیدم. دلداری اش دادم و خواستم که نترسد. سپس با کمک او و گرفتن دیوار، از اتاق بیرون آمدم. با روغن زیتون پایم را ماساژ دادم و با باند کشی بستم. برای دور کردن پانیز از آن حال و هوای بد، از او خواستم کتاب قصه هایش را بیاورد تا برایش بخوانم .

شب ادیب تماس گرفت. نگران بود بداند پانیز برای اولین شب ماندن در خانه ی من، بهانه جویی می کند یا نه .

وقتی پانیز با هیجان از افتادنم گفت، ادیب گفت که شام می گیرد و می آورد .

وسواس بدی به جانم افتاده بود. وسواس " به چشم ادیب آمدن " به همان پای علیل و لنگ لنگان تا اتاق رفتم .

بلوز و شلوار شیک و خوش رنگی برداشتم و با تی شرت و دامن توی خانه تعویضش کردم. دستی به صورتم کشیدم و با دیدن ابروهای پرپشت و تمیز نشده بعد از فوت پدر، آهم در آمد. به پشت لبم نگاه کردم و با خنده، سعی کردم فراموش کنم رژ قرمز با آن سیل پر مو چه تضاد خنده داری دارد .

ادیب به عشق علاقه ی پانید، پیتزا گرفت. خودش میز را چید و ما را به شام فراخواند. تمام مدت نگاهم به او بود به هر طرف که می چرخید و به هر سو که سرک می کشید. کاش کمی، فقط کمی، قدر پنج سال زودتر، غرور و ترس را کنار می گذاشتیم.

۴۳

لقمه را با نان و گردو پر کردم و به سویش گرفتم. از چای شیرین شده اش نوشید و گفت:  
-مامانی! من خودم بادم لقمه بگیرم. عزیز جون صبح ها منو می فرستاد مهد برای من لقمه نمی گرفت .

آه پر حسرتی کشیدم و لقمه را کنار بشقابش گذاشتم. موهای کوتاهش را پشت گوش فرستادم و گفتم:

- عزیز جون مادرت نبود آخه. واسه بچه های خودش تا سی و چند سالگی هم لقمه گرفته.  
منم لقمه ی عزیز جونت بودم ولی نمی دونم چرا یه باره حناق شدم تو گلوش .

مات و مبهوت نگاهم کرد. هیچ از حرف هایم نفهمیده بود. لبخندی به صورت کنجکاوش زده و دست نوازشی بر سرش کشیدم:

- بخور فداتشم. تا وقتی پیش من هستی، خودم برات لقمه می گیرم.

از لقمه اش گازی کَآند و گفت:

- امروز می بریم پارک؟

- امروز گمون نکنم مامان جون. فردا بریم؟

- باشه .

دلم غنج زد از "شین" ی که از ته حلقش و انگار با شش نقطه ادا می شد. حالا بجز "سین"

های سر زبانی اش

"شین" های دلچسبی هم داشت .

صورتش را قاب گرفتم و گونه اش را صدا دار بوسیدم. غش غش می خندید و من

له له می زدم برای وجود شیرینش.

از پشت صندلی میز نهار خوری برخاستم و گفتم:

- پانیدم! امروز میری پیش عزیز جونت بمونی؟ عصری میام دنبالت .

لب برچید و ناراحت گفت:

-دوست نداری پیشت باشم؟

با تظاهر به دلخوری، اخم کردم و گفتم:

-دوست دارم بجای دنیا و تموم آدماش، فقط تو پیشم باشی.

-پس چرا میگی برم؟

کنارش زانو زدم و دست های نچ و خاکه نان گرفته اش را در دست گرفتم. صورتم را

پشت دستش نوازش وار کشیدم و گفتم:

-می خوام برم آرایشگاه. آرایشگاه

می دونی کجاست؟ حسرتی بزرگ

میان چشمانش موج انداخت و گفت:

-عزیز جون منو برد آرایشگاه موهامو کوتاه کرد .

خاری در دلم خلید. چشمم از درد بسته شد. آهم طبقه طبقه از سینه بیرون زد و گفتم:

-پس می دونی کجاست. می خوام برم موهامو خوشگل کنم. تو بیای خسته میشی. جایی

ندارم بذارمت. میای آرایشگاه؟

-آگه برم پیش عزیز جون غروب میام دنبالم؟

-آره فداتشم. میام.

ذوق زده گفت:

-امشبم می خوام رو تخت خوشگلم بخوابم .

بعد انگار موضوعی آزرده خاطرش کرده باشد گفت:

-بابایی هم بیاد پیش ما بخوابه؟

این بچه آمده بود که همه ی این پنج سال را خار کند و به قلبم فرو کند. حسرت پشت حسرت به جانم می ریخت.

خیلی تلاش کردم جمله ام ناامید و غمزده اش نکند اما نتیجه اش شد:

-اینجا واسه بابایی جا نداریم. کجا بخوابه؟

-اون تخت بزرگه که

روش می خوابی؟

لبخند تلخی زدم:



-آره اون تخت یه روزی جای بابات بود ولی دیگه نیست. از همون روزی که اختیار مونو دادیم دست پدر مادرمون .

-پدر مادرت کی هستن؟

خوشحال بودم فکرش منحرف شده. لبخند زدم و نگاهش کردم:

-دوست داری مامان منو ببینی؟ اون یکی

عزیز جون خودت؟ خوشحال از شنیدن

پیشنهادم گفتم:

-منو می بری پیشش؟

-زنگ می زنیم فردا بیاد اینجا

پیش ما. خوبه؟ از صندلی

پایین پرید و گفتم:

-خیلی خوبه .

نهار را خیلی زودتر از معمول خوردم و پانیذ را به منزل ادیب رساندم. سپس با عجله به آرایشگاه رفتم. نمی خواستم نوبتم را از دست بدهم. می دانستم امروز کارم در آنجا زیاد است. می خواستم بعد از مدت ها دستی به سر و صورتم بکشم .

پشت ویتترین آینه کاری سالن آرایش که نشستم، ابتدا موهایم کوتاه شد و مایه ی سرد و سوزناک رنگ مو، روی موهایم قرار گرفت. سپس روی آن با محافظ مخصوصش بسته شد و مشغول صورتم شد .

موهایم که شسته و سشوار کشیده شد، از دیدن چهره ام، ذوق زده لبخند زدم. حس خوبی داشتم و به آنی از ذهنم گذشت " ادیب بیینه چی میگه؟ " بعد یک افسوس بزرگ حباب شد و در دلم جا گرفت. " ادیب که قرار نیست بیینه " . بعد باز لبخند تلخ جای ذوقم را گرفت. همه ی زن ها وقتی به خودشان می رسیدند کسی را داشتند که از آن ها تعریف و تمجید کند. از زیبایی شان، از ملاحظت و متانشان. من چه کسی را داشتم؟ مورد توجه که بودم؟ هیچ... از سالن آرایش که بر می گشتم، تصمیم گرفتم ابتدا به خانه رفته و لباس تعویض کنم سپس به سراغ پانیذ بروم .

حتی شاید می توانستم به بهانه ی دیدن ادیب، از او بخواهم پانیذ را برایم بیاورد.

جلوی ساختمان دست در کیف مشغول یافتن دسته کلید بودم که زنی جوان صدایم کرد:  
پاییزه خانوم؟!!

برگشتم و همان طور دست در کیف نگاهش کردم. نمی شناختمش. حتی چهره اش آشنا نبود. متعجب "بله؟" گفتم که گفت:

-دست از زندگی من بردار. بذار شوهرم برام بمونه .

چشمانم درشت شد و کیف از دستم در رفت. خم شدم و کیف را قبل از رسیدن به زمین برداشتم و متعجب گفتم:

چی میگی خانم؟! با کی هستی؟ شوهر شما کیه؟

-همونی که تو زیر پاش نشستی. همونی که به خاطر تو و زیباییت، به من پشت کرده. من همسرشم. ازش بچه دارم .

هاج و واج ماندم. این زن چه می گفت؟ همه ی بهتم را به زبان آوردم:

-چی میگی خانم؟ من اینجا آبرو دارم. زیر پا نشستی یعنی چی؟

صدایم را آهسته تر کرده و سر جلو بردم:

-من مطلقه م. تازه هم اوادم این محل. آبرو ریزی نکن اشتباه گرفتی حتمی.

اشکش چکید و گفت:

-خب پس درست گرفتم. شنیدم از وقتی طلاق گرفتی این خیر ندیده هم هوایی شده .

-منظورت کیه خانم جون؟ بخدا من با هیچ مردی در ارتباط نیستم.

از ذهنم گذشت " البته بجز

همسر قبلی خودم " ناله زد:

- دروغ میگی. داری منو از سر خودت وا می کنی. بخدا بچه ی من کوچیکه. خودت طعم طلاق رو چشیدی. نذار زندگی منم از هم پاشه .

کلافه گفتم:

- من کار به زندگی شما ندارم خانم. برو گلیم زندگیتو از یه جای دیگه بیرون بکش. من زندگی خودم رو هواست .

پشت کردم به او و این بار بجای گشتن دنبال کلید، زنگ خانه ی خانم معتمد را زدم. دوباره زنگ را تکرار کردم اما انگار او هم غروب گرم مرداد، از خانه بیرون زده بود .

زن مانتو ام را از پشت کشید و گفت:

-یه دلیل بیار بدونم دروغ نمی گی.

تند به سویش برگشتم که با ترس خود را عقب کشید. با حرص و خشم گفتم: شوهرت کیه؟ میگم من تو زندگی هیچ زن و مردی نیستم. بفهم خانم!

دوباره با گریه ناله سر داد:

-پس چرا اون آذر سیاه بخت میگه از وقتی پاییزه طلاق گرفته سهند هوایی شده و داره دنبالش موس موس می کنه؟

شستم خبر دار شد. ابرو در هم کشیدم و گفتم: شما همسر سهندی؟

-نمی دونستی؟

-از کجا باید

می دونستم؟

باز ناله زد:

-تو خوشگلی. بر و رو داری. هر کیو بخوای با منت و صلوات می گیرت. دست از سر شوهر الوات و بی عار من بردار. من نمی خوام بچه م بی پدر بزرگ بشه .

روی دو پله ی زیر در ورودی ساختمان زانو زدم و تمام محتویات کیفم را روی پله سرازیر کردم. با دیدن تک برگ آیه الکرسی که همیشه در کیفم و همراهم بود، برخاستم و برگه را مقابلش گرفتم. با طمینان و لحنی محکم گفتم:

-این بخشی از قرآنه. قبولش داری؟

زل زل که نگاهم می کرد، سری به تایید تکان داد .

دست آزادم را روی برگه گذاشتم و گفتم:

- کفاره داره قسم خوردنش. اون هم بخاطر موجود پست و بی ارزشی به نام سهند. ولی واس خاطر آرامش شما و زندگی بچه ت من به این کلام الله قسم می خوردم از هشت سال پیش که از سهند فاصله گرفتم، دیگه حتی یه بار هم ندیدمش. به جون تنها بچه م قسم .

متحیر نگاهم کرد و گفت:

-پس سرش تو کدوم آخوری بنده؟

-من چیزی نمی دونم. برو از خودش پرس .

دوباره روی پله نشستم و مشغول ریختن وسایل درون کیفم شدم. کنارم نشست و بدون این که نگاه کند، گفت:

-از وقتی اون آذر خیر ندیده از شوهر دومش هم طلاق گرفت، این بی پدر الوات، راه و رسم زندگی رو گم کرد .

افتاد پی هلی و تللی. افتاد دنبال زن و ناموس مردم. هر وقت از یه گوشه جمعش کردم. این اواخر آذر خیر ندیده می گفت یکیو صیغه کرده که هفته ای یه بار خونه نمیاد. پیگیر شدم آدرس بده برم سراغش. گفت رفته سراغ پاییزه.. عشق قدیمیش.

پوزخند زدم و صاف ایستادم:

-شوهر تو عشق نمی دونه چیه ؟ اون اصلاً انسان نیست. فقط به فکر امیال خودشه. برو بجای آبغوره گرفتن جلوی در خونه ی من، پاشو برو برش گردون سر زندگیت. هر چند... اینقدر حتماً تا حالا این قدر حرومی و زندگی تو کثافت بهش مزه داده که گمون نکنم بتونی برگردونیش.

برخاست و فین فین کنان دور شد .

خانم معتمد پایپچم شد برای شناختن زنی که التماس می کرد و اشک می ریخت. گفتم:

-یه بدبخت که بخاطر پولش قربونی هوس یه آدم احمق و عموی احمق ترش شد .

به چشم سفیهان نگاهم می کرد. وقتی دید دل و دماغ ندارم، به داخل خانه اش برگشت و من نیز به انتظار آمدن پانیز که ادیب قول داده بود بیاوردش، به داخل خانه رفتم. دوست داشتم شامی بپزم که پانیز دوست داشته باشد اما همه ی فکرم درگیر آذر و سهند شده بود. معلوم نبود داشتند چه می کردند که برای رد گم کردن و توجیه رفتارهای خود، اسم مرا پیش این زن سیاه بخت برده بودند. می خواستند حواس او را معطوف من کنن تا به اهدافشان برسند .

اگر جایگاه کوه ها در این مملکت ثابت بود، اما آدم ها خوب به هم می رسیدند. کاش روز تیره و تلخ صبور باشیم و شکیبایی کنیم. قطعاً خدایی در این نزدیکی هست که حواسش به همه و دل های شکسته شان هست .

شب نزدیک بود و خبر از ادیب و پانیز نبود. نگران بودم. نمی خواستم به هر بهانه ای با او تماس بگیرم اما مجبور شدم. وقتی تلفنش را پانیز پاسخ داد و گفت حال پدرش بد شده، نتوانستم بی تفاوت باشم. سریع خود را به خانه اش رساندم .

تا کسی مقابل در خانه ای ایستاد که چند زن کنار هم ایستاده و مشغول گپ و گفت بودند. به سوی خانه ی ادیب می رفتم که شنیدم یکی پرسید: این کیه؟ زن دیگری گفت:

-زن سابق پسر خانم مهرپروره. مادر پانیز.

صداها ریز تر شد و دقت من بیشتر.

-میگن دوباره پیداشون کرده و چسبیده به پسره و ولش نمی کنه .

-یعنی دوباره می خوان به هم رجوع کنن؟

-نه بابا. پسره عمراً دیگه اینو بگیره. خانم مهرپرور میگه مگر از جنازه ش رد بشه .

قدم هایم باز آرام تر شد و حواسم جمع تر .

دیگری گفت:

اما من شنیدم صیغه ش کرده مادری خبر نداره .

-وای خاک به سرم. پسر من این کارو کنه شیرمو حلالش نمی کنم .

پوزخندی زدم و بی توجه به چهل کلاگی که داشتند از یک کلاغ زندگی پاشیده شده ی ما می ساختند، زنگ خانه را فشردم. در با تاخیر باز شد و من بالا رفتم. از همان پشت در صدای غرولند مادر ادیب را می شنیدم. داخل نشدم و با دیدن ادیب که پیشانی اش را با روسری بزرگی بسته بود، گفتم:

-مزاحم نمیشم. پانیذُ بده ببرم .

-بیا تو میری دیگه.

-نه درست نیست. همسایه هاتون جلسه گرفتن بیرون. منتظرن من اینجا بمونم تا تهمت های بیشتری به ریشم ببندن .

نگاهش موشکافانه شد و گوشه ش چشمانش چین خورد:



-چی گفتن مگه؟

-هیچی. فراموشش کن .

-پس بیا تو. بهتر بشم می رسونمت .

پانیز با شنیدن صدایم از اتاق بیرون دوید و به آغوشم پرید. گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-برو حاضر شو بریم قشنگم .

-آرایشگاه رفتی؟ موهاتو

خوشگل کردی؟ گوشه ی

لبم را گزیدم و آهسته گفتم:

-برو وسایلتو بردار بریم.

نگاهم که بالا آمد و سوی ادیب چرخید، نگاه جستجوگرش از بین اندک تارهای موی رها شده روی پیشانی ام، دزدیده شد و جهت نگاهش را تغییر داد. لبخندم را با گزیدن دندان مخفی کردم و منتظر پانیز ماندم .

ادیب هم لباسش را تعویض کرد و بر خلاف تعارف من، خواست که ما را برساند. گفت اگر می دانست پانیز تلفن را جواب داده و چه گفته، زودتر بچه را می آورد تا من به زحمت نیفتم.

از کنار زن های همسایه اش که می گذشتیم، سلامشان را با اخم پاسخ داد و در جلوی ماشین را باز نگه داشت و آمرانه گفت: بشین.

نگاهم از چند جفت چشم کنجکاو گذشت و به ماشین برگشت. نشستم و به سوی پشت چرخیدم و مشغول حرف زدن با پانیز شدم. هنوز می توانستم رد نگاه کنجکاو و جستجوگر ادیب بین موهای رهای بالای صورتم را حس کنم.

ته دلم غنچ می زد از این توجه اش.

روزهای آخر تابستان بود که تصمیم گرفتیم با هم برای خرید مدرسه ی پانیز برویم. پیش دبستانی اش را نزدیک خانه ام انتخاب کرده بودم تا ساعات بیشتری را در کنار هم بگذرانیم.

نمی خواستم برای بردن و آوردنش از خانه ی ادیب با مادرش و همسایه های حراف و بی فرهنگش روبرو شوم. خبرها کم و بیش می رسید که چه حرف هایی پشت سرم می زنند.

مادر ادیب هم هر بار با دیدنم، با اخم و تخم ابراز می کرد که رفت و آمد من به آن خانه برایش دردسر ساخته و نقل دهان همسایه ها شده اند. نمی خواستم بهانه به دستش بدهم و باز هم باعث جدایی ام از ادیب و پانیز شوم. هر چند که ادیب دیگر هرگز مال من نبود.

ذوق و شوق پانیز نشان می داد که چقدر از این خرید راضیست. ما نیز به شادی او می خندیدیم و شاد بودیم.

ادیب برای شام ما را به رستوران برد و سپس به منزل ما بازگشتیم. باز سرش درد می کرد و می خواست زودتر به منزل برود تا استراحت کند. گفتم:

-می خوام بریم بالا به جای دارچین بخوری و بهتر بشی بعد بری؟

فقط یک تعارف بود اما پانیذ که هنوز جمع ما را آن طور که دلش می خواست کامل

ندیده بود و نداشت، اصرار پشت اصرار که: "بابایی جون من بیا"

ادیب اول مخالفت کرد و سعی کرد پانیذ را قانع کند اما وقتی التماس های پانیذ را دید، رو به

من گفت:

-

مزاح

م

نیستم

؟

لبخند

زدم:

-نه . بریم بالا .

در را باز کردم و پشت سر پانیز، من و او همراه با هم وارد شدیم. روی همان اولین مبل نزدیک ورودی خانه

نشست. نگاهش روی وسایل چرخ خورد. انگار اولین بار بود که متوجه تکراری و پر خاطره بودن این وسایل می شد.

کتری را روی گاز گذاشتم و با لیوان آب و قرص مسکآن به نشیمن برگشتم. لیوان را مقابلش روی میز گذاشتم و گفتم که می روم لباسم را تعویض کنم و تاکید کردم تا آماده شدن چای، قرص را بخورد.

تیشرت و شلوار راحتی پوشیدم و شال مشکی را که تضاد جالبی با رنگ نسکافه ای موهایم داشت، شل روی سر انداختم. وقتی به نشیمن برگشتم، سرش را بین دست هایش گرفته و آرنج بر زانو گذاشته بود. نزدیکش ایستادم و صدایش کردم. سر بلند کرد و بی حرف نگاهم کرد.

-می خوای بری استراحت کنی؟ نمی دارم پانیز سر و صدا کنه، برو تو تاریکی چشماتو رو هم بذار آروم میشی.

-منتظرم چای آماده بشه بخورم برم.

-تعارف نکن. برو دراز بکش.

جلوی در اتاق هر دو ایستادیم. نگاهش بین وسایل چرخید و روی من ثابت ماند. من اما سعی کردم بی تفاوت باشم و گفتم:

-برو استراحت کن.

حدس می زدم سختش باشد دیدن تخت خواب که روزی شاهد نجوهای عاشقانه مان بود، اما هیچ نگفت ... گام های مرددش نظرم را اثبات می کرد .

چراغ برق را خاموش کردم و در را روی هم گذاشتم تا راحت باشد. چای دم کردم و با پانیزد وسایل خریداری شده را وسط نشیمن پخش کردیم. پانیزد هر کدام را با ذوق در دست می گرفت و درباره اش حرف می زد. از کیف عروسکی تا جای مدادی و مانتو و شلوار صورتی اش. حتی مقنعه ی سفیدش که تجربه ای نو بود برای بر سر کشیدن.

چای دم کشیده بود اما دل بیدار کردنش را نداشتم. زیر چای را خاموش کردم و پشت میز آشپزخانه نشستیم. این جمع سه نفره می توانست محفل خوشبختی و آرامش باشد اما نبود. هر سه کنار هم بودیم اما جهل و نادانی از یک سو؛ و غرور و ترس و لجبازی من و ادیب از سویی دیگر؛ باعث فروپاشی اش شده بود .

آه کشیدم و ورود ادیب به آشپزخانه همزمان شد. چشمانش شفاف تر بود و چهره اش باز تر شده بود. برخاستم و با لبخند گفتم:

-بهتری؟

-آره بهترم. به چای میدی حالا به من .

-حتماً

تا چای بریزم، به یخچال تکیه زد و نگاهم کرد. دست و پایم می لرزید. انگار روز اول عقده‌مان بود. همان قدر هول و هیجان زده بودم. نگاه ادیب نیز، همان قدر آرامش بخش. با سینی به سویش چرخیدم و گفتم:

-اینجا یا تو هال؟

با گوشه‌ی چشم و ابرو به میز نهار خوری چهار نفره‌ی وسط آشپزخانه اشاره کرد و گفت:  
- همین جا.

سینی را روی میز گذاشتم و او که نشست، از یخچال نبات زعفرانی و پولکی و کشمش را روی میز چیدم. سپس روبرویش نشستم و برای شکستن جو سنگین بین مان گفتم:  
- چرا برای سر دردات دکتر نمیری؟

دستش را دور لیوان چای پیچید و گفت: چیزی نیست. خوب می‌شم.  
پانیز صدایم کرد و گفت:

-من برم بخوابم؟ خوابم میاد.

از بالای کانتر گردن کشیدم و گفتم:

-برو عزیزم. مسواک فراموش نشه.

بوسه ای روی دستش نشانند و به سویم فرستاد که باعث خنده ی من و ادیب شد. با رفتنش ادیب گفت:

-سختت نیست اینجا بمونه؟

-نه. وظیفمه .

-آخه از هفته ی دیگه مدرسه باز بشه خودتم باید بری مدرسه. ظهر خسته و مونده بری دنبال پانید. اگه سخته آخر هفته ها بیاد پیش تو .

-نه من مشکلی ندارم. می خوام پیشم باشه. تو هر وقت خواستی بیا ببینش. این جوری دیگه حرفا و نگاههای سنگین همسایه هاتو رو تحمل نمی کنیم. منم مجبور نیستم پیام تو خونه ای که نگاه های مامانت هنوز روم سنگینه و چشم دیدنمو نداره .  
نگاهش محزون شد و سر به زیر انداخت. گفت:

-اگه خودت این جوری راحتی منم مشکلی نداره. اتفاقا از پاییز سر یه پروژه ای درگیرم و کمتر میام خونه. پانید پیش تو باشه بیشتر بهش خوش می گذره. خیال منم راحتیه .  
خیالت راحت بود و پنج سال خیالم را ناراحت کردی!!!

آه کشیدم:

-چاییت

سرد شد.

بخور .

۴۴

خسته از مدرسه برگشتیم و هر دو پس از نهار خوابیدیم. خواب بودم که ادیب تماس گرفت و گفت بعد از دو هفته ماموریت بر می گردد تا پانیز را ببیند و روز بعد دوباره برود. دل تنگ پانیز بود و گفتم تا رسیدنش پانیز را به او می رسانم. نمی خواستم حالا که خسته بر می گردد، تا منزلم برای بردن دخترش بیاید.

روی موهای پریشان پانیز که در آغوشم خوابیده بود دستی کشیدم و صدایش کردم. چشمانش نیمه باز بود که گفتم:

-بابایی داره میاد. می

خوای بری پیشش؟ تند

سر جایش نشست و گفت:

-همین الان میاد؟

-آره قربونت برم. تا تو تکالیفتو انجام بدی بابا می رسه. برو یه آب به دست و صورتت بزن تا منم برم شیر بیارم برات بخوری.

وابستگی زیادش به ادیب گاهی دلم را پر از حسرت و گاهی پر از حسادت می کرد اما در نهایت، رفتارش لبخند بر لبم می نشاند .



کتاب و دفترش را وسط نشیمن باز کرد و خود روی آن ها خیمه زد. شتاب زدگی در رفتارش مشهود بود. شیر را که کنار دستش گذاشتم گفت فعلاً نمی خورد. کتاب را از مقابلش برداشتم و مهربان اما با تحکم گفتم:

- شیر تو بخور، بعد بنویس.

تند شیرش را نوشید و لیوان را به دستم داد. او مشغول فعالیت خود شد و من هم نشستم به تصحیح برگه ی امتحانی پایان مهر ماه دانش آموزانم .

هوا اخمی بود وقتی از خانه بیرون آمدیم اما تا به منزل ادیب برسیم، باران شدیدی شروع به باریدن کرد. از تاکسی پیاده شدیم، با تخمین فاصله ی مقصد و بارش باران، دست پانیز را گرفتم و گفتم:

-پانیزم می تونی بدویی مامان؟

سرش را بالا و پایین کرد و هر دو زیر باران شروع به دویدن کردیم. همه ی حواسم پی پانیز بود که خیس خیس شده بود. سرماخوردگی شدیدی در انتظارش بود. مانده بودم جواب دایه ی مهربان تر از مادرش را چه بدهم .

ادیب جلوی در ساختمان ایستاده بود. با دیدنم جلو آمد و پانیز را در آغوش گرفت و به سوی ساختمان دوید. من اما همان جا ایستادم. برگشت و با دیدنم ایستاد:

-چرا نمیای؟

-میرم خونه .

-خیس شدی. سرما می خوری. بریم بالا گرم شدی می رسونمت .

با اکراه راه افتادم. در خانه را باز نگه داشت اما به ضرب بسته شدن در اتاق نشان می داد که مادرش نخواستہ مرا ببیند. با راهنمایی اش وارد اتاق شدم. از کشو لباس های خودش را روی میز گذاشت و گفت اینا رو بپوش تا لباست خشک بشه. خودش لباس های پانیز را برداشت و رفت.

شلوار ورزشی اش را به تن کردم و با حوله ای که برایم گذاشته بود، بدن خیسم را خشک کرد. موهای بلندم را توی حوله پیچیدم و پیراهن مردانه اش را به تن کشیدم. هنوز دکمه هایش را کامل نبسته بودم که بدون در زدن وارد اتاق شد. نگاهش بین صورت متعجب و ترسیده ام و بازی قسمت بالای پیراهن در حرکت بود. به خود که آمدم فاصله اش با من کم و کمتر می شد. دستم با ترس روی قسمت باز لباسم نشست و سیبک گلوی ادیب بالا و پایین شد. نگاهش از صورتم فرار کرد و آهسته لب زد: بیخشید. فکر می کردم پوشیدی، اومدم لباساتو ببرم خشک بشه .

پشت کردم و شال خیسم را روی سر انداختم. شال را از سرم کشید و گفت:

-راحت باش من میرم بیرون.

و شال را با خود برد. پانیز که آمد، هنوز قلبم تند تند می زد و استرس داشتم. نمی خواستم ادیب مرا به آن وضع ببیند. نمی خواستم با دیدنم خاطرات زندگی زناشویی مان مقابل چشمش جان بگیرد. پشیمان بودم از آمدن . موهای خشک شده ی پانیز را بستم و گونه اش را بوسیدم. گفتم:

-برو به بابا بگو لباسمو بده می خوام برم. نیاز نیست خشک کنه .

ملتمسانه گفت:

-بمون دیگه مامانی!

-نمی تونم عزیز دل مامانی. صبح باید برم مدرسه. کلی کار دارم. تو هم صبح با بابایی

برو پیش دبستانی. فردا غروب منتظرتم که بیای پیش خودم. باشه؟ لب برچید. گوشه

ی لبش را بوسیدم و گفتم:

-حالا برو لباسمو از بابا بگیر.

پانیذ از اتاق بیرون رفت، هنوز در را کامل نبسته بود که در به ضرب باز شد و من با ترس

از جا برخاستم. با دیدن مادر ادیب، مضطرب و با ترس سلام گفتم. جواب نداد و مقابلم

ایستاد. نگاهی از بالا به پایین به سرتا پایم کرد و پوزخند زد:

-یارو رو تو ده راه نمی دادن سراغ کدخدا رو می گرفت. بهت میگم دور و بر پسر من نباش

اومدی تو اتاقش لباسشم تن کردی؟ مگه اون دفعه بهت نگفتم آبروم پیش در و همسایه

رفته؟ مگه نگفتم نذار پشت سر پسر حرف مفت بزنی .

-خودتون میگین حرف مفت. پس بذارین هر چی می خوان بگن .

خشم چون موجی عظیم در چشمش خروشید. جلوتر آمد و گفت:

-یه بار دیگه مثل همون پنج شش سال پیش برو . برای همیشه برو .

این بار نوبت پوزخند زدن من بود:

-شرمنده . نمی تونم . بچه دارم و وظیفه مه کنارش بمونم . و چون دلم نمیاد از پدرش

جداش کنم ، پس مجبورم جایی بمونم که نزدیک جفت مون باشه .

بی اعتنا به جسم لرزانش از خشم ، از کنارش گذشتم و در را باز کردم . از همان آستانه ی در

با صدای بلند گفتم:

ادیب لباسمو بیار باید برم کار دارم .

از لحظه ای که لباس ها را به زور از ادیب بگیرم و اتو کردنش نصفه بماند ، تا رسیدن به

منزل ، فقط یک فکر در ذهنم می چرخید: " مادر ادیب چه پدر کشتگی ای با من داشت؟ "

هر چه بیشتر فکر می کردم ، کمتر به نتیجه ی مطلوب می رسیدم . من تا زمانی که عروشم

بودم ، همیشه نسبت به او محبت داشتم و احترام می گذاشتم . به یاد ندارم هیچ گاه باعث

رنجشش شده باشم . اما او از همان زمانی که ادیب ضامن وام امیر شد ، کینه و دشمنی را با

من شروع کرد .

خانم معتمد با دیدن سر و صورت خیسم ، اصرار کرد از سوپی که برای خودش پخته بود

برایم بیاورد . تشکر کردم و مانع زحمتش شدم . به محض رسیدن به خانه دوش گرفتم و چای

و خرما خوردم و به بستر خواب رفتم . بیش از هر چیزی به خواب نیاز داشتم تا ذهن پریشان

و مشوشم آرام گیرد .

روز بعد تمام ساعات مدرسه را دلهره داشتم و سر و صدای دانش آموزان کلافه ام می کرد. به منزل که رسیدم، حجم آشوب دلم را به خود همراه داشتم. ادیب که تماس گرفت، بند دلم پاره شد. انگار منتظر خبر بدی بودم. گفت که پس از رساندن پانیز به خانه مجبور شده برگردد. و قرار شد روز بعد مادرش پانیز را به مدرسه رسانده و ظهر به دنبالش بروم. خیالم کمی آرام گرفت، اما نه آن قدر که بتوانم راحت بخوابم. تا چشم بر هم می گذاشتم، خواب های آشفته می دیدم و با استرس از خواب می پریدم. غروب بود که باز ادیب تماس گرفت. این بار به محض شنیدن صدای مضطرب "الو پانیزه" گفتنش، با همان گوشی توی دستم، روی مبل افتادم. صدا از حلقم در نمی آمد. دوباره صدایم کرد که بی جان و بی رمق "بله؟" گفتم. گفت:

-پانیز از رو مبل افتاده مثل اینکه پاش آسیب دیده. می تونی بری ببریش بیمارستان؟ من بتونم همین امشب بر می گردم. فقط زود برو.

حتی خداحافظی نکردم. سریع آژانس گرفتم و رفتم. وقتی رسیدم پانیز روی زمین نشسته بود و گریه می کرد و مادر بزرگش اصرار داشت مایعی را که حل گرفته بود، روی پای ورم کرده و کبود شده اش بمالد. پانیز هم از درد و ترس ناله می کرد و مانع می شد.

تا به خود بجنبند و چیزی بگویند، پانیز را در آغوش گرفتم و پله ها را با شتاب پایین دویدم. توی ماشین نشستم و سر پانیز را روی پایم گذاشتم. رو به راننده گفتم:

-خیلی سریع ما رو برسونین بیمارستان.

پانیز معاینه شد و برای گرفتن عکس رادیولوژی به اتاق مخصوص رفت. کنارش ایستادم و اشک هایی را که با ترس می ریخت، پاک کردم. نوازشش می کردم و سعی می کردم آرامش

کنم. اما خودم بیشتر از او ضعف داشتم. خبر افتادن پانیز و دیدنش به آن حال گریان و شتابی که تا رسیدن به بیمارستان داشتم، همه ی توانم را گرفته بود.

با تشخیص دو سه ترک کوچک روی استخوان ساق پانیز، برای گچ گرفتن پایش، از من دورش کردند. گریه می کردم و خدا را صدا می کردم که نرگس تماس گرفت. از حال پانیز گفتم و گفتم که خود را به ما می رساند. تا پانیز را با آن پای گچ گرفته بیاورند، نرگس و علیرضا هم آمده بودند.

علیرضا ما را به منزل رساند. نرگس به آشپزخانه رفت و مشغول تهیه ی شام شد. پانیز که کمی آرام گرفت و خوابید، ادیب برای چندمین بار تماس گرفت و خواست با او صحبت کند. ناراحت بود که بلیط گیر نیاورده تا برگردد .

به او اطمینان دادم که پانیز فعلا خوب است و مشکلی نیست. گفتم که نرگس و علیرضا کنارمان هستند. خیالش که آرام گرفت، گفت فردا هر جور شده بر می گردد .

پانیز اصرار داشت مقابل تلویزیون دراز بکشد و همراه با دیدن کارتون بخوابد. پستی و پتویش را وسط نشیمن گذاشتم و او را روبروی تلویزیون خوابوندم. وزن سنگین گچی که دور پایش پیچیده بود، حمل و نقلش را سخت تر می کرد. نفس زنان کمر صاف کردم و نفسم را محکم بیرون فرستادم. تلویزیون را روی شبکه ی کارتون تنظیم کردم و با شنیدن صدای زنگ تلفن خانه، گفتم:

-مامان جون من برم ظرفا رو بشورم. از جات پانشی. کار داشتی صدام کن .

سر تکان داد و با ذوق دیدن لاک پشت های نینجا، ذوق زده خندید و " آخ جون" ی گفت. هنوز نفس هایم تند و نا منظم بود که تلفن را جواب دادم. مامان که حال پانیز را پرسید، از خبر در دسر جدیدش گفتم و حال و احوالش که فعلاً بهبود یافته. اصرار داشت بیاید که گفتم:

-امروز خودم هستم. بتونی فردا بیای دو سه روز پیشش بمونی من برم مدرسه خوب میشه. امروز و فردا مرخصی دارم .

-نگرانشم مادر. مطمئنی چیزی نیست.

با دستمال مرطوب دور شعله های اجاق گاز دستمال کشیدم و گفتم:

-نه قربونت برم. گفتم که چیزی نیست. یه چند تا ترک کوچیک بود. نگران نباش. داروهاتو گرفتی؟

-آره پریسا اومد برام گرفت. خونه رو هم تمیز کرد و رفت .

با صدای زنگ آیفون گفتم:

-مامان در خونه رو می زنی. کاری نداری فعلاً

-نه مادر. مواظب خودتون باشین.

برای ادیب که پشت در بود، در را باز کردم و شال بر سر انداختم. پشت در حال منتظر ورودش ماندم. با شنیدن صدای پا در را باز کردم و سلام گفتم. خستگی از سر و صورتش می بارید. چشمان به خون افتاده اش با دیدنم برقی زد و بشاش و مهربان سلام گفت. نایلون های

مملو از خوراکی های مورد علاقه ی پانیز و میوه و صیفی جات را به دستم داد و عقب کشیدم تا وارد شود .

پانیز با دیدن پدرش خود را لوس کرد و لب و لوچه بر چید. ادیب کنارش نشست و او را در آغوش گرفت. صورتش را بوسید و نازهایش را پدران به جان خرید و نوازشش کرد. هنوز با لبخند نگاهش می کردم که نگاهم کرد. نایلون ها را بالا گرفتم و گفتم:

-چرا زحمت کشیدی؟ همه چی بود تو خونه .

پانیز را روی جای قبلی اش خواباند و گفت:

-فکر کردم با وجود پانیز خرید رفتن سخت باشه. سر راه یه چیزایی خریدم.

-خسته ای؟ چای می خوای؟

خمیازه ای کشید و همان کنار پانیز، به مبل تکیه زد و گفت:

-فکر کنم تو بیست و چهار ساعت گذشته، دو ساعت هم نخوابیدم. همه ی کارها رو

راست و ریست کردم بتونم خودمو برسونم .

-چای دارم . میذارم گرم بشه الان برات میارم.

تا چای گرم شود، ظرفهای نهار را شستم و میوه ها را توی سینگ پر آب خالی کردم. دو لیوان چای و ظرف خرما را توی سینی گذاشتم و چند انار برای دان کردن برداشتم. پانیز خیلی انار دوست داشت. هر دو دستم پر بود وقتی به نشیمن برگشتم. با دیدن پدر و دختری که هر دو به خواب رفته بودند، با لبخند و عشق نگاهشان کردم. سینی ها را روی میز جلو مبلی



گذاشتم و پتوی پانیز را رویش کشیدم. تلویزیون را خاموش کردم و به اتاق رفتم. پتو و بالشت برداشتم و برای ادیب که هنوز تکیه زده به مبل به خواب رفته بود، گذاشتم. چند بار صدایش کردم تا هراسان تکان خورد و با آن چشمان قرمز شده و مبهوت نگاهم کرد. به بالشت اشاره کردم و گفتم:

-دراز بکش پیش پانیز بخواب. اون جوری گردنت خشک میشه.

دستی به گردن خشک شده اش کشید و گفت:

-دستت درد نکنه. میرم خونه می خوابم. شب دوباره میام.

پتو را برایش باز کردم و گفتم:

-بخواب. من میرم اتاق راحت باشی.

این بار بدون تعارف دراز کشید و سرش به بالش نرسیده خوابید. پتو را رویش کشیدم و دوباره سینی ها را به آشپزخانه منتقل کردم. همان جا نشستم و انار ها را دانه کردم تا وقتی بیدار شدند، با هم بخوریم. کارم که تمام شد، به اتاق می رفتم که دیدم ادیب مثل گذشته، غلت زده و سرش روی زمین مانده .

بالشت دیگری برایش آوردم و سمت آزادش گذاشتم. با دیدن فاصله ی بالشت با مبل خندیدم و گفتم:

-حالا تو هی غلت بزنی، من هی برات بالشت بیارم.

به اتاق برگشتم و من نیز دراز کشیدم تا این فاصله ی خواب بودن آن دو، من نیز استراحتی داشته باشم. حتم داشتم بیدار شدن پانیذ و بی کاری اش، مرا مشغول بازی با او خواهد کرد و خسته ام می کند .

هنوز چشمانم گرم خواب نشده بود که باز زنگ آیفون به صدا در آمد. با شنیدن صدای زن جوانی از آن سو، که می گفت " باز کن " متعجب پرسیدم:

-شما!؟

-عادله هستم. با مامان اومدیم به پانیذ سر بزیم.

همه ی بدنم به آنی یخ زد. انتظار این مهمانی ناخوانده را نداشتم. اما باید حکم میزبانی را به جا می آوردم و در نهایت ادب و احترام، پذیرایشان می شدم. تعلل را کنار گذاشتم و در حال را باز کردم و به استقبالشان ایستادم. از پیچ پله ها که گذشتند، قدمی جلوتر رفتم و همزمان با من، خانم معتمد، در واحدش را کمی باز کرد و کنجکاوانه نگاه کرد. سلام کردم و گفتم که پانیذ مهمان دارد. سری تکان داد و در را بست .

با دیدن عادله و مادرش، با رویی گشاده و خندان سلام و خوش آمد گفتم. عادله مهربان تر از مادرش پاسخ داد .

بیرون از واحد ایستادم تا آن دو وارد شوند. پشت سرشان وارد شدم و حین بستن در گفتم:

- خیلی خوش اومدین. بفرمایین بشینین.

نگاهم به میهمانانی افتاد که مقابل پای ادیب ایستاده بودند و بجای پانیز، با خشم و بهت و تعجب، به ادیب نگاه می کردند. نمی فهمیدم از چه رو خشمگینند و مبهوت. می دانستند ادیب برای دیدار پانیز به خانه ام می آید اما بهتشان برایم مفهوم نبود.

برای خلاصی از جو سنگین حکمفرما شده گفتم:

- مادر جون چرا سرپا؟! بفرمایین بشینین. عاقله جون، بشینین. بشینین برم جای بیارم براتون.

مادرش با خشم برگشت و دندان بر دندان سایید. چشمان گوی آتش شده بود. گفت:

-چقدر گفتم دور پسر منو خط بکش. چقدر گفتم دست از سرش بردار. گفتم پسر من

حلال و حروم سرش میشه.

راحت شدی از راه

به درش کردی؟

متعجب گفتم:

-کی؟ من؟! من کاری نکردم.

عاقله با صدایی به مراتب بالاتر از مادرش گفت:

-کاری نکردی و سه تایی تنگ دل هم خوایدین؟ همینو می خواستی؟ می خواستی بی

آبرومون کنی.

سعی کردم خونسرد باشم تا هم آن ها را آرام کنم و هم حکم میزبانی را به جا آورده باشم.  
گفتم:

-عادله جون دارین اشتباه می کنین. بذارین من براتون ...

مادرش یقه ام را گرفت و گفت:

- چپو می خوای توضیح بدی؟ چیزیه که با چشمم دارم می بینم؟

با صدای بلندی که بین عادله و مادرش پاس کاری می شد، ادیب هراسان بر جا نشست و  
گفت:

-چی شده؟ مامان؟ عادله؟ چیه؟

نگاهش بین هر سه ی ما می چرخید. زبان من که به کامم چسبید و بین مایعی به طعم زهر  
ماری که در دهانم می پیچید، از بین رفت و هیچ حرفی نداشتم تا بگویم. اما عادله از پا  
ننشست و با فریادی بلندتر گفت:

-واسه به دام انداختن دوباره این پسره ی بی فکر خود احمقتم داری می فروشی؟ شماها  
دیگه چه خانواده ای هستین؟

ادیب با حیرت از جا برخاست و گفت:

-مواظب حرف زدنت باش عادله .

عادله رو به ادیب کرد و گفت:

-چقدر بهت گفتیم زن می خوی خودمون برات پیدا می کنیم. چقدر گفتیم این برای تو زن بشو نیست. ادیب مامان کم تاوان اشتباه تو رو داده که حالا داری این جوری مجبورش می کنی دوباره اینو به عنوان عروسش تحمل کنه؟ ادیب روی مبل نشست و با درماندگی خیره ی عادلّه شد و گفت:

-چرا داری همه چیو قاطی می کنی؟ کی بهتون گفت من اینجام؟

مادرش با حالتی بر افروخته و با دست هایی که می لرزید، گریه کنان گفت:

-اومدم به پانیز سر بزمن. نمی دونستم باید پیام بینم این جا کنار این زنیکه خوابیدی.

پلک های ادیب با حرص بر هم افتاد. هر یک چیزی می گفتند و توهین هایش بار من می شد. فقط من بودم کهساکت اما لرزان و با حالی منقلب نگاهشان می کردم. مادرش وقتی دید ادیب هیچ جوهره قبول نمی کند که ارتباطش با من را قطع کند، به سوی او خیز برداشت و یقه اش را گرفت و با فریادی عصبانی و عاصی گفت:

-پاشو بینم. پاشو از خونه ی این زنیکه بریم بیرون. جای تو اینجا نیست ادیب. دوباره خودتو گرفتار این خانواده نکن. پاشو من شیرمو حرومت می کنم اینجا بمونی.

ادیب دست مادرش را پس زد و با حرص برخاست. با صورتی برافروخته و ف کی که لحظه به لحظه فشرده تر می شد، با حالی منقلب که تاکنون از او ندیده بودم، فریاد کشید:

-آره حق با شماست. من دوباره گرفتار این زن شدم. الانم خسته ی هم خوابی با پاییزه هستم. برین از خونه ی ما بیرون.

فریادش از " بیرون " آخر، در تمام خانه اکو شد. عادل و مادرش، هر دو مبهوت این تغییر حال ادیب ماندند. ادیبی که هرگز روی حرف مادرش، حرف نمی زد، حالا، با این وضع، با این جمله ای که آوارش بر سر من باریده بود، مقابل همه ی زورگویی های مادرش ایستاده بود.

انگار جان از بدنم گریخت که کنار پانیز گریان زانو زدم. طول کشید تا تن بی رنم، تکانی به خود داد و دستانم دور تن پانیز حلقه شد. صورتش را از اشک پاک کردم و آرامش کردم. صدای بسته شدن در، حکایت از رفتن میهمانانی داشت که ناخوانده آمده و آتش به خرمن وجودم زده بودند .

آرام که گرفتم، به دنبال ادیب چشم چرخاندم. وارفته و پریشان روی مبل نشسته و سرش را بین دستانش گرفته بود. پشت هم آه می کشید و سینه اش بالا و پایین می شد. بغضی که شروع جنجال مادر و دختر بیخ گلویم گیر کرده بود، شکست و به هق هق تبدیل شد .

ادیب با ترس از جا پرید و کنارم نشست. التماس می کرد که آرام باشم. گریان از جا برخاستم و به اتاق پناه بردم .

در را پشت سرم قفل کردم. به تنهایی نیاز داشتم و هق هقی که باید می شکست تا سبک شوم. تا آرام گیرم.

پانیز یک سره از پدرش سوال می پرسید. صدایش گنگ و نامفهوم بود اما بی حوصلگی ادیب در پاسخ دادن مشهود بود. سعی داشت پانیز را دست به سر کند. صدای تلویزیون و پخش شدن کارتون، پانیز را ساکت کرد. طولی نکشید که ادیب ضربه ای به در زد و اصرار کرد اجازه بدهم حرف بزنم.

به سوی کمد وسایل پانیز رفتم و لباس هایش را جمع کردم. در را باز کردم و ساک را جلوی پایش پرت کردم و با سکسکه ی حق حق، گفتم:

-بُ رو... برو... تا ... شی...ر ... ما..درت... حرو...مِ...ت ... نشه .

سعی کرد دستم را بگیرد که دست پس کشیدم. درمانده بود. عاجز بود. چشمانش فریاد می زد که بی قرار است و درد عظیمی بر سینه اش مشت می فشارد اما همه ی این ها دلیل نمی شد مرا همخوابه اش بنامد. می توانست بگوید همسرم شده یا قرار است همسرم شود. یا هر چیز دیگری اما نه همخوابه!!!

-برو... آ... ادیب... دیگه... هی...چ وقت نمی ... خوام بینمت.

سرش به زیر افتاد و دستش کنارش مشت شد. رو به پانیز که ترسان نگاهم می کرد گفتم:

-پانیزم! پاشو با بابات برو. حالم خیلی بده. برو یه روز دیگه بیا.

-بذار پیشت بمونه .

-ببرش. حالم خوب نیست. می خوام تنها باشم .

باز پانیز به گریه افتاد:

-مامانی! می خوام پیش تو باشم. دلم تنگ میشه برات .

-برو پانیز. برو بعداً بابا تو رو میاره پیش من .

گفتم و به اتاق برگشتم. ادیب میان گریه ی پانیز، او را از خانه بیرون برد. صدای بسته شدن در، دوباره اشکم را جاری کرد. آن قدر همان جا روی تخت افتاده و گریه کردم که خوابم برد.

با مشت های پی در پی که به در واحد می خورد، هراسان و وحشت زده بر جا نشستم. اتاق تاریک بود و نشان می داد که شب شده. کورمال کورمال خود را به چراغ برق رساندم و کلید را زدم. از روشن شدن ناگهانی خانه، چشم بستم و سپس آرام آرام چشم گشودم.

ضربه های با شدت بیشتری تکرار شد. با فکر اینکه نکند اتفاقی برای پانیز افتاده باشد، با شتاب خود را به دررسانده و بدون این که بپرسم چه کسی پشت در است، در را گشودم. چشمم که به نگاه به خون نشسته و صورت برافروخته اش افتاد، وحشت زده عقب کشیدم و نفسم را با "هیع" بلندی بلعیدم.

مشتی به در زد که در به دیوار برخورد کرد و به سوی صورتش برگشت. باز در را محکم پرت کرد و وارد خانه شد.

هر یک قدمی که او جلو می آمد، من قدمی به عقب می رفتم. نمی دانستم از چه این گونه خشمگین شده اما حال و روزش مرا می ترساند.

در را پشت سرش محکم به هم کوبید و باز قدمی به جلو آمد. با نگاهی که برایم خط و نشان می کشید. با ابروهایی که از خشم می پرید. نفسش چون دم آتشین اژدها، توی صورتم پخش شد و گفت:

-فکر کردی بابات مرده، منم این قدر بی غیرت شدم که خونه ت رو مکان کردی واسه یه بی ناموس و بهش سرویس میدی؟ اینقدر بی غیرت شدم که خونه خالی درست کردی



واسه اون بی همه چیز مادر فلان شده؟ بابات مرده، امیر که بی غیرت نشده؟ بریده بریده گفتم:

-چییی میگی داداش؟! م...ن مگه

چی کار کردم؟ دستش به سوی

کمر بند شلوارش رفت و گفت:

-چی کار کردی؟ هیچی! تو کاری نکردی؟ فقط پول حق ما رو برداشتی خونه اجاره کردی که همخوابه ی اون ادیب مادر... بشی.

گفت و اولین ضربه ی کمر بندش روی شانه ام نشست. از درد "آخ"ی گفتم اما عقب ننشستم. فریاد زدم:

-چی میگی واسه خودت؟ کی اینا رو بهت گفته؟

ضربه ی دوم به پهلویم اصابت کرد و کمر بند پس از نشستن روی پهلو آّم، دور کمرم پیچید. کمر بندش را محکم کشید که من با باز شدن آن پیچی خوردم و روی زمین افتادم. با همان حال نزار گفتم:

-اشتباه می کنی داداش. من کاری نکردم. باز داری تند میری.

جای ضربه ی بعدی مستقیم توی صورتم بود که فریاد دردم را برانگیخت. از صدای جیغ و فریاد ضربه های پشت سر هم کمر بند روی تن و صورتم، خانم معتمد، پشت در قرار گرفت

و چند ضربه به در زد. وقتی صدایم بالاتر رفت، صدای کمک خواهی او نیز بالاتر رفت و ضربه هایش محکم تر روی در نشست .

امیر بی توجه به ناله های من و التماس های خانم معتمد، پی در پی کمر بند را روی بندم می کوبید. انگار می خواست تمام غصه های چهل سال عمرش را روی تن نحیف و رنج دیده ی من خالی کند .

دیگر جان در بدنم نمانده بود که حتی دستم را حائل صورت کنم. امیر هم که انگار دیگر ضربه های کمر بند دلش را خنک نمی کرد، با لگد به جانم افتاد. دنیا پیش چشمانم تیره و تار شد وقتی لگدش مستقیم روی چشمم نشست .

چشم که باز کردم، صدای تیک تیک دستگاه های بیمارستان، توی گوشم سوت می کشید و مغزم را سوهان می زد. خواستم چشم باز کنم که چشمم باز نشد. سعی کردم پلک بزنم. اما نشد. انگار پلک هایم را با سوزن جوال دوز دوخته بودند. امیر چه کرده بود با من؟!

کور شده بودم؟ چرا هیچ جا را نمی دیدم؟ چرا نمی دانستم کجا هستم و چه بلایی سرم آمده؟ باید کمک می خواستم اما چه کسی به بالینم نشسته بود؟ من که هیچ جا را نمی دیدم. خدایا! فقط نابینایی را در نامه ی تقدیرم کم داشتم که جور شد اما چرا؟! چرا خدا؟!!!!

صدایش کردم. بلکه خودش به دادم برسد:

—خدایا!

چرا نمی

بینم؟

صدای زن

جوانی

گفت:

–خانوم؟! صدامو می شنوی؟

به دنبال صدا سر چرخاندم اما باز ندیدم. سرم را به جهت مخالف چرخاندم. نه! نمی دیدم. هیچ نمی دیدم. ناله زدم:

–چه بلایی سرم

اومده؟ صدا با

آرامش و مهربانی

گفت: –چشمتون

آسیب دیده. تازه

به هوش اومدین.

اجازه بدین برم

دکترو خبر کنم .

صدای قدم هایش می گفت که دور شده. ترسی از تاریکی و ندیدن که شاید جزء دائمی زندگی ام شده بود، بر جانم رخنه کرد. دلم داشت از سینه پرواز می کرد. من حتی قادر به دیدن پانیز هم نبودم. از دلم گذشت "خدا رو شکر که قبلاً صورتشو دیدم"

صدای قدم هایی نزدیک شد و باز سر من درجهت صدا چرخید. تخت تکانی خورد و از قسمت بالا، بالا آمد. صدای مرد جوانی گفت:

-خانوم مسعودی؟ صدامو می شنوین؟

-بله .

-بسیار خب. من چشم سالمتونو باز می کنم. نور ممکنه چشمتونو بزنه . آروم چشاتونو باز کنین.

حائل از چشم چپم کنار رفت و آهسته چشمانم را باز کردم. تار می دیدم. وقتی دکتر پرسید و گفتم تار می بینم ، گفت باید معاینه شوم. از چشم دیگرم پرسیدم که گفت:

-بخاطر ضربه ای که به چشمتون وارد شده، متاسفانه بیناییتون آسیب جدی دیده. چشمتون عمل شده. باید صبور باشین تا چند روز دیگه که چشمتونو باز کنیم و تحت معاینه با

دستگاههای بینایی سنجی، شدت آسیب وارده رو بسنجیم و ببینیم تا چه اندازه بینایی رو به دست میارین.

آه پر دردی کشیدم و گفتم:

- چند روز آقای دکتر؟ من باید بچه م رو ببینم.

- صبور باشین خانوم. شما تو شرایطی بحرانی و خیلی بدی به بیمارستان رسیدین.

- کی منو

آورد

بیمارستان؟

پرستار گفت:

- یه خانوم که از همون دیشب پشت در نشسته و داره گریه می کنه .

لبخند سردی زدم:

- خانوم معتمده. بذارین بیاد بینمش.

- همسرتونم اومدن .

از بین همان نگاه تار، با تعجب نگاهش کردم. شک نداشتم که ادیب را می گفت. دکتر دور شد و تخت به حالت قبلی اش باز گردانده شد. چند لحظه بعد، خانم معتمد آمد. گریان و نالان. با دیدنم گریه اش بیشتر شد. دستم را در دستش گرفت و نوازش وار لمسش کرد. پشت دستم را بوسید و " دخترکم " گویان، سرش را روی دستم گذاشت .  
دلداری اش دادم و گفتم که حالم خوب است. وقتی صدایم را شنید و یک چشمم را باز دید، از بخش مراقبت های ویژه خارج شد .

نخواستم ادیب را ببینم. نمی توانستم تحملش کنم. هنوز دلم از او پر بود. از او که روزی پشتم را آن گونه خالی کرد و رفت و حال که برگشته بود، با عنوان همخوابگی مرا به مادرش یادآور می شد. ممانعتم از دیدارش تا وقتی میسر شد که در مراقبت های ویژه بودم. وقتی به بخش منتقل شدم، به دیدارم آمد. با سبدی از گل و پاکتی از آب میوه. رو از او برگرداندم و از پنجره به آسمان ابری و گرفته ی پاییزی خیره شدم.

روی صندلی کناری نشست و دستم را در دست گرفت. خواستم دستم را بکشم که مانع شد و گفت:

-دیگه خودتو ازم دریغ نکن. نکن پاییزه. من دیگه اون مرد قوی گذشته نیستم. دیگه تحمل دوریتو ندارم .

برخلاف تلاشش دستم را بیرون کشیدم و روی شکمم گذاشتم. هیچ نمی گفتم. نه آه و نه حرف. در سکوت به آسمان نگاه می کردم .

برخاست و تخت را دور زد. سمت پنجره ایستاد و نگاهم کرد. خیره ی صورتی که از او نگاه می دزدیدم گفت:

-دیشب برگشتم که باهات حرف بزnm. بگم منو ببخشی. بگم می دونم چه حماقتی کردم. پاییزه من نمیگم بیشتر از تو، اما کمتر از تو درد نکشیدم. از دست دادن تو، بزرگترین درد زندگیم بود.

نگاه شاکی و پرگله ام را به چشمانش دادم که از اشک براق شده بود.

-دیشب وقتی فهمیدم ممکنه دوباره از دست بدمت، زمین و زمان رو به هم دوختم تا امیر رو پیدا کردم. زندگیشو سیاه می کنم که زندگیمونو سیاه کرد. فقط تو یه یاعلی بهم بگو. پوزخند زدم و رو برگرداندم.

-بگو " یاعلی " تا خودم زمین و زمان رو به هم بدوزم و دنیا رو برات گلستان کنم .

خیره ی چشمانش گفتم:

-دنیا رو؟ تو یه خونه ی کوچیکو نتونستی گلستون کنی. یادت رفته چی کار کردی؟  
-گذشته رو تو سرم نزن. خودم می دونم بد کردم. بمون بذار کوه بشم واسه تکیه دادنت .  
زهر خندی زدم:

-کوهی که رو غسل باشه و هر لحظه بلرزه، به درد تکیه دادن نمی خوره .

-قسم می خوردم. به جون پانیذم، به جون خودت زندگیمونو بسازم و همه ی گذشته رو جبران کنم .

باز رو برگرداندم و با دست آزادم، چشم بازم را پوشاندم:

-برو ادیب. من و تو خیلی وقته به بن بست خوردیم. دوباره رسیدنمون به هم اشتباه محضه .

-میرم که آروم باشی، اما از سر راهت هرگز کنار نمیروم.

رفت اما هر لحظه بیرون در بود و مراقب همه چیز. سراغ مادرم رفت و او را بر بالینم آورد. دیدن مامان حال بدم را بدتر می کرد. دل او بیشتر پر بود از امیر و حماقت های نامتناهی اش.

روزی که چشمم باز شد و توانستم ببینم، ادیب همه ی بیمارستان را غرق گل و شیرینی کرد. مثل پروانه دورم می چرخید و مواظبم بود. با هم همراه مامان به خانه رفتیم. هر چه می گفتم " برو " نمی رفت که نمی رفت .

پانیز را به دیدنم آورد و عصر با هم به مطب دکتر رفتیم. برای چشمانی که حالا به مدد عینکی با شماره ی بالا، قادر به دیدن بود، عینک گرفتیم و برگشتیم.

مامان که برای تهیه ی شام به آشپزخانه رفت، باز شروع کرد به التماس و خواهش. به عذر تقصیر گفتن و درخواست جبران گذشته هایی که بد و تلخ گذشته بودند. نمی خواستم عذابش بدهم. حتی از دیدن التماسش دلم می گرفت اما می ترسیدم باز به او تکیه کنم و باز با سر به زمین بخورم. بهانه کردم:

-ادیب مادرت نمی ذاره ما زندگی کنیم.

با اطمینانی که تاکنون از او ندیده بودم گفتم:

-قید همه ی عالم رو میزنم. موقتاً میریم یه شهر دیگه. قول میدم زندگی خوبی برات بسازم .



-مثل قول هفت سال پیش؟

-نه! قول مردونه. چی می خوای تضمین؟ رگ می خوای؟ سرمو می خوای؟ چی بدم بهم  
اعتماد کنی پاییزه؟

-خودت پایه های این اعتماد رو لرزوندی ادیب.

-احمق بودم. به این احمق عاشق یه فرصت دیگه میدی!؟

نگاه پر غصه ام که حالا مثل آسمان ابری تار و کدر شده بود، از ادیب به پانیز رسید که  
جلوی در اتاق به تماشای ما ایستاده بود. ادیب با تعقیب جهت نگاهم به سوی پانیز چرخید و با  
دیدنش لبخند زد. دستش را به سوی پانیز دراز کرد که او دوید و خود را توی آغوش پدرش  
انداخت. به جفتشان نگاه کردم. به چشمان مشتاقی که خیره ام بودند .

ادیب پانیز را روی یک پایش نشانده و دستش را به سویم دراز کرد. نگاهم بین دست و  
چشمش در رفت و آمد بود .

هنوز تردید داشتم. دست های این مرد امتحانش را سالها پیش پس داده بود؛ دیگر حمایت  
گر نبودند اما چشمانش ...  
و امان از چشمانش ...

دستم را توی دستش گذاشتم. چشمانش خندید.

پایان

تابستان ۱۳۹۶